

The image features a black silhouette of a man wearing a wide-brimmed hat, standing with his back to the viewer. The background is a composite of two images: on the left, a modern architectural structure with a tall, thin tower and a large, curved, lattice-like facade; on the right, a traditional building with a domed roof and a patterned facade. The entire scene is overlaid with a repeating, intricate floral and geometric pattern in shades of red and orange. The title 'شب تهران' is written in large, bold, red Persian characters across the silhouette.

# شب در تهران

روایت سقوط شاه ایران  
به قلم دیپلمات پیشین آمریکا  
فیلیپ کاپلان

به نام خداوند جان و خرد

# شب در تهران

روایت سقوط شاه ایران  
به قلم دیپلمات پیشین آمریکا

نویسنده:

فیلیپ کاپلان

**تقدیم به تمام عاشقان دانایی و حقیقت**

## فهرست

- فصل ۱: پاریس..... ۷
- فصل ۲: گذر به ایران..... ۲۷
- فصل ۳: دو تهران..... ۴۷
- فصل ۴: روحانی و استاد..... ۶۳
- فصل ۵: حنیف..... ۷۷
- فصل ۶: شی سال نو..... ۸۷
- فصل ۷: محرم..... ۱۰۹
- فصل ۸: اقدامات ۴۰ تا ۴۰..... ۱۲۹
- فصل ۹: بازی بزرگ..... ۱۴۳
- فصل ۱۰: مرد موساد..... ۱۵۳
- فصل ۱۱: پالمر و شاه..... ۱۶۳
- فصل ۱۲: دیدار..... ۱۷۵
- فصل ۱۳: دستیابی به تندروها..... ۱۷۹
- فصل ۱۴: مسابقه در برابر زمان..... ۱۹۳
- فصل ۱۵: بیروت..... ۲۰۵
- فصل ۱۶: شیخ..... ۲۲۱
- فصل ۱۷: رمضان..... ۲۲۹
- فصل ۱۸: آتش سوزی در تئاتر..... ۲۴۳
- فصل ۱۹: آژاکس دو..... ۲۵۹
- فصل ۲۰: قتل عام..... ۲۷۱

فصل ۲۱: نوفل لوشاتو.....	۲۸۱
فصل ۲۲: سرزمین بایر.....	۲۹۲
فصل ۲۳: راه اندازی عملیات.....	۳۰۱
فصل ۲۴: ویلای شرابیر.....	۳۱۱
فصل ۲۵: سریع پیش به جلو.....	۳۲۳
فصل ۲۶: جمهوری اسلامی.....	۳۳۷
فصل ۲۷: هلندی سرگردان.....	۳۵۳
فصل ۲۸: حکومت ترس و وحشت.....	۳۶۵
فصل ۲۹: بعد از دیوار.....	۳۷۷
فصل ۳۰: قصاص.....	۳۸۱
فصل ۳۱: گرگ تنها.....	۳۹۵
فصل ۳۲: کویر یک.....	۴۰۹
فصل ۳۳: سرعت عمل تا پایان.....	۴۲۳
فصل ۳۴: بدون هیچ رد و اثری.....	۴۴۷
فصل ۳۵: صبح در آمریکا.....	۴۵۳

## مقدمه



# فصل ۱

## پاریس

صبح مه‌آلود در میدان کنکوردد.

بر فراز بام ساحل سمت چپ رود سن، نور چراغ قرمز چشمک‌زن تمام چیزی بود که از برج ایفل دیده می‌شد. دیویدوایزمن، نم نم باران کتتش را تکاند و سپس از میان ترافیک ماشین‌هایی که به سمت میدان بزرگ در حرکت بودند به سرعت این سو و آن سو رفت. با عجله از کنار هتل دی‌کرین رد شد و به خیابان گابریل رسید. به خودش گفت، ادامه بده.

او با قدم‌های بلندش از کنار سفارت ایالات متحده رد شد و فقط به حرکت باتوم‌های پلیس فرانسوی که با نگاهی خشن برای تلنگر در دست می‌چرخاندند و به گردشگران فضول آمریکایی که خیره شده بودند نگاهی اجمالی انداخت. صدای غرش رعدوبرق قدم‌هایش را تندتر کرد. ده دقیقه بعد، از پل پرنقش‌ونگار الکساندر سوم گذشت، به تزار روسیه ادای احترام کرد کسی که از اتحاد مقدسی حمایت کرد که صد سال دوام آورد، تا اینکه توپ‌های جنگ جهانی اول یک قرن صلح پس از ناپلئون را در اروپا درهم شکستند.



دیپلماسی به ندرت چنین موفقیتی داشته است. در آن سوی رود سن، او به کوی دی‌اورسی رفت که گفته می‌شود خانه مامورین عالی‌رتبه فرانسوی که خود را استادان رقص ورزشی و هنری بین‌المللی معروف به دیپلماسی می‌دانستند، در آنجا واقع شده است. باله، این هنر زیبا به معنای روی انگشتان پا ماندن، و این روند را حفظ کردن است، و نباید تا لحظه آخر این تعادل را برهم بزنند. اما وایزمن می‌دانست که برلین... گرونوالد را به یاد می‌آورد... که در عرض بیست سال یا بیشتر در اروپا تجزیه شد و به دو جنگ جهانی قرن بیستم منجر شد.

و از این رو به مسائل با دید متفاوتی می‌نگریست، به خودش یادآوری می‌کرد که دیپلماسی فقط به فرآیند یا سازش مربوط نمی‌شود. این موضوع در مورد متقاعد کردن کشور دیگری بود که به نفع آن‌ها بود که هر کاری را که شما می‌خواهید آن‌ها انجام دهند. تریور به او گفته بود که: گرامونت، مردی که وایزمن برای ملاقات او در راه بود، فرد قابل اعتمادی است. خوب، او در کل این حرف را نگفته بود. تریور، رئیس وایزمن، مدیر آژانس اطلاعات مرکزی به کسی اعتماد نداشت. او گفت که لوران گرامونت فرد مهمی است که به عنوان راه ورودی برای نخبگان فرانسوی تبدیل شده است.

در وزارت امور خارجه، زن جوانی با عینک کهربایی رنگش، او را به دفتر دبیرکل هدایت کرد. گرامونت در کنار معاونش بود و به او دستوراتی می‌داد. گرامونت خود فردی قد بلند و کشیده بود که با کت و شلوار خاکستری رنگی که با پارچه راه‌راه تیره ظریف دوخته شده بود،

و یک کراوات نقره‌ای مروارید دوزی شده، و دکمه‌های سرآستین روی پیراهن سفیدش در آنجا ایستاده بود. موهایش به رنگ خاکستری نقره‌فام پررنگی بود. تریور فردی فرانسوی بود، که دانا و محتاط بود، و بدون شک آماده هرگونه بی‌رحمی بود.

«مسیو وایزمن، چه افتخاری.»

دفتر داخلی گرامونت یک منظره امپراطوری باشکوهی بود که با پرده‌های ابریشمی ارغوانی رنگ از دنیای بیرون جدا شده بود. میز منبت‌کاری طلاکاری شده‌اش فاقد هرگونه سندی بود. یک کره گردان در سمت راست قرار داشت. اروپا در صدر، فرانسه در وسط.

وایزمن به آن اشاره کرد و گفت: «می‌بینم که هنوز مرکز تمدن است.»

گرامونت لبخند کمرنگی زد که وایزمن را به یاد تریور می‌انداخت. او گفت: «این ماموریت ماست. اما لطفاً، بنشینید.» گوشی را برداشت و زیر لب گفت: «دو تا قهوه.»

جاستین تریور به من پیشنهاد داد اول شما را ببینم. من در خدمتم»  
 «بله حتما. من با وظیفه شما آشنا هستم. جاستین از واشنگتن با من تماس گرفت.»

باید برای من کسی را پیدا کنید که جایگزین شاه شود و کشور را برای ما اداره کند. یک ژنرال، یک قاتل، یک روحانی. اما آدم ما باشد. موقعیت کلی ما در خاورمیانه به آن بستگی دارد.

گرامونت کاملاً ساکت نشسته بود، یک شاهزاده رنسانس امروزی، یک ماکیاوولی که منتظر لطف ناچیزی بود. درست مثل تریور. وایزمن از خودش پرسید: رابطه آن‌ها دقیقاً چیست؟

«تو و جاستین سالهاست که همدیگر را می‌شناسید.»

«اوه بله، می‌توان اینگونه گفت. قبل از اینکه او به پراگ برود ما به عنوان سفیر با هم در مسکو بودیم. او درباره شاگرد جوان آینده‌اش در بهار پراگ به من گفته بود، فرد ایده‌آلیستی که در موضع خود ایستادگی کرد و شاگردش را وادار کرد در مواضع خود تجدید نظر کند. کار با جاستین آسان نیست. بنابراین به نظر می‌رسد که شما نیز مردی جدی هستید کسی که ما می‌توانیم با او کار کنیم.»

«خب پس، آیا پیشرفتی در مورد حادثه شب سال نو صورت گرفته است؟»

«آه، بله، اعدام‌های مذهبی. کاملاً وحشتناک، در رختخواب و برهنه، گلویشان بریده شده بود. مردی که فرد تبعیدی ضد شاه، بازاری، و تاجر بود که وقتی اوضاع حاد شد به پاریس آمد.»

وایزمن آن را بدون هیچ توضیحی پذیرفت. گرامونت در بازگویی این اعمال وحشیانه آرام بود، اما واضح بود که فرانسوی‌ها نگران گسترش جنگ داخلی ایران در فرانسه بودند.

او پرسید: «چه کسی این کار را کرده است؟ سرویس‌های شما چه فکری می‌کنند؟»

«بستگان، بستگان، آن یک تکه پازل است. زنی از بستگان ملکه فرح بود. که فوق العاده ثروتمند بود. این خبری بود که او دوست داشت در آن نقش داشته باشد.»

وایزمن گفت: «در واقع یک پازل است.»

گرامونت کمی سرش را چرخاند، کمی با صدا آب دهانش را قورت داد، خصوصیتی که وایزمن قبلا در میان مقامات بلندپایه فرانسوی متوجه شده بود. گرامونت ادعا کرد: «شاید هم یک قتل سیاسی توسط ساواک.» وایزمن با یادآوری آنچه تریور به او گفته بود سرش را تکان داد و گفت: «سرویس امنیتی شاه؟ در پاریس؟ خب فرانسوی‌ها خواهند گفت، اینطور نیست. شاه آدم ماست. فرانسوی‌ها شرط می‌بندند که او به زودی به آنجا می‌رود، بنابراین آن را توسط ساواک گیر می‌اندازند و منتظرند تا عامل نفوذی ما را در ایران اخراج کنند»

او گفت: «می‌بینم. که این موضوع فقط یک موضوع پلیسی نیست. بلکه یک مسئله سیاسی نیز محسوب می‌شود.»

«آه بله. مسائل مرتبط با خاورمیانه، همیشه سیاسی هستند. در فرانسه ما خاطرات تلخی از جنگ الجزایر، و از انفجارها در ایستگاه‌های متروی مان داریم. این موضوع مربوط به بیست سال پیش بود. جامعه مسلمانان ما از آن زمان تاکنون ساکت مانده‌اند، اما من هیچ خیال باطلی در این مورد ندارم. شب سال نو و سپس قتل آن زن جوان در سوربن. بمب‌گذاری انتحاری کاملا محتمل است.»

«اما؟»

«ما جناح‌های ایرانی را رصد می‌کنیم. آن‌ها می‌توانند در پاریس علیه یکدیگر جهاد کنند.»

آه.

در باز شد و مردی با ژاکت سفید نشاسته‌ای رنگی با سردوش‌های طلایی وارد شد و دو فنجان و نعلبکی چینی سفید رنگ و دو لیوان

کوچک آب بر روی سینی نقره‌ای در دست داشت. انگشت کوچک گرامونت وقتی اسپرسو را می‌نوشید، اندکی بالا رفت. او با ترشروی گفت: «انجام دادن آنچه جاستین از شما می‌خواهد کار آسانی نخواهد بود. شما ترجیح می‌دهید در خیابان‌های تهران جلب توجه کنید. البته از روزی که وارد تهران شوید توسط ساواک و دیگران تحت نظر خواهید بود.»

وایزمن با خودش گفت: بدون شک تحت نظر افراد شما، و همینطور افراد خودم.

تلفن زنگ خورد و گرامونت به آرامی با آن صحبت کرد و به لهجه غیرقابل فهم برتون روی آورد. وایزمن به اطراف دفتر نگاهی انداخت. نقاشی آبرنگی بود که به نظر شبیه مونه بود. از جایش بلند شد تا نشان طلایی را ببیند که روی میزی از جنس گردو در آن نزدیکی بود. هدایی از سوی رئیس‌جمهور پیشین شارل دوگل به لوکنت لوران گرامونت بود. سپس امتیاز اعطایی از سوی پادشاه. و در کنار آن نسخه‌ای از نشان افتخار نظامی بر روی یقه کت و شلوار گرامونت بود: نشان چلیپای رزم. گرامونت تلفن را قطع کرد. او گفت خیلی مطمئن بود که می‌تواند یکی از همکاران جاستین تریور را به عنوان یک مهره تاثیرگذار در ایران معرفی کند. و مفتخر است که دوست آمریکایی جدیدش را با افراد مناسب در ارتباط قرار دهد. و سپس، مثل حریر بسیار نرم و لطیف گفت: «لطفاً، مرا لوران صدا بزن. شنبه برای شام به خانه‌ام خواهی آمد. همانطور که جاستین می‌گوید، ما باید کارمان را بی‌سروصدا و بدون اینکه کسی متوجه بشود، انجام دهیم.»

کلیسای سن ژرمن دس پرس کمی دورتر، بین ساختمان‌های قرن هفدهمی که زمانی توسط اشراف فرانسوی اشغال شد، و در کنار نمای زیبای مدرسه هنرهای زیبا، به سمت کلیسای قرون وسطایی در میان پیچ و خم خیابان‌ها و کوچه‌های باریکی قرار داشت که به رود سن منتهی می‌شد.

در بلوار، مردی با ریش جوگندمی، کمی خمیده، در حال راه رفتن با سگ پاکوتاهش بود و هر زمانی که سگ با کله‌شقی می‌خواست حمله کند، مرد هر چقدر اصرار می‌کرد حاضر به برداشتن قدم دیگری نبود. زوج جوانی، دست در دست، انگشتان به هم چسبیده و غرق در دنیای یکدیگر قدم می‌زدند. گدایی با شلوار گشاد در حالی که عصایش را به سنگفرش‌ها می‌زد و کلاهش را به سمت وایزمن لنگان لنگان دراز کرد. وایزمن فرانکی را به زمین انداخت و پیرمرد ژولیده را تماشا کرد که سکه را برداشت، و گاز گرفت، سپس به نشانه تشکر تعظیم کرد و مانند شخصیتی در مولیر کلاهش را جلوی او حرکت داد.

وایزمن نگاهی به کافه دو فلور انداخت، جایی که سارتر همچنان در آنجا سخنرانی می‌کرد. وایزمن می‌دانست که در طول جنگ، بسیاری از روشنفکران فرانسوی مراقب بودند که با نازی‌ها روبرو نشوند. او خودش در برلین زمان هیتلر بچه کوچکی بود، اما فراموش نکرده بود که یوهان به او یاد داده بود که چگونه زیر سلطه یک دیکتاتور زندگی کند. و به همین دلیل بود که دیپلمات شد تا درگیر مسائل شود و مطمئن شود که وحشت دوباره تکرار نمی‌شود، و دیگر افراد بی‌گناه را در خود نمی‌بلعد.

او مکثی کرد و به تریور فکر کرد که چگونه مدیر جدید سازمان سیا سریع و ناگهانی یک روز پس از مراسم تحلیف جیمی کارتر با بیرون کردن او از وزارت امور خارجه و تشریح جزئیات به عنوان مامور شخصی خود برای مقابله با بحران قریب‌الوقوع ایران، او را غافلگیر کرده بود، ظاهراً برای کارش در طول بهارپراگ در اولین مأموریت کاری خارجی‌اش پاداشی تعیین کرده بودند. تریور افراد دیگری را نیز می‌توانست انتخاب کند، کارشناسان خاورمیانه‌ای که به زبان فارسی مسلط بودند اما او به وایزمن اصرار کرده بود و گفته بود که: «چون به تو اعتماد دارم.» وایزمن هیچ خیالی در مورد جاسوس بازی نداشت، یا اینکه اگر اوضاع خراب شود، چه کسی سقوط خواهد کرد... همانطور که ممکن بود اتفاق بیافتد.

دوباره به راه افتاد، از خیابان عبور کرد، به سمت پایین سن‌ژرمن رفت، و به سمت چپ به خیابان دودراگون پیچید، در کنار رستوران‌های فست فود و رستوران‌های شرقی، به این که چگونه گرامونت می‌تواند به او در مورد ایران کمک کند، و در مورد آنچه تریور در مورد نقش گرامونت به او گفته بود، و در مورد اینکه آیا می‌توان به کنت فرانسوی اعتماد کرد یا نه، به همه این موضوعات فکر کرد. در چارچوب هتل پارتیکلیر، زنی با کفش‌های پاشنه‌بلند سفید، دامن کوتاه قرمز و کلاه گرد قرمزی با خاکستر سیگار به ساختمان ضربه زد و ابروهایش را به نشانه تعارف سیگار بالا انداخت.

وایزمن گفت: «نه، ممنون».

او قدم‌هایش را تندتر برداشت و پیچ را به سمت خیابان گرنل دور زد، و خودش را به بلوار راسپایل رساند. در کمتر از پنج دقیقه به سمت خیابان دووارن پیچید، درهای دولنگه را هل داد و وارد محوطه‌ای شد، در خیابان سیت‌دووارن، پناهگاهی در طبقه بالا بود که ساکنانش را از شلوغی شهر، صداها و بوها، سیل عابران پیاده، کلاکسون‌های پرهیاهوی تاکسی‌های تندرو جدا می‌کند. او مسیر تاریکی را در پیش گرفت و از کنار زمین‌های تنیس سرپوشیده گذشت. چراغ‌های بالای سرش روشن شدند و چهار خانه سفید شهری را نمایان شدند. شماره ۸ در انتهای راه قرار داشت. به سمت در رفت و زنگ زد. صدای زنگ به سختی شنیده می‌شد. خدمتکاری با لباس مشکی و پیشبندی سفید در را باز کرد. و گفت: «عصر بخیر مسیو وایزمن».

مجسمه سوارکاری از جنس برنز با یک گلا دیاتور رومی خشن از راه‌پله محافظت می‌کرد. در بالای پله‌ها، لوران گرامونت، در لباسی سه‌تکه با کراواتی مشکی، بر روی فرش ریز بافت ایرانی ایستاده بود، وایزمن، بر اساس نقش‌های تزئینی فرش که رنگ‌های گرمی و قرمز داشت گمان کرد که آن فرش تبریز است. خانه شهری ترکیبی از معماری شرق و غرب بود. دیوارها با ابریشم بژ رنگی که نقش و نگاری شبیه زمان لویی پانزدهم، قبل از انقلاب، زمانی که آریستوس هنوز در مناطق تحت حفاظت به خوبی حکمرانی می‌کرد، تزئین شده بود. پشت گرامونت مهمانان زیر چلچراغی که از بیرون دیده بود زمزمه می‌کردند. این یک رابطه رسمی برای مردانی با کراوات سیاه، و زنانی با لباس‌های ابریشمی بلند بود.



وایزمن دوباره با خودش فکر کرد که گرامونت، مانند تریور سرسخت است، حتی در مواقع لزوم، بی‌رحم هم خواهد بود، اما اکنون خوشگذرانی می‌کرد. او به دنبال میزبان خود وارد سالن شد و نوشیدنی او را چشید. گرامونت اعلام کرد که: «این دیوید وایزمن است که در مسیر تهران است.» حاضرین به آرامی سر تکان دادند. مردی عضلانی با موهای خاکستری با ضربه‌ای شدید به او نزدیک شد و به دنبال آن زنی شیک‌پوش دستش را دراز کرد و همسرش را معرفی کرد. او وزیر دفاع بود. بعد، رییس کشتیرانی و یک زن جوانتر، که همسرش نبود جلو آمدند. استاد ENA، دانشسرای ملی علوم اداری فرانسه، و همسرش که طراح لباس زنانه بود نزدش آمدند. در آن سوی اتاق، وایزمن مردی قدبلند را با ریش وندایک سفیدش و گونه‌های گودافتاده، با سیل‌های سفید ریز زیر بینی برجسته‌اش دید که در عین حال به شدت آفتاب سوخته شده بود. گرامونت گفت: «او کسی است که می‌خواهید ملاقات کنید» و وایزمن را نزد او برد.

مرد گفت: «آلن دورز هستم». او کمی شبیه جیمز آنگلتون، رئیس سابق سازمان ضد جاسوسی سیا (ضد اطلاعات) بود که سیگار می‌کشید و خاکستر لباس پلوخوری‌اش را روی فرش باشکوه تبریزی می‌تکاند. امنیت سراسر وجودش را فراگرفته بود.

گرامونت تایید کرد: «آلن بر خاورمیانه برای سرویس‌های ما نظارت می‌کند. خاور نزدیک از مصر تا ایران، سعودی‌ها و امارات خلیج و البته اسرائیل.»

وایزمن با بی تفاوتی گفت: «پس شما درگیر تحقیقات می شوید.» او صحنه های معاشرتی پاریس را می شناخت، ترفندهای کوچک و دیانت اخلاقی را که به فرد امکان می داد بدون زیر پا گذاشتن قوانین طبقه ثروتمند فرانسه تحقیق کند.

صدای دورز خشن بود، تقریباً انگار که حنجره اش برداشته شده بود و گفت: «بله قطعاً. دختر ایرانی در دانشگاه سوربن. اما این حادثه چیزی بیش از یک قتل است. ما شبکه ای خطرناک از ایرانیان را در پاریس داریم که به طور نیابتی با آنها می جنگند و اینکه با رفتن شاه چه اتفاقاتی می افتد».

وایزمن با خودش گفت خوب، این فردی است که ارزش صحبت کردن را دارد.

«انتظار دارید شاه خلع شود؟»

دورز شانهاش بالا انداخت و گفت: «همه در یک مقطعی می روند. رئیس جمهور شما برای جلوگیری از استیضاح مجبور به استعفا شد.» وایزمن سری تکان داد و به یاد ملاقات های گذشته به عنوان یک دیپلمات جوان با نیکسون، در آن شام کاری در سن کلمنته افتاد زمانی که رئیس جمهور مست بود، ولی از نظر دیپلماتیک نیکسون در برخورد با رهبران کرملین تسلط داشت.

او اذعان کرد: «بله، همه ما در اجاره های کوتاه مدت هستیم.»

گرامونت پاشنه های کفشش را کوبید و گفت: «در نهایت مهماندار ما ظاهر شد.»

وایزمن برگشت تا زنی پنج فوتی را در لباس ابریشم سیاه ببیند. موهای تیره کوتاه، تقریباً پسرانه؛ با یک کمر بند محکم گره خورده که کمر باریک او را برجسته می‌کرد. این مارگو گرامونت بود. او از همسرش برای گلهایی که در آن بعد از ظهر برایش فرستاده بود تشکر کرد، سپس یک زن جوان دوست داشتنی را با لباس ابریشمی سبز زمردی، با موهای بلند، براق و مشکی معرفی کرد. یاسمین دورز دانشجوی دانشگاه سوربن و دختر آلن دورز بود.

پیشخدمتی با لباسی رسمی آمد و در گوش مارگو گرامونت چیزی زمزمه کرد. او گفت: «شام سرو می‌شود.» با اینکه منتظر زوج دیگری هستیم، اما می‌توانیم شروع کنیم.

وایزمن بازوی خود را به یاسمین دو رز داد و او را به جای خود برد و صندلی را برایش کشید. یاسمین با خجالت لبخندی زد و با دست به محل نشانگر نام او اشاره کرد. «بنشینید مسیو»

درکنارش نشست و چهره‌ی چینی مانندش را، با دو چشم تیره درخشانش به روشی که با فروتنی پایین انداخته بود، در نظر مجسم کرد. با خودش گفت، آیا او یک ایرانی است؟

چنگالی که روی لیوان ضربه می‌زند. لوران گرامونت با کلماتی که مانند رود سن جاری بودند از مهمانانش استقبال کرد.

خدمتکار وارد شد و اعلام کرد: «مسیو شراببر و مادام دوآنتو».

مرد چاقی لباسی رسمی با پایپون و دستمال جیبی قرمز رنگ، و میچ بند و کمر بند قرمز پوشیده بود، و موهای سیاه مایل به خاکستری صاف به پشت سر شانه شده بود و روی جمجمه‌اش صاف شده بود. اما زن

کاملاً متفاوت بود: سنش در اوایل دهه سی سالگی بود، باریک اندام بود لباس مجلسی طلایی رنگی بر تن داشت و موهای بلوند براقش را با گیره جواهرنشان پشت سرش جمع کرده بود.

میزبان و مهمان زن همدیگر را در آغوش گرفتند، سپس میزبان به طور رسمی با مرد دست داد. لوران گرامونت گفت: «از اینکه به فرانسوای عزیز بار دیگر در خانه‌مان خوش آمد می‌گوییم خرسندیم. و ژاک شرایبر درست به موقع برای شام رسیدی».

پیشخدمتی با کراوات سیاه، ظرف خیره‌کننده‌ای از میگوها و گوش ماهی‌ها، صدف‌ها و گوشت صدف‌ها، و صدف‌های خوراکی نرم‌اندی را از میان برداشت. وایزمن که بین یاسمین دورز و فرانسوادوآنتو نشسته بود، به راحتی با هر یک از آنها به زبان فرانسوی صحبت می‌کرد و از کسانی که پشت میز او را می‌پاییدند مطلع بود. او از فرانسوا پرسید که ژاک چه کار می‌کند، و با خودش گفت: رابطه آنها چیست؟

در حالی که پیشخدمت شروع به سرو کباب سپر ماهی کرد و یک پارچ نقره‌تمام عیار از سس هلندی را تعارف می‌کرد. فرانسوا گفت: «ژاک در کار تجارت اسلحه است».

«در خاورمیانه؟»

«بله. در ایران و عربستان و همچنین در لیبی.»

«و هنگامی که او به آنجا سفر می‌کند...»

«او تنها می‌رود.»

«و شما چطور؟»

من خبرنگار دیپلماتیک برای لوفیگارو، و متخصص در امور ایران هستم و فارسی صحبت می‌کنم و اغلب به آنجا و عراق می‌روم. نوشیدنی‌اش را نوشید، با دستمال بر لب‌هایش دستی کشید. با نگاهش جلب توجهی کرد و گفت: «می‌دانید، ما زن و شوهر نیستیم؟»

لیوانش خالی بود و وایزمن به پیشخدمت اشاره کرد و او آمد و آن را با نوشیدنی بیشتری پر کرد. با دست به یاسمین اشاره کرد و پیشخدمت لیوان او را هم پر کرد.

آلن دورز از وسط میز گفت: «ژاک، تو اخیرا در تهران بودی. عاقبت شاه چه می‌شود؟»

او گفت: محمدرضا پهلوی دست نشانده آمریکاست. ژاک شرابیر در حالی که سپر ماهی‌اش برش می‌داد، در ادامه گفت: «تمام تهران منتظر سقوط او هستند. جناح‌ها تا دندان مسلح هستند.»

استاد دانشگاه ای‌ان‌آی گفت: «خوب، شما باید بدانید، ژاک.» «شما به همه آن‌ها اسلحه می‌فروشید.»

شرابیر گفت: «چرا که نه؟ دلالی برای افراد خودمان. اما متأسفانه، کشورهای انگلیسی زبان، شاه را به خوبی مجهز کرده‌اند. شاید این سلاح‌های آمریکایی بود که ساواک در شب سال نو اینجا در پاریس استفاده کرد.»

وایزمن متوجه شد که شرابیر به شدت به او خیره شده و او جرأتش را جمع کرد که پاسخ دهد. فرانسوا زمزمه کرد: «بگذار خیره شود. ژاک سعی می‌کند تو را طعمه قرار دهد.»

وایزمن پرسید: «مسیو، آیا می‌دانید که ساواک این قتل را انجام داده است؟»

شرایبر چشمانش را گرد کرد، گویی که فقط یک فرد احمق روستایی در این گفته شک دارد. وایزمن ابتدا به گرامونت و سپس به آلن دورز نگاهی کرد.

گرامونت به آرامی گفت: «البته، حق با شماست که بپرسید که آیا موضوع حل شده است یا نه.»

دورز نگاه عمیقی به وایزمن کرد. به نظر می‌رسید لب‌هایش به هم دوخته شده‌اند، بعد...

مارگوگرامونت لبخند ملیحی زد و گفت: «چه کسی بیشتر از این سپر ماهی‌ها میل دارد؟»

همسر استاد گفت: «اما می‌دانید که ژاک ممکن است درست گفته باشد. شاه ظالم است. آمریکایی‌ها سال‌ها از او حمایت کرده‌اند و چشمانش را از شکنجه دور کرده‌اند» مکثی برای اثرگذاری. «ببینید، من هیچ منفعتی از دلان اسلحه فرانسوی نمی‌برم» - در اینجا، نگاه بدی به ژاک شرایبر - «اما چرا به مخالفان سیاسی شاه فرصت ندهیم؟»

وایزمن با خودش گفت چرا که نه؟

او پرسید: «و این مخالفان چه کسانی هستند؟ آیا می‌خواهیم آن‌ها را در قدرت ببینیم؟ متعصبان مذهبی درست اینجا در پاریس فعالیت می‌کنند. آیا این درست است، لوران؟»

گرامونت گفت: «خب، ما گزارش‌هایی را شنیده‌ایم. این امر بسیار پیچیده و نسبتاً مبهم است.»

یاسمین ناگهان با صدای بلند گفت: «آنقدر مبهم نیست. تبعیدیان ایرانی در سوربن در حال سازماندهی سلول‌های موافق و مخالف شاه هستند. ماموران ساواک در حال آموزش هستند، و افراد متعصب مذهبی هستند که سخنان آیت الله را پخش می‌کنند. دانشجویان مورد ضرب و شتم قرار می‌گیرند، حتی یک نفر هم کشته شده است. و آن زوج ایرانی در شب سال نو اینجا به قتل رسیده‌اند.»

وایزمن گمان کرد که یاسمین به شدت آشفته به نظر می‌رسد. این بحث‌ها چیزی بیشتر از مناظره داغ معمولی در یک مهمانی شام دیپلماتیک بود.

فرانسوا دو آنتو گفت: «اخیرا در عراق با آیت‌الله خمینی مصاحبه کردم. او سال‌ها پیش توسط شاه اخراج شده است؛ و کابوس شاه است.» فرانسوا مستقیماً به شراب‌پر که به نظر می‌رسید خورش به جوش آمده، خیره شد و گفت: «ژاک، من معتقدم او یکی از مشتریان شماست.» وایزمن به گرامونت و دورز از پایین میز نگاهی کرد و حالت انگشتان آن‌ها را با دقت واریسی کرد.

بعد از شام، مردان و زنان به دو گروه تقسیم شدند، خانم‌ها در سالن، و مردان در خلوتگاهی نشستند که در آن نوشیدنی و سیگار توزیع می‌شد. در حالی که ژاک برای تلفن زدن به اتاقی دیگر رفت، گرامونت، وایزمن را به سمت جمعی که دورز آنجا بود هدایت کرد. گرامونت به او گفت که پدر فرانسوا با او رابطه نزدیک داشته است. دورز گفت: «ژاک شراب‌پر مردی از فرقه راست‌گرایان افراطی، و به شدت کاتولیک است. همکاری

که در جنگ، فرمان گشتاپو (پلیس مخفی آلمان هیتلری) را عملی می‌کرد چنان که با پنهان ماندن پشت دیگران اهدافش را پیش می‌برد. گرامونت افزود: «این داستان نفرت انگیزی است. اما ژاک اینجاست زیرا ما او را فرد مفیدی می‌دانیم.»

مفید؟

وایزمن به دورز گفت: «خشونت در سوربن. این حوادث فقط مربوط به زخم‌های قدیمی نیستند.»

دورز گفت: «البته که نه، آنچه دخترم درباره آن صحبت کرد، درست بوده است. آن ماجراها در حال حاضر اتفاق می‌افتند، و خاطرات گذشته ما را زنده می‌کنند. ما بمب‌گذاری‌ها را فراموش نکرده‌ایم. این حادثه هنوز زخمی بر روی سیاست ماست. اکنون دوباره شاهد آمدن آن هستیم.»

گرامونت، آن‌ها را به گوشه‌ای دارای سه صندلی راحتی هدایت کرد و گفت: «دیوید فردا عازم تهران می‌شوی. تو بایستی با همه افراد در دولت، جامعه مدنی، حتی ملاها ملاقات کنی. اما با احتیاط. مردی به نام حنیف هست. او ریاست ساواک را بر عهده دارد. جاستین حنیف را می‌شناسد. من هم همینطور.»

گرامونت مکثی کرد، انگار مردد شده بود که بیشتر در این باره بگوید یا نه. ما مخالفان، و حتی برخی از آیت‌الله‌ها را می‌شناسیم.

وایزمن با خودش گفت، شرط می‌بندم که شما انجام خواهید داد. او پرسید: «و واسطه‌ها چه؟»



دورز به آرامی گفت: «یاسمین شما را با رهبران دانشجویان آشنا خواهد کرد. او در آنجا به دنیا آمده است. و خیلی با آن شبکه هماهنگ است.»

گرامونت گفت: «و افراد دیگری هم مثل فرانسوا هستند.»

ژاک شرایبر دوباره وارد اتاق شد. او ناگهان گفت: «وقت رفتن است.»

وایزمن در حالی به بالا نگاه کرد، که از لحن تند و تیز او مبهوت شده بود. او در مورد چه چیزی حرف می‌زد؟

گرامونت آن‌ها را به سالن بازگرداند.

فرانسوا دو آنتو لحظه‌ای بعد و در یک شنل خز سیاه و درخشان خیره‌کننده‌ای ظاهر شد. نگاهی ظریف اما معنادار به وایزمن انداخت، انگار که مشتاق بود چیزی به او بگوید.

ژاک با صراحت گفت: «مسیو،» سپس روی پاشنه خود چرخید و به سمت در رفت.

فرانسوا جلوتر رفت، و یادداشتی را در دست وایزمن گذاشت، سپس هر دو دستش را فشرد و شنل ژاک را در حالی که به دنبال ژاک شرایبر در شب سرد پاریس کشیده می‌شد، محکم به دورش پیچید.

یاسمین کسی بود که وایزمن احساس می‌کرد که او می‌تواند مطالب بیشتری را درباره قتل در سوربن به او بگوید.

خودش را متقاعد کرد و به دنبال او رفت.

یاسمین را دید که تنها در خلوتگاهی کوچک پر از کتاب نشسته است. به نظر می‌رسید که گریه کرده است. به بالا نگاه کرد، اما چیزی نگفت.

وایزمن به او گفت: «وقتی در آنجا در مورد کشته شدن دانشجوی دانشگاه سوربن صحبت کردید، به نظر نمی‌رسید که فقط درباره آن

مطالبی شنیده باشید. اگر ممکن است به من بگویید دوست دارم بدانم شاید کمکی برای پیشبرد کارم باشد.»

یاسمین سرش را تکان داد و لحظه‌ای ساکت ماند. و در نهایت گفت: «او دوست من و دختری مهربان به نام شیرین مجید بود. از یک خانواده خوب که پدرش یک بانکدار در تهران است. او فردی کاملاً غیرسیاسی بود.»

برای یک لحظه به نظر رسید که یاسمین دوباره می‌خواهد گریه کند، اما جلوی گریه‌اش را گرفت و در ادامه گفت: «این روسری بود که شیرین هر روز آن را بر سرش می‌پوشید. موهای جلوی سرش را نمی‌پوشاند، و آزادی او در این کار تنها توضیح کوتاهش بود. به او هشدار داده بودند که سرش را بپوشاند، اما چادر سر نمی‌کرد. او هم مثل من یک زن مدرن ایرانی بود. او به من گفته بود که از هویت خود دست نمی‌کشد. و حالا...»

وایزمن در صحبت‌هایش نیرویی جمع می‌کند، طوری که مانند یک موج کوچک می‌تواند به چیزی وحشتناک تبدیل شود. یاسمین به آرامی گفت: «شیرین در حال پیاده‌روی در خیابان بول‌میغ بود.» حدود صد متر پشت سرش بودم که روسری‌اش را شناختم. می‌خواستم او را صدا بزنم که دیدم سه پسر مسلمان با کلاهی بر سر از خیابان به سمت او حرکت کردند. بازوهایش را گرفتند و به دیوار هل دادند. یکی از آن‌ها روسری را روی موهایش طوری کشید که همه آن را پوشاند. بعد هم خیلی محکم دور گلویش گره زد. شیرین شروع به جیغ زدن کرد. گره را باز کرد و دوباره به روش خودش روسری‌اش را درست کرد. آن‌ها دوباره این

کار را انجام کردند و او بر سر آنها فریاد زد و گفت که: «او یک زن است نه دارایی آنها».

صدای یاسمین بلند شده بود، طوری که به نظر می‌رسید که او خودش بر سر مهاجمان فریاد می‌زند. ناگهان به نظر رسید که بدنش کم آورده است، طوری که با بازگویی کلمات، وحشت شیرین را با جان دل احساس کرده بود.

وایزمن دو فرد برهنه کشته شده در شب سال نو را در مقابل چشمان خود تجسم کرد. و احساس کرد که موجی که در ذهنش برخاسته، آماده فروپاشی است. او سریعاً گفت: «و بعد؟»

یاسمین نفس عمیقی کشید. یک مرسدس بنز آنجا پارک شده بود. مردی از ماشین پیاده شد که گردن کلفت بود، یک مرد درشت با جلبابی بر تن.

یاسمین الان داشت گریه می‌کرد. وایزمن دستش را دراز کرد تا جلوی گریه یاسمین را بگیرد، اما او برای اینکه همه چیز را بگوید باید خودش را خالی می‌کرد. «مرد شمشیر درازی را از جلباب خود بیرون کشید».

او در حالی که آنچه را دیده بود دوباره زنده می‌کرد، بی‌اراده گریه می‌کرد. شمشیر را روی شانهاش بالا برد و سپس آن را به سمت شیرین تاب داد. او آنجا ایستاده بود و بعد...»

اما دیگر کلامی از زبانش جاری نمی‌شد.

## فصل ۲

# گذر به ایران

روز بعد، قبل از عزیمت به تهران، وایزمن در یک کافه منتظر فرانسوا دوآنتو بود و با خودش فکر می‌کرد که چرا می‌خواهد او را ببیند. فرانسوا ادعا می‌کرد که روزنامه‌نگار است، به سراسر خاورمیانه سفر کرده است و با رهبران عرب و ایران دیداری داشته است. او زیبا و پیچیده و دنیادیده بود. و او با ژاک شرایبر، همکار دوران اشغال نازی‌ها، همراه بود.

چرا؟

وایزمن با خودش می‌گفت که آیا گرامونت او را به عنوان طعمه در مسیرش قرار داده است؟ آیا این دست دادن به هنگام خروج در مهمانی شام و یادداشتی که مخفیانه به او داده شده بود دلیلی دارد؟ وایزمن جرعه جرعه اسپرسوی خود را می‌نوشید که ناگهان فرانسوا آنجا و در مقابلش ظاهر شد. آن‌ها به هم سلام کردند و او با ظرافت به داخل غرفه رفت، دامن خود را صاف کرد و پاهایش را روی هم گذاشت. به پیشخدمت اشاره کرد و کاپوچینویی جلویش گذاشتند. فرانسوا دقیقاً به مرادش رسید، که با وایزمن در مورد ایران صحبت می‌کند، در مورد

نیروهای متخاصمی که قرار بود او در آنجا با آنها مقابله کند. فرانسوا به او گفت که ترس تنها سلاح باقی مانده شاه است، اما اکنون نفرت بر این ترس غلبه کرده است. زمانی که پلیس مخفی ساواک دام خود را برای شستشوی مغزی اپوزیسیون طبقه متوسط و شورشیان دانشجو پهن کرد، آن‌ها فقط دیگ نفرت از رژیم را به هم می‌زدند.

او پرسید «و ملاها؟»

فرانسوا گفت: «وقتی ملاها زمام امور را به دست بگیرند، مردم در خیابان‌ها رقص خواهند کرد. آن‌ها خروج شاه را جشن خواهند گرفت و رژیم جدید را تشویق خواهند کرد. آن‌ها نماز خواهد خواند. و بعد متوجه خواهند شد که به چه چیزی اجازه داده‌اند تا اتفاق بیافتد. خرقة‌های سیاه جایگزین سردوش‌های نظامی خواهند شد. هر کس احساسات واقعی خود را پنهان خواهد کرد. مردم همسایگان خود را لو خواهند داد، همانطور که الان هم انجام می‌دهند. ایران با تمام اشتباهات و فریب‌ها، رنج‌ها و حفظ جان‌ها، توطئه‌ها و پلیس مخفی‌ها، باقی خواهد ماند...»

وایزمن از جامعیت و واقع‌گرایی دیدگاه فرانسوا که تنها در چند لحظه به او منتقل شده بود و اینکه چگونه با بازتاب‌های خودش نسبت به ایران مطابقت داشت شگفت زده شد - به جز اینکه او اغلب به عنوان یک روزنامه‌نگار آنجا بوده است، زبان فارسی را بلد بود و جزئیاتی حکایتی برای تقویت دیدگاه‌هایش داشت. و وایزمن متعجب شد که تصور فرانسوا از زندگی تحت رژیمی که در آینده توسط آیت‌الله‌ها اداره

می‌شود، از این باور تریور مبنی بر اینکه فرانسوی‌ها می‌خواهند جایگزین شاه شوند، چندان حمایت نمی‌کند.

آیا چیز دیگری وجود داشت که بینش‌هایش را ثابت کند؟ او باید بفهمد. ذهن نافذ تقریباً باعث شده بود زیبایی او را فراموش کند. اما تعهد پرشور او توجه و ایزمن را به شکاف‌های جامعه ایران بازگرداند. فرانسوا به او گفت که همه افراد در ایران گروگان هستند: شاه، سربازان و بازاریان، دانشجویان و دهقانان. آیت‌الله‌ها حتی ساواک. او هشدار داد: «به محض اینکه از هواپیما پیاده شدی، تو هم گروگان خواهی شد». و ایزمن گفت: «و تو.» «تو هم گروگان هستی؟»

ایزمن قصد فضولی نداشت. و با شخصیتش، اصرارش بر محافظت از حریم خصوصی و احترام به خصوصیات دیگران که از یوهان، پدرش به ارث برده بود، ناسازگار بود، ارزش‌هایی که او آن را به خوبی با زندگی خود به عنوان یک دیپلمات، متناسب می‌دانست.

اما به نظر می‌رسید که فرانسوا حریم خصوصی را کنار می‌گذارد، به جلو خم می‌شود و به آرامی، و حتی باصمیمیت صحبت می‌کند. زمانی که در دانشگاه بودم با ژاک آشنا شدم و او مرد دنیادیده‌ای است. او برایم چرب‌زبانی می‌کرد، مرا به رستوران‌های خوب و کنسرت‌ها می‌برد. در آن زمان، تعداد کمی از جوانان واجد شرایط بودند که از جنگ جهانی دوم و اشغال آلمان بازگشته بودند.

او مکثی کرد، گویی منتظر واکنش و ایزمن بود، سپس گفت: «ما هرگز نمی‌دانیم داخل کاغذ کادوی زران‌دود چه چیزی وجود دارد. زیبایی آن قبل از پدیدار شدن درونش به پایان می‌رسد.»

وایزمن در ذهنش او را باهوش و امیدبخش خواند. اما باید محتاط بود؛ چگونه او هنوز با آن دیو در ارتباط است؟

«دیوید، تو باید ایرانی‌ها را درک کنی. آن‌ها آداب و رسوم خاص خود را در زمینه آراستگی، نزاکت و آداب اجتماعی دارند. وقتی آن‌ها چرب‌زبانی می‌کنند، یا چیزی را می‌گویند که لزوماً منظور شما به معنای واقعی کلمه نیست، از شما انتظار دارند که آن را بفهمید. و در مقابل هم همین انتظار را دارند. آن‌ها یک کلمه برای آن به اسم تعارف دارند. در تهران باید مثل ایرانی‌ها تعارف کردن را تمرین کنی.»

وایزمن با خودش گفت که آیا او نیز تعارف کردن را تمرین کرده بود؟ آیا الان این کار را کرد؟

فرانسوا بلند شد تا آنجا را ترک کند و وایزمن را از کافه بیرون بکشد، از خیابان فبورگ سن‌انوره، و از کنار بوتیک‌های مجلل و کاخ الیزه گذشتند. آفتاب روز را گرم کرده بود و فرانسوا دستکش‌هایش را در آورد. یک سیتروئن سیاه رنگ درازی از کنار آنها عبور کرد و وارد حیاط یک ساختمان خاکستری رنگ عظیمی شدند که درست در سربالایی یک خیابان باریک واقع شده بود. او گفت: «اینجا وزارت کشور است.»

و او دو بلوک دیگر رفت و در مقابل سن‌فیلیپ دورول ایستاد، کلیسایی با یک مناره مخروطی که وایزمن اغلب از کنار آن عبور می‌کرد اما هرگز وارد آن نشده بود. فرانسوا پرسید: «اجازه هست؟»

وایزمن او را تماشا می‌کرد که وارد سن‌فیلیپ شد، زانو زد و با انگشت روی سینه خود صلیب کشید، سپس بلند شد تا شمعی روشن کند. چشمانش را محکم بسته بود، بی‌صدا دعایی خواند، دوباره روی سینه

خود صلیب کشید و از کلیسا بیرون رفت، در حالی که نور خورشید بر موهای بلوندش می‌تابید.

وایزمن را به یک اغذیه فروشی در آن سوی خیابان برد و پشت میزی با رومیزی قرمز و مشکی نشستند. در خلال صرف کیش لورن و سالادها و لیوان‌های نوشیدنی از فرانسوا درباره کارش پرسید. اینکه او چند بار به خاورمیانه... و به ایران رفته است؟

فرانسوا بازیرکی صحبت می‌کرد و ملاقات‌هایی را برای او تعریف می‌کرد که بواسطه کارش در روزنامه لوفیگارو به عراق و ایران، لبنان، مصر و حتی به عربستان سعودی سفر کرده است، که مکان راحتی برای پوشش یک زن نیست. او زبان عربی را آموخته بود و به زبان فارسی نیز به خوبی مسلط شده بود. سردبیر روزنامه پیرمردی بود که به توانایی یک زن برای فعالیت در چنین کشورهایی شک داشت. باعث افتخار بود که حالا، به نظر می‌رسد، سردبیر به سراغ فرانسوا آمده تا وظایف سخت را به او محول کند... همان رفتاری که تریور با وایزمن انجام می‌داد.

وایزمن به او، و شعورش و روشی که ژاک را در مهمانی شام گرامونت تحقیر کرده بود، احترام می‌گذاشت. اما او می‌خواست بیشتر بداند. چطور فرانسوا می‌توانست با ژاک در ارتباط باشد؟ چه نسبتی با هم داشتند؟ مربی او در قاهره... حامی او چه کسی بود؟

وایزمن گفت: «تو به سرعت موفق شدی.»



فرانسوا جواب داد: «من با تعدادی از ملاها تاجر، حتی برخی از افسران نظامی آشنا شده‌ام. می‌توانم به تو کمک کنم تا پس از رسیدن به آنجا با آن‌ها تماس بگیری.»

فرانسوا خونسرد و آرام بود. وایزمن در افکارش به یاد حرف گرامونت افتاد، به اینکه ژاک فردی «مفید» است، آیا روزنامه‌نگاری هویت جعلی‌اش بود؟ وایزمن پرسید: «چند وقت است که با لوفیگارو کار می‌کنی؟» «از زمانی که از دانشگاه ساینس‌پو فارغ التحصیل شدم. من رشته مطالعات سیاسی شرق را خوانده‌ام. لوران اولین کار من را به عنوان یک کارآموز و کارورز روزنامه‌نگاری، در اسکله ترتیب داد.»

آه گرامونت. قطعاً اینطور است.

«و بعد؟»

فرانسوا مکثی کرد، انگار که به دنبال ارزیابی واکنش او بود و در ادامه افزود: «سپس با روزنامه لوفیگارو تماس گرفت و آن‌ها مرا پذیرفتند، و من از این بابت قدردان گرامونت هستم.»

وایزمن با خودش گفت البته، چقدر قدردان او هستی و چرا همه این حرف‌ها را به من می‌گوید و آیا واقعا با صدام و آیت‌الله خمینی ملاقاتی داشته است.

او با زیرکی گفت: «آن‌ها با هم صمیمی هستند. منظورم یعنی لوران و جاستین تریور تو هست که واقعا خیلی شبیه هم هستند.»

وایزمن او را تماشا می‌کرد که به لب‌هایش ضربه می‌زد و رژ لبش را تازه می‌کرد. او کارکشته بود، هنرهای دسیسه‌چینی را تمرین می‌کرد،

روزنامه‌نگاری که می‌توانست درها را به روی ملاحای طرد شده توسط  
واشنگتن باز کند، و راهی برای برقراری تماس باشد.  
و زیبا.

«تو به من گفتی که تو و ژاک زن و شوهر نیستید. و هنوز...»

او گفت: «بله.» دیشب با هم آمدم و با هم رفتیم. و مهم هم نیست که  
ژاک چه نقشی دارد او آنقدر بزرگ هست که در نقش پدر من باشد. اما  
او هرگز نمی‌تواند پدر من باشد.»

مردی با گلهای رز زرد وارد کافه شد و به سمت میز آنها رفت و زیر  
لب گفت: «به خاطر عشق.»

وایزمن یک گل رز انتخاب کرد و به فرانسوا داد و گفت: «این گل به  
موهای شما می‌آید.»

مرد سنجاقی را از پیش‌بند سبزش درآورد و وایزمن کمک کرد گل را  
روی لباسش بچسبانند. دستانش با سنجاق به هم گره خوردند. هر سه  
تلاش کردند و بالاخره انجام شد.

وایزمن با شکستن سکوت معنادار، گفت: «پس، رابطه‌ای برای همکاری  
است.»

«بله، اگر دوست دارید، می‌توانیم آن را اینطور بنامیم.»

او فرانسوا را تماشا کرد که بلند شد تا برود و تا دور شدن او همچنان  
ایستاده بود، فرانسوا به سمت در چرخید، و به آرامی دست تکان داد،  
انگشتانش در دستکش‌هایی سفید به طرز اغواگرانه‌ای می‌رقصیدند  
جوری که فقط یک زن فرانسوی می‌تواند چنین باشد. دوباره به

یادداشتی که در مهمانی شام برایش داده بود نگاه کرد: کافه کاستیلیونه  
۸ صبح، و تهران.

فرانسوا جذاب بود و در عین حال دارای رفتاری خونسرد و عاقل مثل  
یک زن حرفه‌ای اروپایی بود. او هرگونه رابطه‌اش را با ژاک شرایبر  
فاسد انکار کرده بود. وایزمن تصور می‌کرد که او به لورن گرامونت  
نزدیک باشد، شاید فرانسوا آن دارایی‌ای بود که تریور به آن اشاره  
کرده بود. فرانسوا چه چیزی را به او نگفته بود؟ آیا می‌تواند  
موضوعاتی بیشتر از این هم در جریان باشند؟

با این حال، وایزمن روح مهربان او را احساس کرد، کسی که از پوشش  
لو فیگارو استفاده می‌کند، شاید برای به دست آوردن میزانی از  
خودسالاریش از گرامونت درست همانطور که خودش از تریور به  
دنبال آن بود. و گذشته آنها مشترک بود، اینکه چگونه هر کدام پدر  
بسیار صمیمی خود را از دست داده بودند، و واکنش فرانسوا نسبت به  
آن چه بود.

و چیزهای دیگر چه؟ ناگهان این زن متخصص در امور ایران، بر سر  
راهش سبز شد. آیا این امر می‌تواند تصادفی باشد؟ بعید است. او اسرار  
زیادی را فاش کرد؟

او ایوا را از دست داده بود و همچنان دلبسته باقی مانده بود. زنان  
دیگری نیز بودند که در حین عزیمت او به اروپا برای مأموریت‌هایی که  
به خواسته تریور همراهش بودند، و بیشتر آن‌ها اروپایی بودند و  
علاقه‌ی مشترکش با آنها فقط تئاتر و موسیقی بود. و البته، رجینا تریور  
دختر مناسب دیگری بود، اما فکر ازدواج با خانواده جاستین تریور را

باید از ذهنش دور می‌کرد... وب، پدرش، یوهان، او را در مدرسه فاوست گوته آموزش داده بود، و به او هشدار داده بود که هرگز روح خود را به هیچ بهایی به کسی نفروشد.

وایزمن که پس از فرار دلخراش از آلمان در مزرعه‌ای در ایلینویز بزرگ شده بود، اغلب از یوهان می‌شنید که می‌گفت: «دیگر هیچگاه». اکنون، سال‌ها بعد به عنوان یک دیپلمات که با تجربه سخت آزمایش شده بود، می‌دانست که آدم‌هایی مثل تریور و نسل‌کشی در خرابه‌های پناهگاه زیرزمینی هیتلر هنوز به پایان نرسیده است. همچنان در لایه‌های پایین‌تر شرایط انسانی، افرادی زندگی می‌کنند که نمی‌توان آرزویش را داشته باشیم. کسانی که قدرت دارند می‌توانند و اغلب از شرایط خارج از حدود نجابت انسانی سوءاستفاده می‌کنند.

او به نصیحت دو پدرش تکیه کرده بود: یوهان خوب و مهربان و جاستین واقع‌بین. یوهان جاننش را نجات داده بود و او را نسبت به اهمیت اتکا به خود، کمک به دیگران، و احیای دوباره آن زندگی‌ای که تقریباً از دست رفته بود، حساس کرده بود. جاستین او را در خدمت امپراطوری آمریکا ثبت نام کرده بود، و به او در پراگ ترفیع رتبه داده و او را به فردی اجیر شده تبدیل کرد تا در اروپا برای منافع و آرمان‌های آمریکا در جنگ سرد نبرد خوبی انجام دهد. اما ایران متفاوت بود، به مانند لوح سفیدی برایش بود. تریور، به عنوان مدیر اطلاعات مرکزی، به او گفته بود که تمام موقعیت آمریکا در خاورمیانه به اتحاد مخفی شاه با اسرائیل و ترکیه و البته با ایالات متحده بستگی دارد.

آنها یعنی یوهان و جاستین از نظر رفتار شخصی و موقعیت اجتماعی، بسیار متفاوت بودند، با این حال، ذهنیت و روش‌های خود و ایزمن به طور هم نفعانه‌ای توسط هر دو تحت تاثیر قرار می‌گرفت. هنوز صدای پدرش را در گوشش می‌شنید که می‌گفت: «کشور جدید ما توسط افرادی ساخته شده اند که آمادگی و شهامت مبارزه را داشتند، نه توسط گوسفندانی که آنچه را که به آنها گفته می‌شود انجام می‌دهند. آنچه را که بناپارت گفته، به خاطر بسیار «جسارت و همیشه جسارت». و به نظر می‌رسید که تریور با شهود فوق‌العاده‌اش، می‌دانست که چگونه بهترین کارها را توسط زیر دستانش انجام دهد و چگونه درونی‌ترین انگیزه‌های آنها را تحت تاثیر قرار دهد تا آنها را تحریک کند و بر آنچه که خودشان فکر می‌کردند می‌توانند روزی به دست آورند، فائق شوند.

با این حال او هنوز یک بعد شخصی گمشده‌ای را در خودش احساس می‌کرد. شاید به این دلیل که او مادرش را در سن کم، و در جنگ هیتلر از دست داده بود. یک بمب در مسیرش منفجر شده بود. روانپزشکی که تنها یک بار در وین دیده بود به او گفته بود که مرگ مادر مثل این است که برای بار دوم از رحمش جدا شوید. او زمان زیادی برای روان‌پریشی نداشت. و عدم قطعیت زندگی را پذیرفت، و به همین دلیل عملگرا و آماده بود تا رویدادهایی را که به آنها محول می‌شود، بپذیرد، تا از مهارت‌ها و نظم درونی خودش برای مقابله با هر چالشی استفاده کند. اما او تردید داشت نسبت به اینکه اگر مادرش آنجا بود و عشقی را نثارش می‌کرد که در میان استرس بزرگ شدن در یک کشور انتخابی از دست می‌داد، آیا باز هم مرد بهتری بود یا نه.

او در کافه ماند و اسپرسوی دیگری سفارش داد و فکرش را به فرانسوا، و به آنچه که گفته بود معطوف کرد، و پیشخدمت ناگهان فریاد زد «حرامزاده!» و تلویزیون را روی دیوار کافه را روشن کرد. صفحه تلویزیون در حال پخش آن شب وحشتناک در سوربن بود. شیرین مجید روی برانکار بود و این ننگ و رسوایی کاملاً پوشانده شده بود. دوربین جلوتر رفت و ناگهان او احساس ترس کرد و وحشت یاسمین دوباره زنده شد. همه در کافه در حالی که چهره‌هایشان از خشم سرخ شده بود به تلویزیون خیره شده بودند. گزارشگر تلویزیون درباره آنچه که اتفاق افتاده بود توضیح می‌داد. شیرین یک دانشجوی ایرانی بود که به زبان فرانسه تسلط داشت. او قبل از این سابقه درخشانی داشت. او به این دلیل کشته شد که دستورات برخی از روحانیون تندروی یک کشور خارجی دور را رعایت نکرده بود. وقت آن است که اگر جرات دارند قوانین و آداب و رسوم فرانسه را نادیده بگیرند، آن‌ها را به خانه خودشان روانه کنیم.

در کافه، مشتریان همه به خارجی‌ها فحش می‌دادند. پیرمردی با سبیل سفید و کلاه ماهیگیری بر سر می‌گفت که چگونه در جنگ الجزیره جنگیده است و کاملاً با آن‌هایی که نشان داده شده آشنا است. در کنار وایزمن، زنی لاغر همچون نی قلیان با صدایی خشن و زمخت گفت: «این افراد، در محله ما زندگی می‌کنند، تا دیروقت بیدار می‌مانند، موسیقی بلند می‌نوازند و باعث بیدار ماندن من می‌شوند. جایشان از آشپزی عجیبشان بوی گند می‌دهد. انگار میدان میوه است. آدم نمی‌تواند بخوابد. من هیچ آرامشی ندارم.»

سکه‌هایی به پیشخوان انداخته شدند و مردی لاغر، با پوستی تیره با ترس از کافه بیرون رفت. وایزمن با خودش گفت که افراد بی‌گناه در همه اینها گرفتار می‌شوند. آن‌ها همیشه این کار را انجام می‌دهند.

وایزمن در پرواز ایرفرانس به سمت شرق نشست، و به سمت پایین و به سمت بالکان، کوه‌های غرق در خون از قرن‌ها درگیری نگریست. تضاد فاحش از نظر گرافیکی به او یادآوری می‌کرد که باید کاری انجام دهد، و ذهنش به مهاجرت از آلمان از طریق دریای بالتیک، به سمت آمریکا، آن سوی اقیانوس اطلس با یک کشتی باری به سختی قابل دریاوردی افتاد. یک عمر پیش.

مردی با لباس یقه اسکی مشکی با عینک ته‌استکانی بزرگ و موهای قهوه‌ای حالت‌دار بیرون اتاق دیگ بخار درست پهلوی آن‌ها چپیده بود. مرد، دیوید جوان را با ترفندهای کارت بازی و داستان‌های بلند ماجراجویانه سرگرم کرد و از احتمالات زندگی به او گفت و به کودکی ترسیده هدیه گرانبهای امید را اعطا کرد.

یوهان از مرد غریبه پرسیده بود که قبل از اینکه در کشتی پناهندگان جای بگیرد چه کار می‌کرده است. این مرد گفت که او یکی از اعضای حرفه مفتخر بازماندگان است. پزشک شهری کوچک از اوورن فرانسه است، او با یک زن آلمانی که از نازی‌ها نفرت داشته ازدواج کرده بود و برایش قسم خورده بود که از هیتلر متنفر است. وقتی زنش فهمیده بود که او به مقاومت پیوسته، او را به گشتاپو تحویل داده بود. در درانسی، درست خارج از شهر پاریس، در ایستگاه کوچک آشویتس، او را کتک زدند. اما او تصمیم گرفته بود زنده بماند. دکتر به آن‌ها گفت که شما

نمی‌توانید در درانسی مبارزه کنید. باید از آن‌ها پیشی می‌گرفتید،» من خودم به یک اردوگاه کاملی از شخصیت‌های مختلف تبدیل شدم: یک شعبده باز، یک نوازنده ویولن بی‌خانمان. برای بچه‌های فرمانده قرارگاه با کارت شعبده بازی کردم و حتی همسرش را نیز فریب دادم. می‌بینید، باید وارد سر دشمنت بشوید، مثل او فکر کنید. شما باید بفهمید که او به چه چیزی اعتقاد دارد، چگونه زندگی می‌کند. سپس می‌توانید بدانید که او چه کار خواهد کرد.»

«و در نتیجه من زنده ماندم.»

همانطور که فکر می‌کردم، وایزمن به فکر فرو رفت، و دوباره به وظیفه‌ای که در دست داشت بازگشت. او در راه ایران بود، کشوری که آن را فقط از طریق دفترچه تفهیم‌نامه‌اش می‌شناخت. تریور به او مأموریت داده بود که: شاه را عوض کن. جانشینی پیدا کن که بتواند به اراده ما تسلیم شود. محتاط باش، اما کار را انجام بده. از روزنامه‌ها دوری کن. این روشی بود که تریور می‌خواست عملی شود. تریور همیشه به او آزادی عمل زیادی می‌داد و او را با پیروزی یا شکست خود تنها می‌گذاشت.

او مجله‌ای را برداشت و عکس شاه را دید، به ذهنش خطور کرد که این همان جو فکری است. ما به دیکتاتورها وابسته هستیم تا اینکه روزی رهبران ما آن‌ها را فرد به فرد نخوری بدانند. و وقتی آن‌ها در مقامشان لنگ می‌زنند، ما می‌خواهیم آن‌ها بیرون بروند. اما جایگزین کردن یک فرد ظالم با فردی شایسته... این خود موضوع دیگری است. و پناه دادن



به مردم از عواقب وحشتناک آن، خشونت اجتناب‌ناپذیر؟ خوب این کار خیلی سخت‌تر از این حرف‌هاست.

او کارتهای زبان فارسی را که قبل از عزیمت از موسسه خدمات خارجی گرفته بود، بیرون آورد و به طور روشمندی شروع به خواندن کرد. او در زبان خوب بود و شروع به احساس ضرباهنگ زبان فارسی در خودش کرد. به محض ورود به تهران نیز روی نوارهایی که همراهش بود تمرین کرد.

مهماندار ایرفرانس از راه رسید و به او نوشیدنی تعارف کرد. او سرش را تکان داد و گفت: نه، ممنون. مهماندار به روش فرانسوی شانه‌هایش را بالا انداخت: به نظر می‌رسید که گفت به خودت ضرر کردی.

آه، بله، مخلص کلام تریور: هر طور که باید این کار را انجام بده. برای من جانشینی پیدا کن تا کشور را برای ما اداره کند. رفیق ما باشد: یک ژنرال، یک روحانی، یک قاتل. ما نمی‌توانیم خیلی سختگیر باشیم.

آنها در آنکارا برای سوخت‌گیری متوقف شدند. خانواده‌های عرب و ایرانی به این پرواز پیوستند. زنان عرب محجبه به طرز نامناسبی به نوزادان خود در یک دید آشکار شیر می‌دادند.

هواپیما بر فراز کوه‌های قفقاز اوج گرفت. وایزمن از پنجره در بیرون، کوه‌ها را دید که جای خود را به آب دادند. آنها در سراسر آذربایجان به سمت جنوب غربی حرکت می‌کردند و او می‌توانست سکوه‌های نفتی را در ساحل شهر بندری باکو ببیند. دریای خزر و ایران او را به سوی خود فرامی‌خوانند.

او دفترچه تفهیم‌نامه‌اش را باز کرد و خواند و به دنبال آن بود که خود را در روانشناسی و فرهنگ ایرانیان، شکاف بین سنی و شیعه، و به ویژه در مورد آنچه در ایران قبل از اسلام وجود داشت، غرق کند. دین زرتشتی، که نزدیکتر به مسیحیت یا یهودیت است بر مسئولیت هر فرد برای تلاش برای عدالت اجتماعی تأکید می‌کند. حق مسلم شهروندان داشتن رهبری روشن‌فکر است. پادشاهان ایرانی تا زمانی که از آن جلال و شکوه لذت می‌بردند به عنوان نمایندگان خدا بر روی زمین تلقی می‌شدند، موهبتی الهی که باید به طور مداوم از طریق آن سلوک اخلاقی را تحصیل می‌کردند. رعایا وظیفه داشتند از پادشاهان عادل اطاعت کنند و بر علیه بدکاران قیام کنند.

او با خودش فکر کرد که مانند چین کنفوسیوس است. شاهان و امپراتوران به سان فرمانی از بهشت حکومت می‌کردند. هر حاکمی که این اصل را زیر پا می‌گذاشت، دیگران را دعوت به شورش و برکناری خودش می‌کرد.

او دفترچه یادداشت زردی را بیرون آورد و اولویت‌هایش را یادداشت کرد. ماموران ایرانی را مستقر کنم. افراد آسیب‌پذیر را محاکمه کنم. تریور، عامل انگلیسی گفته بود که ایرانی‌ها و ترک‌ها و اسرائیلی‌ها را در نظر بگیرم. به همکاری پذیرفتن حنیف، رئیس ساواک. او مکثی کرد و به فرار دلخراش خود با یوهان از آلمان فکر کرد. و او نوشت برای ترتیب دادن خروج تبعیدیان، مرزها را بررسی کنم. و در صورت امکان به سراغ آیت‌الله‌ها بروم.

او باید با همه این افراد همدردی می‌کرد، و جاهای خالی را پر می‌کرد. فقط گزینه‌های بد وجود داشت: به شاه نزدیک شود، سرطان یا نه، یا یکی از مردانش. با آیت‌الله‌ها کنار بیاید و امیدوار باشد به مرور زمان آرام شوند. یک ناجی پیدا کنم که مسئله را ختم به خیر کند، چیزی که گراهام گرین - که طبق محاسبه با سازش‌های اخلاقی جاسوسی وایزمن تحسین می‌شد - زمانی آن را نیروی سوم می‌نامید. کودتا کنم. حمله کنم. حواسم به کار خودمان باشد.

اما حتی فهرست کوتاه او نیز بسیار پیچیده بود. شاه خواهد رفت، چرا که او مریض شده است: یک رهبر معتبر پیدا کنم که بتوانیم با او کار کنیم یا آیت‌الله‌ها را به هم مرتبط کنیم. و خط آخر یافتن راهی برای بیرون ماندن از زندان اوین بود.

مداخله در آینده یک ملت دیگر یک تجارت مضحک بود. قبلا در ایران، در سال ۱۹۵۳ میلادی، ربع قرن قبل، این کار را انجام داده بودیم. عملیات آژاکس - سرنگونی یک رژیم و سپس بازگرداندن شاه. ایرانیان این موضوع را احتمالا هرگز فراموش نکرده بودند. اما آیت الله را به مبارزه بطلبیم؟ فکر کردن به آن هم کابوس‌هایی به همراه داشت.

او دفترچه تفهیم‌نامه‌اش را در داخل چمدان مخصوص حمل اسناد گذاشت و آن را قفل کرد، زیرا می‌دانست که دفترچه تفهیم‌نامه‌مانند یک برنامه جنگ استراتژیک است که در اولین درگیری با دشمن دور انداخته می‌شود. چند ساعت دیگر به تهران می‌رسید و قدم می‌زد، مناظر را می‌دید و بوها را می‌شنوید و اندازه شهر را می‌سنجید. او باید در میان دانشجویان، ملاها، اغتشاش‌گران و همچنین طبقه نظامی و بازرگان

پنهان می‌شد. قبل از اینکه ایران سقوط کند، بفهمد که آن‌ها چه کار می‌کنند.

سپس قسمت سخت فرا می‌رسد: تصمیم‌گیری در مورد اینکه به چه کسی اعتماد کنیم و از چه کسی اجتناب کنیم.

او به آنچه فرانسوا گفته بود فکر کرد. همه آن‌ها گروگان بودند. ایران دقیقاً دو‌یست سال پس از انقلاب فرانسه و آمریکا در آستانه یک زلزله قرار داشت.

او هم گروگان بود. و اگر همه چیز از بین برود، کسی وجود نخواهد داشت که او را صاحب شود و به خانه بیاورد.

مهماندار به آن سوی راهروی مرکزی قدم زد. او گفت: «یک ربع بعد فرود می‌آییم.» او روسری ابریشمی نیلی کمرنگی از کیفش بیرون آورد و سرش را پوشاند و موهای قهوه‌ای رنگش را زیر روسری فرو کرد.

فرودگاه بین‌المللی مهرآباد نمایان شد، گویی از پشت ابرها به آرامی خود را نشان می‌داد و اسرار ایران را از نفوذ متجاوزان غربی پنهان می‌کرد. از هوا می‌توان کیلومترها ساختمان‌های کم‌ارتفاعی را دید که با قرن‌ها آلودگی لکه دار شده بودند، در حالی که در دوردست سازه‌های مرتفع بازدیدکنندگان را به ایران جدیدی فرامی‌خواند که شاه به عنوان بخشی از انقلاب سفیدش می‌ساخت.

چرخ‌ها باز شدند و هواپیما دوباره قبل از رفتن به سمت ترمینال تاریک و خاکستری یکبار دیگر پرید.

در مهرآباد، نگهبانان امنیتی با عینک آفتابی دور مسافران ورودی را محاصره کردند و از یکی چند خواستند که مدارک شناسایی خود را

نشان دهند. در محل بررسی رواید، مامور گمرک نگاهی به پاسپورت دیپلماتیک سیاه رنگ آمریکا انداخت و سریع به او دست داد. وایزمن فکر کرد که آمریکا هنوز در ایران شاه از وضعیت خوبی برخوردار است.

از یک نمازخانه شبانه‌روزی عبور کرد که در آن نیم دوجین سر به طرف مکه خم شده بودند. زنان چادری با سراسیمه به آنجا می‌آمدند و تمام صورت‌شان را به جز شکاف‌هایی برای چشم‌هایشان می‌پوشاندند. زنان جوان‌تر با دامن کوتاه، دست در دست هم مانند پروانه‌ها جلوتر پرسه می‌زدند، با موهای شانه شده خودنمایی می‌کردند و با کفش‌های پاشنه بلند تلوتلوخوران راه می‌رفتند.

بیرون فرودگاه، انبوهی از ایرانیان منتظر بستگان‌شان بودند. پلیس و سرباز همه جا بود. صدای بوق ماشین‌ها بلند بود و راننده تاکسی‌های عجول موتور ماشین‌شان را روشن نگه داشته بودند. نیروهای امنیتی فرودگاه را فرا گرفته بودند.

یک تاکسی توقف کرد. راننده ریشی سیاه و روپوشی سفید و کلاه کوفی بافتنی سفید بر تن داشت. وقتی زنی با موهای تیره براق از فرودگاه بیرون آمد، و لباس بافتنی گران‌قیمتی بر تن داشت، راننده لیر ایتالیایی‌اش را گرفت و در کیف پولش گذاشت و دستش را روی قلبش گذاشت و بعد خم شد و عکس آیت‌الله خمینی را روی داشبوردش بوسید. پلیسی با باتون، بقایای حکومت استعماری بریتانیا، به صندوق عقب تاکسی زد تا او را به شتاب وادار کند. تاکسی کهنه چند قدمی حرکت کرد و به دنبال مسافر دیگری بود.

وایزمن محل را بررسی کرد و در جستجوی «همراهان» جدید خود، عوامل ساواک، ملاحا، جاسوسان سفارت آمریکا یا فرانسه بود. او یک فرد آمریکایی کوتاه قد و بهت زده را با کت و شلوار و کراوات قهوه‌ای دید که سرش مثل عقاب کچل بود و مشغول مطالعه روزنامه ایرانی بود. وایزمن به سمت تاکسی که هنوز معطل مانده بود رفت و سوار شد و در را به هم کوبید. نگاهی دوباره به سمت آمریکایی کچل انداخت که دیگر آنجا نبود.

او گفت: «برویم.»

پیمودن مسیر تهران سفری به گذشته بود. مردان قاطرهایی را هدایت می‌کردند که گاری‌های مملو از محصولات مزرعه را با خود می‌کشیدند. زنان سبدهایی را روی سر خود با تعادل حمل می‌کردند. بچه‌های کوچک به یک توپ پلاستیکی در نزدیکی برکه‌ای آلوده شوت می‌زدند. سربازان در امتداد بزرگراه اسلحه‌های خودکار را به دست گرفته بودند. الان در حومه شهر بودند. ساختمان‌های بتنی خاکستری که دو طرف جاده را پوشانده بودند، شبیه معماری بی‌نظیر استالینیستی بود که وایزمن از مسکو می‌شناخت. عابران پیاده کت پوشیده بودند تا از آن‌ها در برابر هوای سرد فوریه محافظت کند. بیلبوردی نشان می‌داد که شاه خندان و ملکه فرح دو کودک را به یک مدرسه نمونه همراهی می‌کنند.

چند مایل جلوتر، بیلبورد دیگری وجود داشت. این یکی تصویری از چشمان آیت‌الله خمینی بود که از خشم به حق و به جا غضبناک بودند. وایزمن پرسید: «شاه اجازه می‌دهد؟»

راننده گفت: «نه قربان. آن‌ها آن را پاره می‌کنند اما روز بعد دوباره سر جایشان برمی‌گردند. در بازار، روحانیان اعلامیه‌هایی پخش می‌کنند که شیطان آمریکایی را نفرین می‌کنند. می‌گویند شاه باید برود».

تا کسی وارد شهر شد. سربازان همه جا بودند، در خیابان‌ها سوار بر نفربرهای زرهی گشت می‌زدند. وایزمن از پنجره می‌توانست صدای هیاهوی جمعیت را در خیابان‌ها بشنود، جایی که بازرگانان اجناس خود را از ویتترین مغازه‌ها می‌چرخانند، و زنان جوجه‌ها را در دیگ‌های سفالی می‌جوشاندند. پنجره را پایین کشید تا بوهای خوش خیابان را استشمام کند. راننده یک دفعه گفت: «مامور امنیتی.» و به او دستور داد که سرش را به داخل ماشین برگرداند.

وایزمن خیمه شب بازی هتل اینترکنتیننتال را دید و سپس ماشین به جلو حرکت کرد. درباری با لباس سبز و عمامه قرمز در را باز کرد. درلابی همه جا، عکس شاه بود.

## فصل ۳

# دو تهران

وایزمن احساس می‌کرد که در شهری جهان سومی و بی‌در و پیکری قرار گرفته است که در زیر ابری از مه غلیظ پراکنده شده بود، و در سراسر دشت وسیعی توسط کوه‌های نفس‌گیر احاطه شده بود. مثل لس آنجلس بدون زرق و برق بود. جز اینکه می‌دانست تهران شهری است که در آن جاسوس‌ها و پلیس‌ها در کمین هر دری هستند.

او پس از ورود به اتاقش در اینترکنتیننتال، راهی داخل تهران شد. او با تاکسی در امتداد خیابان پهلوی، به سمت کاخ نیاوران شاه در شمال تهران، از کنار آسمان‌خراش‌ها و آپارتمان‌های مجلل، پارک‌هایی با پرچین‌های تزئین شده و باغ‌های بی‌نظیر گذشت و به قله تپه‌ای شیب‌دار رفت، جایی که ایرانی‌های ثروتمند، از رفاه و پول زیادی برخوردار هستند. کسانی که فرمانروایی می‌کردند در اینجا ساکن بودند. دیوارهای بلند، افراد مرفه را در ویلاهای زیبا از دیگران جدا می‌کردند. او در پشت بام مجاور دوربین‌های نظارتی و مردانی را با تفنگ‌های خودکار دید.

با پیاده شدن از تاکسی در پارک ملت، روی نیمکت به عنوان توریستی نشست که اجتماع مردم عبوری را مشاهده می‌کرد. آن طرف خیابان یک



لیموزین مشکی توقف کرده بود. راننده در عقب سمت راست را به روی مردی چاق و چله با لباس سرهنگ باز کرد. لحظه‌ای بعد زن جوان‌تری با لباس آبی و شالی از خز بازویش را گرفت و از پله‌ها به سمت یک باشگاه خصوصی بالا رفتند. در آن سوی جاده، مردی با لباس سفید یک روحانی مسلمان وارد مسجد شد، سیگاری از لب پایینش آویزان بود. زنانی از آنجا عبور می‌کردند، که صورت‌هایشان با نقابی سیاه پوش شده بود و فقط منافذ کوچکی برای دید چشمانشان وجود داشت. با این حال وایزمن می‌دانست که آنها می‌توانند بیشتر از او این منظره گذران متناقض را تشخیص دهند.

از روی نیمکت بلند شد و وارد مسجد شد. او خود را در میان ستون‌هایی دید که تا سقف سنگی طاقدار کشیده شده بودند، جایی که یک پرچم سفید بزرگ با هلال احمر اسلامی، مؤمنان را به نماز فرا می‌خواند. فرش‌های ایرانی فضای بتنی کف را پوشانده بودند. در جلو، یکی از علما در محراب شعار می‌داد. شاید دو دوجین مردی که زانو زده بودند، عبادات خود را زمزمه می‌کردند، بدن خود را به جلو خم می‌کردند تا جایی که سرشان که با کلاه‌های ساده پشمی سفید بافتنی پوشیده شده بود، زمین را لمس کند. در پشت با نرده‌ای، زنان از مردان جدا شده بودند. بیشتر زنان لباس‌های بلند پوشیده بودند. یکی دو نفر محجبه بودند، چند نفر چادری بودند. برخی از زنان و دختران جوان‌تر، لباس‌های غربی، کفش‌های پاشنه دار، دامن‌هایی تا روی زانو پوشیده بودند، اما هر کدام روسری بر سر داشتند که تار موهایشان را پوشانده

بود، همگی به سمت مکه خم شده بودند، همانند مردانی که صد فوت جلوتر قرار داشتند.

وایزمن به سمت دیوار کناری مسجد حرکت کرد و احساس کرد که دارد وارد یک کاروان می‌شود. پیرمردهایی با موهای سفید و خاکستری با کلاه نماز، خمیده روی لوله‌های آب نشسته بودند و هر نوع ماده مخدری که به همراه قلیان‌ها عرضه می‌شد مصرف می‌کردند. بوی تنباکوی سیب، گلاب و مواد افیونی قوی‌تر به سمت سقف‌های بلند می‌پیچید. مردان دانه‌های تسبیح را با نگرانی در انگشتان خود می‌زدند و به گویش فارسی یکریز غیبت می‌کردند.

یکی از پیرمردها را دید که به او خیره شده بود. مرد لوله‌قلیان را از بین ردیفی از دندان‌های زرد رنگش برداشت. و مرد به انگلیسی پرسید: «آقا شما چای میل دارید؟»

وایزمن گفت: «نه، متشکرم، و دور شد.»

مسجد مملو از جوانانی با لباس‌های غربی، دختران مدرسه‌ای با ژاکت و دامن سبز، و روبان‌هایی سبز رنگ در موهایشان بودند. دانشجویان دوتایی دستان همدیگر را گرفته بودند و دنبال معلمان خود می‌رفتند و مانند نوجوانان همه جا پیچ می‌کردند. او فکر می‌کرد که تناقض بیشتری وجود دارد، کشوری قدیمی و مدرن، مذهبی و سکولار، شرق و غرب، کشوری که به دنبال هویت خود است.

از مسجد خارج شد و از مسیر پارک برگشت و به جایی که به لبه یک صخره ختم می‌شد رفت. او به پایین کوه، به سمت جنوب، به بخش فقیرتر این شهر بزرگ، و به کوچه‌های بی‌نام و نماهای خاکستری کسل

کننده جنوب تهران نگاه کرد که اسرارشان پنهان بود. او می‌دانست که ملاها قدرت خود را از آنجا خواهند داشت و آن جا بودند.

ناگهان متوجه مردی پشت سرش شد. برگشت و مرد کچل و طاسی را با کت و شلوار قهوه‌ای دید که اولین بار در فرودگاه مهرآباد متوجهش شده بود. چشم‌های تیره زیر ابروهای در هم کشیده به عقب و جلو می‌چرخید. مرد گفت: «من سرژ کلاین هستم.»

کلاین رئیس مرکزمخابرات سفارت بود که تریور به وایزمن گفته بود از او دوری کند. با این حال، آن‌ها مجبور به ملاقات یکدیگر بودند، بنابراین بهتر است آن را با هم کنار بیایند.

کلاین به او نگاهی کرد و گفت: «من می‌دانم که تو آدم تریور هستی، اما در قلمروی من هستی ما باید با هم به تفاهم برسیم.»  
«برو جلو.»

من و تو اطلاعات را با هم در میان می‌گذاریم، وگرنه تلگراف‌هایی مخالف هم می‌زنیم و سیگنال‌های نادرست می‌فرستیم. و این خطرناک است.»

کلاین چشمان تیره‌اش را ریز کرد و پرسید: «موافقی؟»  
وایزمن گفت: موافقم. دستش را دراز کرد و به کلاین دست داد. در میان گذاشتن اطلاعات مفهوم مبهمی بود. رابطه‌اش با تریور، بدون ذکر ماموریت، مخفی باقی می‌ماند. و، وایزمن با خودش گفت، کلاین فقط آنچه را که می‌خواست من بدانم و خیلی قطعی بود با من در میان خواهد گذاشت.

ظاهرا با فرض بسته شدن یک قرارداد، کلاین تبدیل به افسر اطلاعاتی حرفه‌ای و تمام عیاری شد که به اختصار اوضاع و احوال را تحلیل کرد. نیروهای متعارض متعددی در اینجا وجود دارند. کاخ لانه افعی‌ها بود و علاوه بر مخالفان و دانشجویان ضد شاه، بازاری‌ها و تاجرانی هم بودند که به کاخ رفت و آمد داشتند و با حاد شدن اوضاع تهران را ترک کردند. کلاین خود مرد اصلی ساواک بود.

وایزمن پرسید: «و اسلام گرایان؟»

کلاین چشمانش را تنگ کرد، هر چند خورشیدی نبود. و گفت: «ما با آن‌ها معامله نمی‌کنیم. این موضع، سیاستی از سوی واشنگتن است.»

«می فهمم.»

«تو چطور؟ اگر قصد داری آن‌ها را ببینی، بهتر است از تریور بخواهی این اختیار را به صورت کتبی به تو بدهد.»

وایزمن از کنار تاکسی‌های جدید مرسدس بنزی رد شد که جلوی باشگاه پارک کرده بودند که ناگهان متوجه قضیه سقوط لوله اگزوزی لغزان در خیابان شد. هنگامی که از پله‌ها رفت، متوجه یک پژو سبز رنگی شد که از جدول فاصله داشت. و کوه را با رانندگی ترسناکی پایین آمده بودند و ماشین تازه داغون شده بود.

آلونک‌ها جایگزین آسمان خراش‌ها شده بودند. رستوران‌های شیک شیشه‌ای با پیشخدمت‌های تاکسیدوپوش به کبابی‌های کنار جاده‌ها و ارابه‌های دستی تبدیل شده بودند.

مردی سوار بر قاطر از آن طرف جاده شروع به حرکت کرد و راننده‌اش محکم پایش را بر روی ترمز کوبید.

پشت سرشان صدای لاستیک‌های لغزنده‌ای شنیده می‌شد و ماشینی هم کنارشان ایستاد. پژو سبز لیمویی. داخل آن دو مرد خشنی بودند که کت و کلاه پلیسی به رنگ سبز تیره پوشیده بودند. هر کدام از آن‌ها ته ریشی داشتند. و عینک آفتابی هوانوردی بر چشم داشتند. هر دوی آن‌ها مستقیماً به جلو خیره شده بودند در حالی که رادیو ماشینشان آهنگ‌های محبوب ایرانی را پخش می‌کرد.

وایزمن با خودش فکر کرد که نکند آن‌ها ساواک، دوستان کلاین هستند؟ درکنار جاده دو زن دست در دست هم راه می‌رفتند، یکی با دامن بلند و دیگری چادری.

آن‌ها ممکن بود مادر و دختر باشند، اما قضاوت در مورد سن آن‌ها غیرممکن بود.

مردی روی یک کنده چوبی در همان نزدیکی نشسته بود، و سیگار می‌کشید و بی‌رمق به قاطر خیره شده بود. ماشین‌های دیگر رسیدند. رانندگان به خاطر تاخیر فریاد می‌زدند و دست از روی بوق‌های ماشینشان بر نمی‌داشتند.

مرد صاحب قاطر، دستی به جانورش زد و پوزخندی زد. مردم شمال تهران فقط باید منتظر بمانند.

بالاخره قاطر آن طرف جاده رفت. تاکسی به جلو حرکت کرد. پژو منتظر ماند، سپس پشت سر آن‌ها در حدود سی فوتی روانه شد. وایزمن با خودش گفت چرا اینقدر علنی تعقیب می‌کنند؟ دست و پا چلفتی، یا فقط به او اجازه می‌دهند بداند که آن‌ها با او هستند، هشدار برای خارج نشدن از مسیر؟

تاکسی به بازار سرپوشیده رسید. مطمئنا مکانی برای دیدن و از دست دادن اسکورت پلیس او – البته اگر آن‌ها واقعا پلیس باشند. راننده گفت: «شما از اینجا می‌توانید بروید، آقا».

وایزمن پیاده شد و پژو را تماشا کرد. پولی به راننده تاکسی داد و به داخل کوچه‌ها و دکه‌ها رفت. تاجر فرش‌ها، دستبندها، نمادهای مذهبی و غذاهای خیابانی، اجناس خود را جار می‌زدند و می‌فروختند. مرد جوانی روسری ابریشمی در دست داشت. و در حالی که چشمان سیاهش برق می‌زد، گفت: «دوست داشتنی و دلپسند است. و در ادامه گفت: «محصول پاریس است»، مطمئن بود که این معامله قطعی است.

وایزمن گفت: «نه، متشکرم.»

«خواهش می‌کنم، قربان. در تبریز به ارزش هزاران ریال بافته شده است. برای شما، صد دلار!» سرش را به طرف تاجر تکان داد. من یکی از اینها را از مغازه دیگری خریده‌ام.

مرد دستانش را فشار می‌داد. او می‌دانست که امروز هیچ غربی دیگری از کنار جایگاهش گذر نخواهد کرد. بنابراین گفت: «خواهش می‌کنم، آقا، شما روسری را مجانی ببرید مهمان من باشید».

او گفت: «نه متشکرم»، و قبل از اینکه او ادامه دهد چیزی را به یاد آورد. تعارف. سیستم رفتاری پیچیده، که فرهنگی متشکل از نشانه‌ها و تله‌ها، تواضع و فریب، و به عنوان ردای محافظ آن‌ها است. به او گفته شده بود، در بازار و در کاخ و در مسجد همه جا با آن برخورد خواهی کرد.

او با خودش گفت که اگر روسری واقعا خوب باشد، دستفروش پیشنهاد نمی‌داد آن را مجانی بدهد. اما این کاملا درست نیست. فرانسوا چه گفته

بود؟ او آن را رایگان به شما می‌دهد، اما منظورش این نیست. او از شما انتظار دارد که به اندازه کافی متمدن باشید تا بهای او را بپردازید. تعارف. این روشی است که در اینجا کارساز است.

او از بازار بیرون رفت، آن طرف جاده و به سمت زمین فوتبال خاکی رفت که تورهای پاره پاره شده در دو طرف آن قرار داشت. پسران و مردان جوان با لباس‌های ترکیبی و شلوارک به این سو و آن سو می‌دویدند، وحشیانه به توپ ضربه می‌زدند، جلوی همدیگر را می‌گرفتند، به سر و کله هم می‌کوبیدند، به ساق پاهای یکدیگر می‌زدند. پسری بدون پیراهن تکل منظمی بر روی مردی که پیراهن بارسلونا بر تن داشت انجام داد، سپس توپ را با دو دست گرفت، انگار انجام این کار برای اثبات مردانگی‌اش ضروری بود، حتی اگر به معنای زیر پا گذاشتن قوانین بازی باشد. سپس بچه با شوت محکمی به توپ ضربه زد، به سمت دروازه نگاه کرد، سپس فریاد زد و خندید و توپ از گوشه سمت راست بالای تور، از روی بازوهای دراز شده پیرمرد بلندقد که دروازه بان بود، عبور کرد و گل شد.

یک پژو سبز رنگ توقف کرد. وایزمن با خودش گفت که آیا این همان ماشینی بود که او را تعقیب می‌کرد؟

دو پلیس با لباس سبز تیره به داخل زمین خاکی رفتند، بازوهای دروازه‌بان را گرفتند و شروع به ضرب و شتم او با باتوم کردند. بقیه مردان و پسران همگی با سرهای پایین فقط ایستاده بودند و چیزی نمی‌گفتند. یکی از پسرها که هشت‌سال بیشتر نداشت، به آرامی به سمت وایزمن حرکت کرد و با مهربانی دستش را دراز کرد.

وایزمن به او خیره شد. پسر ژاکت زرد رنگی پاره و بدون آستین پوشیده بود، مانند همان ژاکتی که خود وایزمن یک عمر پیش در برلین در مدرسه پوشیده بود. او نمی‌دانست چرا پلیس دروازه‌بان را کتک می‌زند، اما دست دراز شده پسر را محکم گرفت، انگار که پسر خودش است، می‌دانست که حداقل باید از این پسر ترسیده، محافظت کند.

وایزمن در اندیشه‌اش به ساواک فرو رفت و ناگهان از رویای آنی خود بیرون آمد. او از اینکه می‌دانست نمی‌تواند دخالت کند، و نمی‌تواند کاری برای کمک به آن‌ها انجام دهد متنفر بود. از خودش پرسید: چرا این کار را می‌کنند؟ اما او می‌دانست که آنها این کار را می‌کنند تا نشان دهند که می‌توانند.

و بقیه چرا کاری نمی‌کنند؟ اما او این را هم می‌دانست: اولین شرط این است که زنده بمانیم تا یک روز دیگر نیز بجنگیم. ضرب و شتم وحشیانه خاطرات دوران کودکی او در برلین را زنده شد، از دیگر افراد بی‌گناهی که او دیده بود و بدون هیچ دلیل موجهی کتک خورده بودند، غیر از این که گردن‌کلفت‌های هیتلر این کار را می‌کردند تا نشان دهند که می‌توانند.

او به این فکر می‌کرد که روزی آن پسران دیگر سربازان پیاده انقلاب خواهند شد. آن‌ها به هر چه ساواک آخوندها تأسیس کنند می‌پیوندند. آنچه امروز در اینجا اتفاق افتاد را آنها هرگز فراموش نمی‌کنند.

او به آرامی از محوطه خارج شد و مراقب بود که جلب توجه نکند و دست پسر را محکم گرفته بود. در انتهای خیابان، پلیسی را دید که در حال تماشای آن‌ها بود، سپس به ضرب و شتم در زمین بازی نگاهی



کرد. به پسرک هل داد و گفت: «حالا برو. فرار کن!» سپس، نفس نفس زدن پسرک را در حال دور شدن از یک جاده خاکی تماشا کرد. آسانسور در سفارت انگلیس جیرجیر می‌کرد. وایزمن به سمت دفتر زیرزمین رفت و زنگی را در کنار در فلزی به صدا درآورد. مردی لاغر اندام با پیراهن آبی رنگ و رو رفته، کراوات تارتان، با موهای خاکستری و عینک‌های گرد در مقابلش ایستاد. وایزمن گفت: «جاستین تریور سلام می‌فرستد» و رونالد سیمز به زحمت لبخندی زد.

«بسیار خوب. برویم؟» سیمز برگشت تا یک ژاکت فاستونی هریس و یک کلاه نوک تیز خاکستری که پشت در آویزان بود را بپوشد، سپس چتر سیاه بلندی را برداشت و همراه وایزمن از پله‌ها بالا رفت و از راه پشتی به جای پارک ماشین رفتند. لحظه‌ای بعد آن‌ها با یک جگوار عتیقه که قبلاً ۲۰۰۰۰۰ مایل طی کرده بود به آرامی در جاده در حال رانندگی بودند. سیمز گفت: «آن‌ها دیگر جگوار را به این شکل نمی‌سازند.»

او حال و هوای یک پاسبان، حسابدار، یا فروشنده بیمه خانه به خانه در شهر کوچک انگلیسی میدلندز را به نمایش می‌گذاشت، که به سختی قابل تشخیص از آن چیزی است که انتظار دارید او عضو ام‌آی‌۶ باشد. تریور در بازگشت به واشنگتن به وایزمن هشدار داده بود که سیمز را دست کم نگیرد، که انجام این کار آسان بود. تریور محرمانه به او گفته بود: که رونالد از زمانی که وارد ام‌آی‌۶ شد، خوی بی‌اهمیت بودن را در خود پرورش داده بود، اما تریور به او اعتماد داشت، ذهن درجه یکی داشت، و کوله باری از حقه‌ها را در طول زندگی‌اش جمع کرده بود. همسری به

نام میلیسنت داشت که تریور به طور صریح تو را گنجینه مضاعفی بر کارنامه رونالد می‌دانست.

سیمز گفت: «از زمانی که وارد ایران شدی توسط ساواک، فرانسوی‌ها و البته افراد خودتان تحت نظر بوده‌ای. سفیر آمریکا چندان به نوع ما اهمیت نمی‌دهد».

این موضوع چندان وایزمن را شگفت زده نکرد. این راهی است که قرار بود اینگونه باشد.

مه غلیظی باعث کاهش دید شده بود. سیمز جگ را در مسیری از ترافیک به کوچه‌ای راند، سپس به یک عمارت سفید رسید. تابلوی سفیدی نشان می‌داد که آنجا باشگاه بریتانیایی در تهران است. این مکان واحه‌ای از امپراطوری سابق بریتانیا بود و شاید از راج بریتانیا در هند به اینجا منتقل شده باشد. ستون‌هایی به سبک معماری قدیم روستایی سقفی را نگه می‌داشتند که بر روی ایوان چوبی مملو از صندلی‌هایی از جنس نی و سفیدرنگ و کوسن‌های تارتان قرار داشت.

دکوراسیون اتاق ناهارخوری با مخملی و ویکتوریایی در نیمکت‌ها، لوسترهایی از شبه قاره، و پرتره‌های دیسرائلی، گلاستون و چمبرلین محو شده بود.

سیمز، در حالی که خطوط دور دهانش دوباره چروک می‌شوند، گفت: «اینجا کسی است که باید بشناسی».

مردی شش فوتی با کت و شلوار راه راه خاکستری که در کنار نیمکت ایستاده بود، گفت: «فاستر هستم».

سیمز گفت: «معاون ماموریت تو در اینجا».

همگی به لژی رفتند. سیمز قبض ناهار را پر کرد و پیشخدمتی آمد و آن را برداشت. «خوب، پس این کار انجام شد.»

ساعت ۱۳:۰۰ بود و فقط سه میز اشغال شده بود. فاستر دست‌هایش را جلوی خودش روی میز جمع کرد. او گفت: «سرژ کلاین به من گفته که تو یک فرد مشکل ساز هستی. و به من گفته که مراقب تو باشم. فاستر در حالی که از نزدیک به او خیره شد، سپس گفت: «کلاین آدم موش صفتی است. من دستوراتم را از جاستین تریور می‌گیرم.»

وایزمن پرسید: «و سفیر؟»

«لیمن پالمر؟ او افتضاح است.»

نه فاستر و نه سیمز رفتارشان عجیب به نظر نمی‌رسید افرادی آمریکایی که مسائل خصوصی سفارت خود را در مقابل یک مامور بریتانیایی فاش می‌کنند. ظاهراً رابطه ویژه‌ای که عملیات آژاکس را در سال ۱۹۵۳ میلادی تقویت کرده بود، هنوز در ایران فعال است.

سیمز به او اطمینان خاطر داد که پیشخدمت الان با ظرف پری از کفشک ماهی سیاه می‌آید که هر روز تازه با هواپیما وارد ایران می‌شود.

فاستر گفت: «تریور قصد دارد شاه را کنار بگذارد، اینطور نیست؟»

وایزمن تکه‌ای از ماهی حلوا غوطه‌ور شده در شوید، را خورد، سپس فراسکاتی که سیمز سفارش داده بود چشید. او پرسید «شما چه کار انجام خواهید داد؟»

فاستر گفت: «انتخاب زیادی نیست. بازاری، ارتشی - بدون جرات، هیچ

موردی نیست.»

سیمز افزود: «و زمان زیادی از ما نمی‌گیرد». سپس ناگهان به خاطر استقبال زنی بلندقد با لباس گلدار که جلوی میز آن‌ها ظاهر شد، بلند شد. سیمز گفت: «میلیسنت، دوست ما دیوید برای جاستین تریور کار می‌کند.»

او وارد لژ شد و شوهرش هم بعد از او وارد شد. «بله، فرح به من گفته بود.»

بنابراین ورود وایزمن قبلا به ملکه و لذا شاه اعلام شده بود. او میلیسنت را بیشتر برانداز کرد. موهای مجعد قرمز و لبانی سرخابی و لباس گلدار برند دیور همگی با بینی برآمده با سوراخ‌های گرد که تصویر یک سگ شکاری را در ذهنش تداعی می‌کرد، در ظاهر جلوه بهتری داشت.

او گفت: «شما می‌خواهید بدانید که چه کاری باید انجام دهید.» «رونالد و توماس به تو چه گفته‌اند؟»

وایزمن لیوانش را به سمت او تعارف کرد و گفت: «هنوز هیچی.» او گفت: «البته که هیچی. اما تو اینجا هستی تا به جاستین مشاوره بدهی. تو باید بدانی.» لیوان شخصی فاستر را برداشت و نوشیدنی او را نوشید.

رونالد سیمز، دست از بریدن و خوردن کفشک ماهی سیاه خود با لقمه‌های مرتب و ریز برداشت.

میلیسنت گفت: «این چیزی است که من فکر می‌کنم. ما می‌توانیم آن را دوباره انجام دهیم.» تمام صورتش روشن شد و به نظر می‌رسید بزرگتر شده است. او با بردباری شانه‌هایش را بالا انداخت. و گفت: «

آژاکس دیگری محمدرضا و فرح عزیزمان را بر تخت سلطنت نگه می‌دارد. خانم تاچر می‌دانست که باید چه کار کند... من فکر می‌کنم افراد شما دل این کار را ندارند.»

سیمز گفت: «این اتفاق نخواهد افتاد، عزیزم. به نظر می‌رسید که او می‌خواهد واکنش نشان دهد، انگار می‌خواهد چیزی مهم را بگوید، اما هر چه بود در دلش نگه داشت. وایزمن تصمیم گرفت که زمان بیشتری را به رونالد سیمز اختصاص دهد.»

میلیسنت گفت: «پس شما باید منتظر امام باشید. آیا جاستین دوست دارد که؟»

فاستر به صورت مرموزی سر تکان داد و گفت: «میلیسنت هم آن را تشخیص داده است.»

رونالد سیمز دوباره سراغ کفشک ماهی سیاه رفت. وایزمن احساس می‌کرد که گزینه‌های دیگری نیز در ذهن او وجود دارند، اما آن‌ها را در خودش نگه داشته بود. مرد کوتاه قد یک حرفه‌ای بود.

فاستر گفت: «همین است، دیو. به تریور چه می‌خواهی بگویی؟» «چیزی برای گفتن وجود ندارد.» میلیسنت روی او تمرکز کرده بود، انگار که اندازه‌اش را می‌خواست بگیرد، سپس لیوانش را سر کشید. سگ بلادهوند گفت: به ایران خوش آمدی.

پس از بازگشت به هتل، وایزمن از کنار افراد به سرعت رد شد که در صندلی راحتی از چوب بلوط لم داده و چای می‌نوشیدند، که می‌توانست آن را از باشگاهی که او به تازگی ترک کرده بود گرفته شده. او سوار آسانسور کوچکی شد تا به اتاقش رسید، قفل در را باز کرد و چهره شاه

از پنجره به داخل اتاق، از بیلبورد بزرگی روی ساختمان رو به رو با پیشانی بلند؛ گوش‌های بزرگ و بینی برجسته؛ و چشمان سیاه زغالی که به او خیره شده بودند، گویی که لایه‌های احساس گناه را از او دور می‌کند و حق دارد که به ایران بیاید تا تخت طاووسش را بگیرد.

روی تخت نشست، از لحاظ عاطفی از پرواز با هواپیما و اولین روزش در تهران خسته شده بود، بعد سرش را روی بالش گذاشت. فرانسوا برای او پیامی فرستاده بود؛ او صبح می‌رسید - ایرانیانی بودند که او می‌خواست و ایزمن با آنها ملاقات کند.

اکنون که در حالت خواب و بیداری بود، سعی کرد سیگنال‌هایی را که از یک فانوس دریایی در مرکز یک دنیای بیگانه چشمک می‌زنند، در ذهنش مرتب کند. در ذهنش به سراغ زمین فوتبال رفته بود، به آن لحظه که به همراه پسر کوچکی که به فرارش کمک کرد، تکرار کرد: «عجله کن!» و سپس کابوس دوباره زنده شد: او کودک کوچکی را دید که پشت پرچین بلند در پارک گرونوالد برلین پنهان شده بود، سگ‌های گشتاپو هر لحظه نزدیک‌تر بو می‌کشیدند...

---

«یادداشت»

## فصل ۴

# روحانی و استاد

فرانسوا گفته بود که می‌آیم و تو را در تهران راهنمایی خواهم داد، صبح، در اتاق صبحانه منتظر وایزمن بود و اسپرسو می‌نوشید. بلند شد و کت پشمی مشکی‌اش را پوشید.

یک تاکسی آن‌ها را به بخش اعیانی دیگری از شهر وسیع برد، جایی که ویلاهای سنگی پشت دیوارهای بلند و غرفه‌های نگهبانی قرار داشتند و بدون توجه به اهداف پرسود داخل جلب توجه کردند. آن‌ها در جلوی یک خانه دو طبقه با سقف کاشی‌کاری شده و چندین آنتن تلویزیون توقف کردند.

روسری سبز و ابریشمی‌اش را مرتب کرد و پرسید: «آماده‌ای؟» سرش را به نشانه تایید تکان داد و زن او را به داخل خانه برد، به اتاق نشیمن که در آنجا آخوندی با لباس روحانیت خوش دوخت، صورت چرمی و ریش سفید زیر عمامه مدور با احتیاط کوتاه شده از آن‌ها استقبال کرد. آخوند گفت: «صبح بخیر، آقای وایزمن»، مادام دوآنتو گفت: «شما می‌خواستید ما را ملاقات کنید.»



«صبح بخیر.»

روی میز کناری، عکسی در قاب، آخوند را در دوران جوانی در کنار آیت‌الله روح الله خمینی جوان نشان می‌داد.

فرانسوا گفت: «دیوید، این آیت‌الله سید است. نام ایشان به معنای «از نسل پیامبر» است.» فرانسوا روی صندلی نشست و سرش را خم کرد. دست استخوانی سید از زیر آستین ردای سیاهش بیرون آمد و به پنجره اشاره کرد. او پنجاه ساله بود، مردی جدی و مطمئن با ذوق تجمل‌گرایی، که طلادوزی روی ردایش نشانگر آن بود. در پنجره، به سمت جنوب، به سمت زوال پایین شهر، به فقری که با اصلاحات شاه، به اصطلاح انقلاب سفید از بین نرفته بود، نگاه کردند.

سید گفت: ما نیروهای خود را برای سرنگونی شاه در آنجا پیدا خواهیم کرد. الحمدلله. و خدا را شکر، که بدون خشونت انجام خواهد شد.»  
وایزمن، با یادآوری اتفاقات در زمین فوتبال، پرسید که چگونه ممکن است این اتفاق بیفتد.

سید پاسخ داد: «ما یک سلاح مخفی داریم. خود پهلوی. مردم از پهلوی نفرت دارند. او را بیرون خواهند کرد و ما این سرزمین را به خدا باز می‌گردانیم.»

وایزمن با خودش فکر می‌کرد که نه تنها سرطان بلکه از قبل توطئه‌ای برای برکناری شاه چیده شده است. و اولین ملاقاتی که فرانسوا ترتیب داد با یکی از ستوان‌های آیت‌الله خمینی بود. شاید تریور درست می‌گفت که فرانسوی‌ها فکر می‌کردند حکومت اسلام‌گرایان اجتناب‌ناپذیر است.

سید بسته‌ی سیگار گوالوا برداشت و در جیبش گذاشت. روی میز، وایزمن کتابی با عنوان کالبدشکافی یک انقلاب دید. با خودش گفت این آیت‌الله است نه گاندی.

وایزمن گفت: «می دانید، که شاه مقاومت خواهد کرد.»

سید برای سکوت انگشتش را بالا گرفت. به دری اشاره کرد. وایزمن و فرانسوا به دنبال سید از پله‌ها پایین آمدند و وارد سردابی تاریک شدند که تنها یک لامپ روشن داشت. بوی تند شراب در خانه یک مسلمان تندرو همخوانی ندارد.

روحانی با صدای آهسته صحبت می‌کرد. او به وایزمن گفت: «من قبول کردم که شما را ببینم، زیرا ما به مادام فرانسوا اعتماد داریم. به زودی ممکن است ما مسئول این کشور باشیم. ما نمی‌خواهیم سیا تلاش کند تا یک مرد قدرتمند دیگر را در منصب قدرت قرار دهد. این کار کشور را از هم خواهد پاشید.» او یک سیگار گوالوا را روشن کرد، یک پک عمیق از آن کشید و دودش را در هوای کثیف سرداب تاریک به بیرون داد. ما پسر شاه را نخواهیم پذیرفت، همانطور که مجبور شدیم در سال ۱۹۴۱ میلادی پدر شاه را توسط انگلیسی‌ها برکنار کنیم. شاه تبعیدی را که آمریکایی‌ها بر ما قالب کرده‌اند، مانند سال ۱۹۵۳ میلادی نخواهیم پذیرفت.»

سید البته به عملیات آژاکس اشاره می‌کرد که شاه را مدت زمانی در روم پنهان کرده بودند تا مصدق، نخست وزیر مخالف، قبل از بازگرداندن محمدرضا پهلوی به قدرت، برکنار شود. آیا سید او را برای بیعت با آرمان انقلاب اسلامی به این سرداب، دور از دسترس

دستگاه‌های شنود که بدون شک در طبقه بالا قرار داشت، آورده بود؟ به سختی امر واجبی به نظر می‌رسید. و چرا همه این حرف‌ها را جلوی فرانسوا می‌گفت؟

تریور گفته بود که پاریس دستور کار دیگری دارد. شاید سید همه گزینه‌ها را باز نگه داشته است.

وایزمن گفت: «عکس شما در کنار آیت‌الله خمینی در طبقه بالا، چه زمانی گرفته شده است؟» سید آخرین پک سیگار را کشید و روی زمین سیمانی انداخت و عبایش را بلند کرد تا با گوشه چرمی مشکی‌اش، ته سیگارش را له کند. او کمی به وایزمن نزدیک شد، آن‌ها تقریباً پیشانی به پیشانی هم بودند و گفت: «سالهاست که امام را می‌شناسم.» کسانی در اطراف او هستند که از آمریکا متنفرند و از غرب‌زدگی و غرب‌ستیزی صحبت می‌کنند.»

وایزمن آرام گفت: «و این موضوع شما را نگران می‌کند؟» به نظر می‌رسید که قرار است رازی فاش شود.

سید گفت: «شیخ خلجی و مونتانا اسامی ترسناکی هستند.» اینها نام‌های جدیدی برای وایزمن بودند. او آن‌ها را در گزارشی که تریور به او داده بود ندیده بود.

سید مدام صحبت می‌کرد و می‌گفت: «آن دو متعصب قصد استفاده از امام را دارند. او پیر و ضعیف است.»

وایزمن گفت: «اما افراد دیگری هم هستند که راه راستین اسلام را می‌پیمایند.»

سید چیزی نگفت، اما وایزمن می‌توانست بفهمد که چیزی وجود دارد که او قصد دارد بگوید.

ایده‌ای به یکباره در ذهنش متبلور شد. وایزمن به یک آیت‌الله فکر می‌کرد. یکی از دوستان قدیمی آیت‌الله بیمار، که از اصولگرایان اطراف آیت‌الله خمینی می‌ترسید.

آیا ممکن است به فکر مخالفت با آیت‌الله‌های تندرو باشد؟ آیا او همکاری می‌کند؟

وایزمن به آرامی گفت: «لطفاً ادامه دهید.»

صدای توقف کردن ماشین آن‌ها را از جا پراند. سید به سمت پنجره کوچک نزدیک سقف پایین رفت و با احتیاط به بیرون نگاه کرد. به نظر می‌رسید از چیزی که می‌دید یکه خورده بود.

صدای درزدن شنیده شد. سری با ریش بلند و سفید وارد شد که به زبان فارسی صحبت می‌کرد.

سید گفت: «و حالا انگار احضار شده‌ام. به من گفته شده که ما به دیدار ژنرال حنیف مفتخریم. شاید برای شما دو نفر که به خیر گذشت و می‌توانید از در پشتی خارج شوید.»

فرانسوا به راننده تاکسی گفت: «دانشگاه». و سوار تاکسی شدند در حالی که وایزمن این احتمال را که سید می‌تواند راهی به حلقه درونی آیت‌الله خمینی باشد، منتفی می‌دانست. با این که خیلی آسان به نظر می‌رسید و فرانسوا افکارش را خوانده بود. او گفت: «در یک انقلاب، همه هنگام خواب یک چشم خود را باز نگه می‌دارند.»

نیم مایلی قبل از دروازه‌های ورودی دانشگاه، به راننده گفت که همین جا پیاده می‌شوند. فرانسوا، او را از میان زمینی ناهموار و به داخل بیشه‌ای از درختان سرو هدایت کرد. از میان درختان به خانه‌ای اشاره کرد و او را به جلو برد.

برگها خش خش می‌کردند، و صدای شکسته شدن شاخه درختی شنیده می‌شد. مردی ایرانی از بیشه بیرون آمد، بسیار نزدیک به آنها، با یک سگ تازی نحیفی که دنبالش جست و خیز می‌کرد. مرد کلاهی به سر داشت و تفنگی زیر بغلش گذاشته بود. سگ پارس کرد و دندان‌هایش را بیرون آورد.

وایزمن جلوی فرانسوا رفت. سگ به سمت آنها حرکت کرد و فقط چند قدم دورتر ایستاد. آب دهانش از دندان‌های زردش بیرون می‌ریخت. مردی که کلاه شاپو به سر داشت، بی‌تفاوت ایستاده بود.

وایزمن بدون اینکه بخواهد سگ را تحریک کند به آرامی گفت: «او را صدا بزن.»

مرد هیچ کاری نکرد. سگ نزدیک‌تر شد و به سمت وایزمن غرید.

وایزمن گفت: «لطفاً، بانو...»

مرد دستور داد: «رضا!». سگ عقب عقب رفت و به دنبال اربابش به سمت دره تنگ و درختان برگشت.

وایزمن ترسیده بود و به این فکر می‌کرد که آیا آن مرد با سگ خود در حال پیاده‌روی در بیشه است یا یکی از دستیاران حنیف است. نفس عمیقی کشید و سعی کرد از آرامش مرموز فرانسوا سردر بیاورد.

او اثری از دود دید که از دودکش خانه‌ای که به سمت آن می‌رفتند بیرون می‌آمد. فرانسوا گفت: از این مسیر. وایزمن در حالی که از روی مانعی از زمین سفت رد می‌شدند، دست او را گرفت. با رسیدن به خانه، بدون اینکه در بزنند در باز شد. در داخل، مردی با ژاکت اسپرت پشمی با تکه‌های چرمی در آرنجش ایستاده بود و پیپ می‌کشید.

او گفت: «کریم نصیر هستم»، دست داد و سپس آن‌ها را به داخل خلوتگاهی برد. دیوارها با قفسه‌های کتاب پوشانده شده بودند.

آن‌ها پشت میز تاشویی جلوی شومینه‌ای از آجر قرمز نشستند و وایزمن مردی را که فرانسوا از او به عنوان استاد یاد کرده بود برانداز کرد. موهایش سیاه و خیس بود، انگار که تازه دوش گرفته باشد. عینکی قاب شاخی روی بینی عقابی‌اش نشسته بود. چانه‌اش به حدی باریک بود که با ریش بزی جوگندمی مرتبی پوشانده شده بود.

او از فرانسوا پرسید: «سید را دیدی؟»، اما منتظر پاسخش نشد. نصیر به آن‌ها گفت که زمانی او و سید با هم به مدرسه رفته‌اند، فوتبال بازی کرده‌اند، و سر به سر دختران گذاشته‌اند. اما سید پس از مدتی متوجه شد که رسالتی دینی دارد، و تقدیرش در خدمت به مردم است. اگرچه او انقلابی نیست. اما شما می‌توانید با استدلال او را قانع کنید.

وایزمن عکس آیت‌الله خمینی را به یاد آورد و از آخوندها و جناح‌های آن‌ها پرسید. امثال سید هم بودند؟ آیا می‌توان به هر یک از آن‌ها اعتماد کرد؟

نصیر در حالی که برای پر کردن پیپ خود ایستاد و چند پاف به آن زد، گفت: «اجازه بدهید توضیح دهم. علما از رضاشاه متنفر بودند، پدر شاه

فعلی. اما نه به این دلیل که او فردی خودکامه بود. او در دهه سی یعنی عصر دیکتاتورها حکومت می‌کرد. او مجاب شده بود که یک کشور فقیر به اصلاحاتی نیاز دارد - که باید به زور انجام شود. و او یک مدل عالی در این نزدیکی داشت.»

وایزمن گفت: «قطعاً. کمال آتاتورک.»

نصیر گفت: «دقیقا». او توضیح داد که رضاشاه چگونه الگوی ترکیه را در ایران به کار گرفت، مانند حکومت ارتش، تحمیل شیوه‌ها و پوشش غربی، ممنوعیت حجاب، یک حوزه عمومی سکولار، که همه اینها خشم ملاها را برانگیخته بود.

دری باز شد و مرد جوانی ظاهر شد، شاید هجده ساله. «بابا» گفت و هر دو گونه نصیر را بوسید، سپس به طرف فرانسوا برگشت و دستش را به گرمی فشار داد. کنارش پشت میز نشست.

فرانسوا گفت: «این سلیم نصیر است. او دستیار من است. و اینجا در لوفیگارو کار می‌کند.»

نصیر گفت: «و او پسر من است.» او طوری به جلسه توجیهی خود ادامه داد که گویی هیچ وقفه‌ای رخ نداده است و گفت: «محمدرضا پهلوی از بسیاری جهات شبیه پدرش نیست، اما از مهم‌ترین جهات عین همان است. او سکولار است. و با زور و ترس حکومت می‌کند» نصیر صبر کرد تا واکنش وایزمن را بسنجد و بعد گفت: «می‌بینید، این مستبدان همه چیز و همه کاره هستند تا زمانی که بروند، و یکباره به هیچ تبدیل شوند. این واقعیت مهمی است که دیگران از آن غافل هستند.»

سلیم با صدای بلند گفت: «این اتفاق نخواهد افتاد. آمریکایی‌ها اجازه نمی‌دهند.»

درست بالای شانه سلیم، وایزن عکس قاب شده دیگری، از دو نوجوان در زمین فوتبال را دید که کریم نصیر و سید بودند. خب پس فرانسوا او را به سوی ایرانیان بانفوذ هدایت می‌کرد، اما پیوندهایی در میان آن‌ها وجود داشت که او تا الان موفق به درک آن نشده بود. سپس رو به نصیر کرد و گفت: «گفتی، تا زمانی که آن‌ها بروند. به نظر شما اکنون وقت رفتن شاه است؟»

نصیرگفت: «خیلی زود. نفرت و ناامیدی بیشتر رشد می‌کند. به زودی مردم تظاهرات عظیمی خواهند کرد و کاخ را محاصره خواهند کرد. آن‌ها دل به دریا خواهند زد. آن‌ها او را تا زمانی که فرار کند تحت فشار خواهند گذاشت، و -»

سلیم در حالی که صورتش از غرور سرخ شده بود حرفش را قطع کرد و گفت: «آن وقت آمریکا چه خواهد کرد؟ جناب دیوید، آیا در جبهه مردم خواهید بود؟»

وایزن می‌دانست که وقتی آن روز فرا می‌رسد، ساواک در کاخ خواهد بود تا با تانک‌ها در برابر چوب و سنگ راهپیمایان برخورد کند. او یادش آمد که تانک‌ها در ایالات متحده ساخته می‌شوند. و چیزی نگفت.

نصیر به آرامی به پسرش گفت: «عزیزم، ما منتظریم ببینیم دوستان آمریکایی‌مان چه کار می‌کنند. سپس تصمیم خواهیم گرفت.»

صندلی سلیم صدای ناهنجاری ایجاد کرد که ناگهان آن را به سرعت کنار زد و با عجله از اتاق بیرون رفت.



وایزمن با خودش گفت ظاهرا خانواده نصیر به اندازه ملت ایران از درون آشفته بود.

نگاهی به فرانسوا انداخت و متعجب بود که چرا سلیم جوان را به عنوان نوازنده محلی خود انتخاب کرده است. فرانسوا از روی صندلی بلند شد و به دنبال مرد جوان از در بیرون رفت.

نصیر با نگاهی از دور گفت: «من زمانی اینطور بودم. رضاشاه پدرم را کشت. ولی با این حال، یک مرد باید به زندگی خود ادامه دهد... ما فقط در جوانی می‌توانیم از عهده آرمان‌گرایی برآییم.

وایزمن از ذکر مرگ پدر نصیر جا خورد. این باعث شد که او به یوهان و مرگ مشابه آن‌ها در برلین فکر کند.

او پرسید: «و اگر شاه برود؟ استادها هرگز در دولت‌های مذهبی شکوفا نمی‌شوند. نه در ژنو کالوین و نه در فلورانس ساونارولا.

نصیر گفت: «آه، بله. درست است. ما هم شک داریم و افراد خود نیک‌پندار را به چالش می‌کشیم. آخوندها این مساله را مطرح می‌کنند و خواستار تسلیم در برابر دکتترین هستند.»

«پس برای شما بدتر از زمان شاه خواهد بود.»

نصیر به نشانه تردید ابدی شانه‌هایش را بالا انداخت و دستانش را دراز کرد.

فرانسوا به وایزمن گفت: «بدتر؟». او به همراه سلیم برگشته بود. و گفت: «نه، فرقی نمی‌کند. شاه‌ها و آخوندها دکتترین‌هایی دارند، اما هیچ‌گاه برای حفظ یا کسب قدرت چیزی بیش از توجیه عقلی نیستند. این را قبل از ترک پاریس به تو گفته بودم.»

وایزمن سری تکان داد. بله، همه مستبدان شهوت قدرت و کنترل داشتند، اما او به طور غریزی می دانست که تفاوت‌هایی بین آن‌ها وجود دارد که بسیار مهم است. پس چرا فرانسوا اینجا بود؟ برای کمک به او؟ شاید. اما بدون شک او را به سمت اهداف گرامونت هدایت می‌کرد.

عضلات صورت سلیم سست شد و گفت: «این کار ما را دیوانه می‌کند.» و در حالی که دستانش به دو مشت محکم پیچ خورده بود باز گفت: «چه نوع زندگی در انتظار ماست؟»

نصیر گفت: «به همان روشی که همیشه بوده است. اراده قوی هر کاری را که می‌تواند انجام می‌دهد، اراده ضعیف آن کاری را که باید انجام می‌دهد. آیا آمریکا زمان بیشتری در ایران خواهد ماند؟»

وایزمن به آن‌ها اطمینان داد: «البته» و متوجه شد که لب‌هایش را به هم می‌فشارد، عادتی عصبی که از مدت‌ها پیش ایجاد شده بود.

اما حقیقت داشت. به همین دلیل بود که او اینجا بود و به دنبال ایجاد شبکه‌ای برای نگه داشتن ایران در اردوگاه آمریکا بود، زیرا می‌دانست که کریم نصیر و بسیاری دیگر به زودی به او تکیه خواهند کرد تا آن‌ها را از طوفان‌های اطرافشان نجات دهند.

به هنگام برگشت به هتل، فرانسوا را از راهرو تا اتاقش همراهی کرد. سرش را به سمت اتاق خم کرد، لبخند کشیده‌ای به او زد و سپس به اتاق خودش رفت.

در دو روز اول به او نشان داده شده بود که انجام این مأموریت چقدر سخت خواهد بود. بله، فرانسوا جذاب بود... اما بهتر بود حواسش پرت نشود.

او وقتی به اتاقش رفت، ژاکت و کراواتش را درآورد، پشت میز نشست تا ذهنش را تخلیه کند و افکارش را بر روی کاغذ پیاده کند تا تریور را از آنچه یاد گرفته بود، آگاه کند. عادت او این بود که این کار را به سرعت انجام دهد تا بینش‌های مهمش را از دست ندهد. او ارزیابی‌های خود از آیت‌الله سید و کریم نصیر را به ارزیابی‌های رونالد سیمز اضافه کرد و اولین گام‌های خود را در جهت ایجاد شبکه‌ای برای ایران پس از شاه برداشت.

اما بوی عطر فرانسوا دوآنتو از ذهنش پاک نمی‌شد. او مانند یک پازل بود: یک لحظه اغوا کننده کاری بعدی. یک روزنامه‌نگار زیبای غربی، با این وجود، می‌تواند آیت‌الله‌ها را در کشوری که زنانش از سر تا پا در خرقه بودند، به خود جذب کند. و با مردی در ارتباط است که در جنگ جهانی دوم به نازی‌ها خدمت می‌کرد، اما همراه او در سالن به عنوان یک کنت فرانسوی پذیرفته می‌شد.

سرش را تکان داد و روی ایران و بر سید متمرکز شد.

در تمام مأموریت‌هایش برای تریور، یک شخصیت پرنیرو و حرارت غیرمنتظره وجود داشت، کسی که چیزی را که فیلسوف هنری برگسون آن را برای آرمان‌هایش عاملی حیاتی می‌نامید و همچنین ریسک بالایی را به همراه دارد. وایزمن از خودش پرسید آیا سید چنین مردی است؟ اگر چنین بود، از خودش پرسید پس چرا فرانسوا او را نزد سید برده است به ویژه اگر برای گرامونت کار می‌کند؟ آیا این بخشی از بازی دوجانبه‌ای بود که او انجام می‌داد؟

قلمش را برداشت. زمان گسترش شبکه او فرا رسیده بود. او با مأمور اسرائیلی که تریور به او توصیه کرده بود و همچنین با چهره‌های مخالفی که می‌توانند او را به سمت رهبران جایگزین معقول هدایت کنند، ارتباط گرفت. فکرش به دیدار سید برگشت که با آمدن حنیف قطع شد. چرا تنها مرد شاه، رئیس ساواک، آیت‌اللهی را صدا می‌زد؟ مخصوصاً این آیت‌الله؟

خوب پس، حنیف باید مقصد بعدی او باشد. مرد باید همه آن چیزهایی را که اینجا می‌گذرد بداند. حداقل، دیوید وایزمن باید بداند که به چه چیزی توجه کند، تا اهداف حنیف را بسنجد، و در صورت امکان او را به عنوان تهدیدی برای مأموریتش خنثی کند.

تلفن زنگ زد. تریور بود که به او گفت که رئیس جمهور جشن سال نو را با شاه جشن خواهد گرفت و او باید در دسترس باشد.

«البته، جاستین.» سپس گفت: «جاستین، ما باید صحبت کنیم.»

«البته دیوید. وقتی با رئیس جمهور به تهران می‌رسم. او، اتفاقاً، من چیزهایی می‌شنوم. بهتر است با خانم محتاط باشی.»

تریور تلفن را قطع کرد، صدای بوق هشدار تلفن بیشتر شد.

---

«یادداشت»

## فصل ۵

### حنیف

فرانسوا صبح روز بعد به یک سفر کاری رفته بود که گفته بود مکانش نامشخص است. ملاقات‌هایی که او با سید و کریم نصیر ترتیب داده بود، ارزشمند بودند، اما وایزمن می‌دانست که اکنون زمان آن رسیده است که داده‌هایش را جمع کند تا مأموریتش را انجام دهد.

او کمتر از یک هفته در تهران بود، اما از قبل می‌توانست درهایی را که تهدید به بلعیدن عملیاتش می‌کردند، تشخیص دهد. جامعه بین‌حامیان رژیم که مورد عنایت ویژه قرار می‌گرفتند و اکثریت ساکتی که تحت شکنجه و ارباب ساواک قرار داشتند، تقسیم شده بود. خطر همیشگی حاکمیت استبدادی در اینجا وجود داشت: زمانی که هاله شکست‌ناپذیری حاکم بر رژیم از بین برود، کشور غرق در هرج و مرج خواهد شد. یک خلاء قدرت در راس آن وجود خواهد داشت که بستر مناسبی را برای رشد اسلام‌گرایان تندرو ایجاد می‌کند. حکومتی از وحشت، که انقلاب را به همان شکلی که در فرانسه، در دویست سال قبل از آن رخ داده بود، دنبال می‌کرد. همیشه همین بوده است. زمانی که خودش در کودکی آن

را تجربه کرده بود که نانوایان و قصابان بازوبند بسته بودند و با سینه‌های سپر کرده در خیابان‌ها تظاهرات می‌کردند. او به تلگراف رمزگشایی شده‌ای که از تریور دریافت کرده بود خیره شد. شورای امنیت ملی در واشنگتن در حال بحث و بررسی گزینه‌هایی بود که مقامات کابینه امنیت ملی به دنبال پوشش سیاسی هستند. وایزمن می‌دانست که بحث شورای امنیت ملی نوعی نمایش دیپلماتیک است. گزینه‌های آن‌ها همه به سیاست واشنگتن مربوط می‌شد و هیچ ربطی به واقعیت‌هایی که او در ایران با آن مواجه شده بود، نداشت. تلگراف تریور کلاسیک بود: یک اقدام سریع برای رد شدن از باتلاق و حل مشکل قبل از اینکه سیاستمداران واشنگتن یا بوروکرات‌ها آن را بدتر کنند.

پدرش به او یاد داده بود که در برابر وسوسه اوج کمال و زیبایی مقاومت کند. یوهان گفته بود که بقا مستلزم سازش است. حتی یک پیروزی جزئی و ناقص ارزش دارد. او این فلسفه را در مزرعه کوچکی در اسپرینگفیلد، ایلینویز، جایی که آن‌ها از آلمان به آنجا مهاجرت کرده بودند، دریافته بود. در کلیسای لوتریان خوبی که در نزدیکی آن زندگی می‌کردند معتقد بودند که رستگاری از طریق ایمان به دست می‌آید. دیوید و پدرش چیزهای زیادی دیده بودند که فقط بر ایمان متکی بودند. گاهی اوقات مجبور می‌شوید که انتخاب‌های سختی داشته باشید.

فهمیده بود که حسین حنیف در اقامتگاه شخصی خلوت خودش در بیشه‌ای از درختان نمدار در شمال تهران، نرسیده به کاخ نیاوران ساکن است. وایزمن او را در حال براندازی یک کره‌ی نورانی در قابی گردویی

پیدا کرد. او قدی بلند، عضلانی، کشیده مانند بلوط، با پیشانی بلند، موهای سفید نزدیک به پوست سر و سیبیل‌های سفید پرپشتی داشت. و کت و شلوار سفید خوش دوخت و کراوات آبی تک رنگی به تن داشت. او به زور و قدرتی که از مدیرکل سازمان امنیت و اطلاعات ملی ایران، (که با مخفف فارسی آن، ساواک شناخته می‌شود) انتظار می‌رفت، متوسل شده بود.

آمادگی حنیف را برای استقبال از او در جایی که به نظر می‌رسید اقامتگاه شخصی‌اش باشد، به فال نیک گرفت. رئیس ساواک به او صندلی راحتی را نشان داد و آب پاپایای خنکی به او تعارف کرد. او گفت که شاه مشتاقانه منتظر دیدار رئیس جمهور است. از یک جعبه نقره‌ای، سیگار چسترفیلدی برداشت، که آن را در یک جا سیگاری عاج قرار داده بود، پک عمیقی کشید و نفسش را بیرون داد.

حنیف گفت: «رضاشاه را از زمانی که خودش پسر بچه بود می‌شناسم. حالا، آن مرد شده بود. او با دستی آهنین بر این کشور حکومت کرد. و حنیف محرمانه گفت که: وقتی رضا شاه از سوی انگلیس خلع شد، او به من دستور داد که مراقب پسرش باشم و او را در کارش راهنمایی کنم.» حنیف دود سیگار را به صورت دایره‌وار بیرون داد که گویی به دستورش به سمت سقف بلند بالا می‌رفت. و در ادامه گفت: «می‌دانید من آنجا بودم، در آن روز در سال ۱۹۴۱ میلادی در برج سنگی کاخ پنهان بودم، زمانی که سر ریدر بولارد آمد و اعلیحضرت را برد و او را طوری از کار برکنار کرد که گویی او خدمتکار خانگی یک عمارت کوچک انگلیسی است نه حاکم یک تمدن بزرگ.»



حنیف ماجرا را با خشم محسوسی بازگو می‌کرد، این واقعه آسیبی بود که بعید بود هرگز آن را فراموش کند یا ببخشد. وایزمن احساس می‌کرد که در حال درک چیزی از قدرت و هدف حنیف است یعنی زندگی و هدف او فقط فرماندهی نیروهای ساواک نبود. او دعوتی مقدس برای حفظ سلسله پهلوی بود که توسط رضاشاه تأسیس شده بود، شاه جوان را از مشکلات دور نگه می‌داشت، و او را به عنوان یک حاکم راهنمایی می‌کرد در واقع دست راست کنارنگذاشتنی او بود.

مدتی طول کشید، تا حنیف به این نتیجه برسد که خاکستر سیگارش را بادقت در زیرسیگاری رنگ لاک‌ی بریزد. شاه جوان خجالتی بود، از مأموریت خود مطمئن نبود، همیشه چشمش به دنبال گذشته‌ها بود و در این فکر بود که پدرش چه کار می‌کرد. حنیف در کنار او باقی ماند و با ملاحظه رهبری کرد و به او یاد داد که چگونه از نفوذ خارجی‌ها جلوگیری کند، چگونه آخوندها و ناسیونالیست‌های تندرو را کنترل کند که در صورت اجازه، سلطنت و دولت ایران را نابود خواهند کرد. هنگامی که موقعیت بحرانی در سال ۱۹۵۳ میلادی پیش آمد، او کسی بود که به شاه جوان توصیه کرد که به تفریح و سرگرمی و تعطیلات به قیمت رنج دیگران برود، در حالی که حنیف با دوستان و همتایانش در سیا و ام‌آی‌۶ اوضاع را حل می‌کرد. او با ذوق گفت: «عملیات آژاکس. مصدق سال‌ها در حصر خانگی بود. او دیگر هرگز ما را اذیت نکرد.»

آره، وایزمن با خودش گفت، اما مصدق اکنون یک شهید بی‌جانی بود که روحش رژیم را تسخیر کرده بود.

حنیف سیگارش را خاموش کرد، جا سیگار عاچ خود را تمیز کرد و با احتیاط آن را در یک جعبه کوچک از جنس چوب ماهون برگرداند. و به وایزمن از زمان برگشتن شاه از روم، گفت که نظم برقرار شد. محمدرضای جوان ناگهان مسئولیت و حرفه خود را متوجه شد. جلوی چشمانم شاهی ایستاده بود، انگار که رضاشاه برگشته بود. به عنوان یک پادشاه باید بی‌رحم باشد تا کنترل دولت ایرانی ما را بدست بگیرد».

وایزمن او را تحسین کرد و گفت: «و شما آنجا با او بودید».

حنیف گفت: «در واقع. می‌بینی که ایران در خطر نابودی قرار گرفته است و برای نجات ما از دست کسانی که فرهنگ باستانی مان را به چنگ می‌آورند، باید دستی قوی داشت. آمریکا نمی‌خواهد ببیند که متحد ایرانی‌اش از مسجد حکومت می‌کند». ابروهایش بالا رفت و خواستار تایید شد. «اینطور نمی‌خواهد؟»

«قطعاً نه.»

وایزمن آنچه را که تریور زمانی به او گفته بود، به یاد آورد که: از هیچ‌گونه چاپلوسی برای مردانی که آن را می‌پذیرند دریغ نکن. هر چه بیشتر به آن‌ها بها بدهی، آن‌ها فکر می‌کنند که تو فهیم‌تر هستی.

«امیدوارم این حرف من را به حساب گستاخی‌ام نگذارید، ژنرال، اما شباهت زیادی به خود رضاشاه دارید. من گمان می‌کنم که او نیز قبل از به سلطنت رسیدن یک ژنرال بوده است.

حنیف ساکت نشسته بود و آن را با دقت نگاه می‌کرد. وایزمن منتظر ماند و به رئیس ساواک اجازه داد تا فکر کند که شاید روزی بتواند با

حمایت آمریکا، جانشین محمدرضا شود، همانطور که شاه کنونی زمانی جانشین پدرش شد.

یک ژنرال، یک قاتل. بذر را بکار، اما مطمئن باش که هرگز باغ را زهرآلود نمی‌کند.

حنیف حالت نظامی خود را حفظ کرد. صورتش به سان ماسکی باقی مانده بو تا اینکه خطوط اطراف دهانش شل شدند. او گفت: «رضا شاه مرشد من بود. می‌دانی مدل او چه کسی بود؟» او مکثی کرد و گفت: «کمال آتاتورک. وقتی شاه را با مرد بزرگی که بقایای آلوده امپراطوری عثمانی را به قرن بیستم کشاند، همراهش کردم. رضاشاه به من گفت که ما در حضور یک نوگرا، یک اصلاح‌طلب و رهبری هستیم که علما را بیرون کرده است و می‌داند که برای بیدار کردن یک ملت خفته چه باید بکند». حنیف مستقیم به وایزمن نگاه کرد و گفت: «آتاتورک و رضا شاه هر کدام برای خود خدایانی بودند.»

وایزمن را دم پنجره برد و گفت: «بعدها اعلیحضرت مرا به عنوان وابسته دفاعی به آنکارا فرستاد تا از آتاتورک افندی آموزش ببینم.» از روی چمنزارها به سمت کاخ نیاوران اشاره کرد. الان محمدرضا هیچ وقت از نظرم دور نمی‌شود.

بدون شک، وایزمن در فکر فرو رفت. گفته می‌شد پدر با نظم سختگیرانه‌ای خودش محمدرضا را ترسانده بود. حالا حنیف آنجا بود و هنوز نایب السلطنه بود و مسئولیت خود را پیگیری می‌کرد.

وایزمن گفت: «او خوش شانس است که شما خود را وقف او کرده ای.»  
و بلافاصله احساس کرد که چشمان سردی مانند دزدی که گاوصندوق  
را خالی می‌کند او را با دقت موشکافی می‌کنند.

به نظر می‌رسید حنیف خود را رک و صریح‌تر نشان می‌دهد. «ما آیت‌الله  
خمینی را تبعید کردیم، همان طور که کمال آتاتورک خلیفه را برکنار  
کرد. من محمدرضا را راهنمایی می‌کنم، اما خب، هنوز کارهای زیادی  
باید انجام شود. محمدرضای ما در آخر راه است.»

حنیف انگشتانش را خم کرد، سپس قلنج بند انگشتانش را شکست.  
وایزمن خود را برای پیامی که حنیف او را برای رساندن آن احضار  
کرده بود آماده کرده بود.

«آقای وایزمن، باید سعی کنی بفهمی. ما به فریب و خیانت مخصوصا از  
سوی غرب عادت کرده‌ایم. وقتی کشوری به اندازه ما به آمریکا و به  
کشور دیگری وابسته است، دزدان را به دقت مورد تحقیق قرار می‌دهیم.  
افراد شما به ما اطمینان می‌دهند، اما ما احساس تردید داریم، نسبت به  
تغییر عقاید... تو به بیشتر از آنچه که منظورتان است، اعتراف می‌کنی.»  
حنیف در فکری عمیق به کاخ خیره شد، سپس به سمت وایزمن برگشت  
و گفت: «آقای وایزمن کشور من در بحران است. بازاری‌ها از حمایت  
خودداری می‌کنند. دانشگاه‌های ما مملو از افراد دردرساز هستند. در  
پادگان‌ها نارضایتی وجود دارد. روحانیت تندرو تهدیدی مهلک برای  
اعلیحضرت است. اعلیحضرت به حمایت رئیس جمهور شما نیاز دارند.  
ما به تسلیحاتی که از ایالات متحده درخواست کرده‌ایم، نیاز داریم. ما به

ژست‌های حمایت عمومی نیاز داریم. ما به متحدان نیاز داریم تا از همه لحاظ از ما حمایت کنند. آیا حرف من را می‌فهمید؟»

وایزمن کاملاً متوجه انفجار خشم و ناامیدی شد که توسط هر رهبر مسلمان خاورمیانه ابراز می‌شد و احساس کرد که مجبور است با ناهماهنگی و بی‌ثباتی آمریکا که به خاطر منافع جهانی خود همه را فریب داده است مقابله کند. یک روز متحد و محافظ، اما روز دیگر چه کسی می‌دانست چه می‌شود؟ آن‌ها را به حال خود رها کرده و از متحمل شدن عواقب اقدامات اشتباه می‌ترسند.

حنیف با لحنی محرمانه به صحبت خود ادامه داد و نقش یک متحد مورد اعتماد را بر عهده گرفت که در مورد منافع متقابل خود نظرات خود را به اشتراک می‌گذاشت و گفت: «ما البته از تعهد رئیس‌جمهور به حقوق بشر آگاه هستیم. و مطمئناً ما با آن موافق هستیم.»

او یک لیوان دیگر آب پایایا برای وایزمن ریخت و گفت: «می‌دانید که شاه مصلح بزرگ کل خاورمیانه است. او و پدرش حق رای زنان، اصلاحات ارضی را تبیین کردند. آن‌ها به بی‌سوادی روستاییان پایان دادند. اینها حقوق بشر واقعی هستند، اما نه فقط در میان کلمات. اینها نتایج انقلاب سفید بزرگ شاه است که دو سال دیگر یعنی در اکتبر ۱۹۷۹ میلادی تکمیل می‌شود.»

وایزمن گفت: «البته. و ما از شاه حمایت می‌کنیم. اما گاهی اوقات، گشاده‌رویی و مشارکت می‌تواند نظم بیشتری به ارمغان بیاورد. اعتماد به افراد خود می‌تواند باعث ایجاد امنیت شود.»

حنیف دوباره قلنج بند انگشتانش را شکست که نشان از نارضایتیش بود و بالاخره گفت: «بله. گاهی اوقات در برخی کشورها این جور است. اما اگر حاکم ایران را مجبور به رفتار آمریکایی، سنت شکنی، نقض آداب و توقعات ملت و فرهنگش و آری، اراده مردمش کنید، متحد خود را نابود خواهید کرد و نفوذ خود را از دست خواهید داد متوجه خواهی شد که با آیت‌الله‌ها صحبت می‌کنید. و آن‌ها صدای شما را نخواهند شنید».

حنیف سیگار دیگری روشن کرد و دود تنباکوی ترک را به گونه‌ای دمید که بین آن‌ها دایره‌ای تشکیل شد و گفت: «من یک چیز را در زندگی‌ام یاد گرفته‌ام. هرکسی باید بین دموکراسی و امنیت، بین نظم و بت‌های دروغین مانند حقوق بشر برای همه، یکی را انتخاب کند. یک جامعه شایسته نمی‌تواند به دشمنان خود اجازه حکومت بدهد. نمی‌تواند ملت را به دست بدترین عناصر بسپارد. رهبران قوی باید از مردم خود محافظت کنند.»

وایزمن با دقت صحبت می‌کرد. مدیریت رئیس ساواک در برنامه او نقش اساسی داشت و او نمی‌خواست سیگنال اشتباهی ارسال کند. او گفت: «ژنرال، من می‌فهمم که شما چه می‌گویید.» اما ایالات متحده همچنین نگران خطرات سرکوب است. به عنوان مثال به دانشجویان دانشگاه اشاره کردید. شما نباید حمایت آن‌ها را از دست بدهید».

حنیف حرفش را قطع کرد و گفت: «آقای. وایزمن، جاستین تریور به من گفت که می‌توانم به تو اعتماد کنم. البته امیدوارم. من ماموران آمریکایی دیگری را در ایران می‌شناختم و برخی شکست خوردند». حنیف با معنا به او خیره شد و وایزمن به عقب خیره شد که می‌دانست رئیس ساواک

---

کارت‌ها را روی میز می‌گذارد. حنیف گفت: «اگر قرار است با هم کار کنیم، باید مطمئن شوم که چرا جاستین شما را به کشورم فرستاده است.»

ژنرال من اینجا هستم تا از اتحاد و منافع متقابل خود در یک ایران قوی به رهبری شاه محافظت کنم. صحبت امروز صبح ما درک من را از نقش کلیدی شما و اعتمادم را به همکاری با یکدیگر برای تحقق این امر عمیق‌تر کرد.»

حنیف از روی صندلی طلاکاری شده‌اش بلند شد، دستش را دراز کرد و لبخندی خشک و رسمی بر لب داشت. اما وایزمن می‌دانست که به او هشدار داده شده بود، که حنیف همه حرکات او را زیر نظر خواهد داشت، و بار دیگر سخنان هشداردهنده فرانسوا را به یاد آورد که گفته بود در لحظه فرود در تهران گروگان خواهی بود.

## فصل ۶

# شب سال نو

جاستین تریورد در یک میز بزرگ در سوئیت ریاست جمهوری هتل اینترکن در تهران، با کت و شلوار راه راه و جلیقه جیر خاکستری با دکمه‌های مرواریدی نشسته بود که او را به عنوان یک دولتمرد قرن آمریکایی معرفی می‌کرد. وایزمن حامی خود را با پیشانی‌های بلند و گونه‌های سرخ رنگ، چشم‌های آبی نافذ، و حلقه‌های سرآستین طلایی برانداز کرد. او پس از خدمت به عنوان سفیر در مسکو و پراگ هنوز در اوج زندگی خود بود. اما او اصلاً مرد کارتر نبود. او یک جمهوریخواه تغییرناپذیری بود که همچنان به پوشش سیاسی جدید کاخ سفید ادامه می‌داد.

در حضور تریورد یک دسته اوراق تفهیم‌نامه با حاشیه‌نگاری‌هایی قرار داشت که با مداد توسط یک نفوذی، روان و سلیس نگاشته شده بود. پرتله‌های شاه با لباس نظامی کامل و ملکه فرح در تاج و لباس بلند شیک پشت میز نصب شده بود. کتاب نمایش مصور تخت جمشید بین مینیاتورهای ایرانی عاج بر روی میز شرقی مثبت کاری شده با



سنگ‌های قیمتی قرار داشت. او به وایزمن گفت: «افراد ما اتاق را خوب گشته‌اند. خوب. نکند برای ما تله کار گذاشته‌اند؟»

وایزمن نیم ساعت گذشته منتظر این سوال بود زیرا رئیسش در مورد گزارشاتش از او پرسیده بود. با اینکه تریور آن روز صبح وارد کشور شده بود، اما مثل همیشه، تمرکزش روی این بود احتمالات نامعلومی که ممکن بود او و رئیس جمهور در سفر خود به تهران با آن مواجه شوند. وایزمن گفت: «تظاهراتی در دانشگاه تهران پس از سفر شاه به کاخ سفید در زمستان گذشته صورت گرفت. ساواک آن را سرکوب کرد. ارباب سیستماتیکی وجود داشت...»

تریور به بالا نگاه کرد. «به خاطر حادثه گاز اشک‌آور در محوطه چمن کاخ سفید؟»

وایزمن خاطره روز بازدید شاه از کاخ سفید کارتر را تنها در عرض چند ماه قبل را به یاد داشت. گاز اشک‌آور پرتاب شده توسط پلیس دی‌سی علیه معترضان در پارک لافایت به سمت محوطه چمن جنوبی کاخ سفید انتشار یافت و باعث خفه شدن این دو رهبر در تبادل سلام و احوالپرسی‌شان شد و مراسم ورود به کاخ را خراب کردند. او به تریور گفت: «دانشجویان فکر می‌کردند که این کار باید به دستور ما باشد. آن‌ها فکر می‌کردند که این دیدار نشانه آن است که ما شاه را رها می‌کنیم.»

تریور گفت: «این مسخره است. ما برای شاه فرش قرمز پهن کردیم و به او همه اطمینان‌های دنیا را دادیم.»

وایزمن با خودش فکر می‌کرد که تریور مثل یک طبل قرص و محکم به نظر می‌رسد. چشمانش از کم خوابی قرمز شده بود. و خلش تنگ شده بود.

او به تریور گفت: «بله، بله، البته که این کار را کردیم. اما ایرانی‌ها اظهارات حمایتی را استتار فرض می‌کنند. این روشی است که در فرهنگ آن‌ها انجام می‌شود، بنابراین آن‌ها تصور می‌کنند که ما نیز این کار را انجام می‌دهیم.»

تریور دکمه‌های سرآستینش را کشید. وایزمن گفت: «به هر حال، من حنیف را دیدم. او به ماموریت من و اینکه چرا مرا به اینجا فرستادید بسیار مشکوک است.»

تریور چشمانش را گرد کرد و فریاد زد: «او باید باشد. آن‌ها از ما می‌خواهند که از سر راه خارج شویم و می‌خواهند ما از شر شاه خلاص شویم. هر دو چیز را می‌خواهند. البته آن‌ها مشکلات خود را به گردن ما می‌اندازند که می‌خواهیم نفت آن‌ها را کنترل کنیم. آن‌ها آمریکا را به خاطر حمایت از شاه مکاخ می‌دانند. آن‌ها سیا را مسئول سرنگونی مصدق و بازگرداندن شاه به تاج و تخت می‌دانند. آن‌ها ما را در همه چیز مکاخ می‌دانند.»

تریور بلند شد و پشت پنجره ایستاد. وایزمن نیز به چشم‌انداز ساختمان‌های اداری مدرن، به جاده‌های مملو از ماشین‌ها، و به پیاده‌روهای شلوغ که همگی زیر لایه‌ای از دود و ابرهایی که قله‌ی کوه دماوند را پوشانده بود، خیره شد. اما هر دو مرد می‌توانستند رژه

تظاهرات‌کنندگان را ببینید که در زیر پای آن‌ها در هتل تابلوهایی را تکان می‌دادند: کارتر برگرد به خانه، مرگ بر پهلوی!

تریور گفت: «می‌دانید که کارتر دوست دارد این کار را انجام دهد. از این گودال متعفن بیرون برود. و ضررهایمان را کم کنیم او از گیر افتادن در میان یک مستبد و یک متعصب مذهبی متنفر است. او متقاعد شده است که ما در هر صورت باختیم. یکی از مشاوران سیاسی کاخ سفید به نام بیفورد از او می‌خواهد تا شاه را کنار بگذارد.

وایزمن گفت: «او اشتباه می‌کند» و یوهان را به یاد آورد که در مزرعه ایلینویز پس از آخرین لحظه فرار معجزه آسای آن‌ها از برلین به او موعظه می‌کرد، در مورد مخارج آمریکا که مسئولیت‌های جهانی خود را کنار می‌گذارد. یوهان ویولونیست آلمانی توضیح داده بود که این مانند ارکستری است که به طرز وحشتناکی ناهماهنگ و ناموزون است مانند یک ارگانیسم پزشکی که در اثر نارسایی عملکردهای بدن می‌میرد. اگر آمریکا، آزادی‌بخش اروپای هیتلری و تثبیت‌کننده بین‌المللی پس از جنگ، عقب‌نشینی کنند، چه کسی برای جلوگیری از تصرف جهانی به پیش می‌رود؟ هیچ کس، یوهان بیشتر توضیح نداده بود، و وایزمن می‌دانست که پدرش درست می‌گوید.

یوهان کتابی از سانتایانا به او هدیه داده بود که در صفحه نقل قول افراد معروف، سخن فیلسوف اسپانیایی-آمریکایی را نشانه‌گذاری کرده بود که: «کسی که گذشته را فراموش کند محکوم به تکرار آن است.» این درسی بود که او امیدوار بود آمریکا هرگز فراموش نکند.

وایزمن اذعان کرد: «بله، ایران آشفته‌تر و حتی بدتر از آن است. اما شما به من گفتید که ایران برای حفظ صلح در خاورمیانه حیاتی است و مرا به اینجا فرستادید تا آن را درست کنم یا حداقل تلاش کنم. به من زمان بده تا کار را انجام دهم، جاستین. می‌دانید که حق با من است. مراقب کارتر باشید، و گرنه او نیز مانند ما از عواقب آن پشیمان خواهد شد.»

تریور همه حرف‌های را پذیرفت، چشمانش به چشمان وایزمن خیره شد و سیاستی را که می‌دانست درست است و سیاست مدیریت رئیس‌جمهورش را برآورد کرد و گفت: «این سخت‌ترین کاری است که به تو محول کرده‌ام. گرامونت یعنی تهدیدی برای تضعیف موقعیت ما، شاه، متحد آمریکا را از سر باز کند، و در عوض آیت‌الله‌ها را بازیچه قرار دهد، بنابراین وقتی شاه برود، فرانسه می‌تواند برای اخراج کردن ما در ایران وارد عمل شود. آیا این کار را انجام می‌دهی، دیوید؟ حالا به من بگو. باید بدانم که حواس تو پرت نخواهد شد.»

او در مورد فرانسوا صحبت می‌کند.

وایزمن پاسخ داد: «می‌فهمم»، از هشدار داده شده طفره رفت و پرسید: «آیا کارتر؟»

چشمان تریور به سقف خیره شد و گفت: «رئیس‌جمهور نمی‌تواند از روش‌های ساواک تبعیت کند. او فکر می‌کند که آیت‌الله‌ها به عنوان مردان مذهبی ممکن است به تنوع مذاهب و حقوق بشر احترام بگذارند.»

«جاستین، شما این حرف می‌زنید؟ شما که مربی من هستید. شما می‌دانید که ما با چه چیزی سر و کار داریم این حرف یعنی فروپاشی این جامعه و تسخیر آن توسط آخوندهای قرون وسطایی که مصمم هستند این

کشور را به دوران خودکامه و پیشامدرن بازگردانند. وقتی این اتفاق بیفتد، حقوق بشر در واژگان آنها جایی ندارد».

آژیرها به صدا درآمدند. هر دو مرد توجهشان به خیابان پایین هتل جلب شد و دیدند که پلیس از خودروهای سیاه رنگ بیرون می‌پرد و به تظاهرات‌کنندگان متحد حمله می‌کند.

در حالی که پلیس‌ها با باتوم معترضان را مورد ضرب و شتم قرار می‌دادند، تریور به خود لرزید. وایزمن پارادوکس را به وضوح دید: رژیم‌های ایالات متحده نمی‌توانست دست از سر آن را بردارد، با ضرب و شتم تظاهرات‌کنندگان مسالمت‌آمیز و دانشجویان و بچه‌ها، قدرت را حفظ می‌کرد. اما این سوال باقی ماند: آیا ایالات متحده می‌تواند قدرت را به آیت‌الله خمینی واگذار کند؟

این انتخاب هابسون بود.

صدای ندای مؤذن از بلندگوهای کوچک، سکوت اواخر بعد از ظهر را درنورید و هر دو را مبهوت کرد. وایزمن ساعتش را چک کرد. او گفت: «ساعت ۵ بعد از ظهر است و صدای اذان می‌آید».

تریور گفت: «بله، بدون شک صدای اذان است».

جاستین به ادامه حرف‌هایش برمی‌گردد. بهتر است با دیکتاتورها کار نکنیم، اما لازم نیست با معاوضه شاه با اسلامگرایان خودکشی کنیم. دموکرات‌های میانه‌رو بهتر از شاه یا آیت‌الله هستند، اما در ایران دموکراسی معنایی ندارد. آنها نمی‌توانند برنده شوند. مگر اینکه...»

تریور گفت: «آره؟» او الان کاملاً حواسش بود.

«مگر اینکه بتوانیم راهی برای کمک به آنها در انجام این کار پیدا کنیم. یک تاجر، شاید یک ژنرال دیگر».

تریور گفت: «دقیقا. این کاری است که ما باید انجام دهیم. به همین دلیل تو را به اینجا فرستادم».

تریور یک لیوان از نوشیدنی خنک شده در سطل یخی که برای مهمانان محترم شاه در نظر گرفته شده بود، ریخت و گفت: «البته، اگر اسلامگرایان زمام امور در دست بگیرند...»

وایزمن گفت: «پس ما با آخوندها معامله می‌کنیم. من با آنها در ارتباط خواهم بود.»

او می‌دانست که در حال حرکت به سمت زمینه کاری کاملا جدیدی است و تریور واکنشی نشان نخواهد داد. او کاملا تنها خواهد بود. او به صحنه وحشیانه توی خیابان اشاره کرد و گفت: «به شاه بگویید این امر غیرقابل قبول است.»

تریور گفت: «البته که هست، اما او برای همیشه آنجا نخواهد ماند.» وایزمن تقریبا بیماری او را فراموش کرده بود و پرسید: «چه مدت؟» تریور شانه‌اش را بالا انداخت و گفت: «پزشکان او در حال محافظت هستند.»

وایزمن با خودش گفت توهم همینطور جاستین. اما او باید با احتیاط قدم بردارد. هشدار حنیف را فراموش نکرده بود. بدون حمایت تریور، او از روی طناب بند بازی بدون محافظ حرکت می‌کرد.

«حق با تو است، جاستین. شاه قرار است برود پس باید با همه صحبت کنیم. اما ما نباید تا زمانی که آماده شویم او را کنار بزنیم».

تریور با سویشرت، شلوار جین آبی، و کلاه زمختی که وایزمن برایش گرفته بود به آدم دیگری تبدیل شد. وایزمن از او خواسته بود که به خیابان‌های تهران بیاید و خودش ببیند که آن‌ها با چه چیزی روبرو هستند. در کمال تعجب، تریور بلافاصله از این کار استقبال کرد، حتی اگر این کار کاملاً دور از شخصیت کاری‌اش بود.

درخیابان، معترضان باقی مانده در کانون توجه بودند. آن‌ها از طبقه متوسط حرفه‌ای با کت و کراوات و لباس رسمی بودند، بچه‌هایی با شلوار جین آبی، حتی عجیب و غریب که سرگرد یا سرهنگ یا درجه دار هم در میانشان بود که احتمالاً درگیر اعتراض و همدردی هدف‌داری بودند.

آن‌ها وارد کافه‌ای شدند و لیموناد سفارش دادند. در اینجا شراب و شامپاین سرو نمی‌شد.

مرد جوانی نزدیک شد و گفت: «سلیم نصیر هستم».

«فرانسوا برگشته است، قربان. برای پوشش خبری شام برای لوفیگارو او شما را آنجا خواهد دید».

«پدرت، سلیم. او حالش خوب است؟»

با کنجکاوی گفت: «خوب است؟ او در حین تظاهرات اینجا بود. او می‌خواست احوال من را جویا شود و الان می‌آید. این اتفاق خواهد افتاد».

سلیم برگشت تا برود، اما تریور او را دوباره صدا زد و گفت: «من جان هستم. به من بگو می‌خواستی پدرت چه چیزی را بفهمد؟»

سلیم به وایزمن خیره شد که سرش را به علامت تایید تکان داده و گفت که: آره به او بگو.

«ما زمام امور را به دست می‌گیریم، آقای جان. ما پهلوی را بیرون می‌کنیم، بعد آخوندها ما را رهبری می‌کنند. ما اصطبل‌ها، همه فسادها را پاک می‌کنیم. حنیف را در میدان آزادی به دار خواهیم آویخت.»

تریور بلند شد، و ناگهان گفت: «ممنونم، سلیم»، سپس رو به وایزمن کرد و در حالی که سوار ماشینی می‌شد که ظاهراً از قبل برنامه ریزی شده بود، پرسید: «چه چیز دیگری می‌خواستی ببینم؟»

وایزمن راننده را وادار کرد که آن‌ها را به میان دو تهران فقیر و غنی ببرد. در پایین دره، پلیس‌هایی که چماق‌های بیلی حمل می‌کردند، در کنار جاده تماشا می‌کردند که دوازده مرد یک تابوت ساختگی را زیر پرچمی از پارچه سفید می‌کشیدند و در غیاب آزادی‌خواه‌گری می‌کردند. در پشت کوه، در نزدیکی کاخ، وایزمن مردان و زنانی را دید که برای یک رابطه رسمی لباس پوشیده بودند. تریور به آرامی گفت: «آن‌ها برای شام آماده می‌شوند.»

اول اخراج اجمالی سلیم، حالا واکنش او – که همچنان در سکوت پیش می‌رفتند.

وایزمن که قادر به براندازی رئیس خود نبود، به یاد اولین باری افتاد که تریور را ملاقات کرد، زمانی که او در اولین پست دیپلماتی وایزمن سفیر بود. او در باغ پشت سفارت پراگ سرگردان بود که به مردی



برخورد کرد که کلاه حصیری به گردن داشت و در حال مطالعه مکتب بود. تریور توضیح داده بود که از این نمایشنامه چیزهای زیادی می‌توان در مورد طبیعت انسان یاد گرفت، و هنگامی که وایزمن افکار خود را در مورد اینکه چگونه انسان‌ها ممکن است اشتباه کنند ارائه کرد، تریور در همان لحظه از او خوشش آمده بود، به اندازه‌ی پسری که او و کلاریسا هرگز نداشتند. او وایزمن را دستیار شخصی خود کرده بود و او را به وظایفی بسیار بالاتر از درجه‌اش منصوب کرده بود. بارها بین دیپلمات کهنه کار بدبین و جوان ایده‌آلیست درگیری و اختلاف صورت گرفته بود. اما پیوند بین آن‌ها هرگز پاره نشده بود و کلاریسا همیشه در کنارش بود، همچنین از او به عنوان قهرمان زندگی‌اش یاد می‌کرد، برای اطمینان از اینکه از حمایت جاستین برخوردار باشد حتی وقتی اوضاع حاد می‌شود.

ماشین برای اینکه در چاله نیافتد کمی منحرف شد و به خیال وایزمن فکری نفوذ کرد و رو به تریور گفت: «این مکان قرار است منفجر شود، و تنها به اندازه‌ی یک جرقه فرصت باقی هست. ما گروگان شاه هستیم. او گروگان ماست. تمام این کشور به مثابه انبار باروت است.»

تریور گفت: «می‌دانم. حالا مرا برگردان. یکی هست که از او خواسته شده تا تو را ببیند.»

پذیرایی در آپارتمان یکی از مدیران شرکت نفت آمریکایی بود، که بدون شک یکی از مشارکت‌کنندگان در مبارزات انتخاباتی گذشته ریاست جمهوری بوده است. در یکی از آن ساختمان‌های صدمه دیده بود که وایزمن از سوئیت هتل تریور دیده بود. به نظر می‌رسید که این پذیرایی

کمی جدی‌تر از یک ساعت خوش گذراندن با بازرگانان آمریکایی و همسرانشان بود که برای شرکت در شام کاخ که توسط شاه برگزار شده بود، آماده می‌شدند.

وایزمن به تنهایی وارد شد. زن جوانی به نام کیتلین که در کاخ سفید کار می‌کرد، او را به یک اتاق خصوصی برد. در آنجا مردی لاغراندام و ورزشکار با موهای زرد زرتی با داستان‌های جنگی خود از واشنگتن از شش نفر مهمان پذیرایی می‌کرد.

کیتلین او را صدا کرد: «آقای بوفورد، دیوید اینجا است.»

بوفورد به داستان خود ادامه داد در حالی که از هوای آرام و مطمئن یک دستیار کاخ سفید به اطراف می‌تراوید. دو زن کارمند سفارت پگی و آلیسون وارد شدند. پس از خوش و بش کردن، بابی بوفورد از دست شوهر یکی از این خانم‌ها یک لیوان نوشیدنی گرفت که از کافه آورده بود. لبخندهای زیادی بین بوفورد و مرد به یاد خاطرات روزهای آکسفورد و کیتس و گربه‌ها رد و بدل شد.

وایزمن عقب ایستاد و به خاطراتشان گوش داد. با آرامش دستش را دراز کرد و بوفورد آن را گرفت، مردمک‌های آبی تیره‌اش را روی وایزمن ثابت کرد و گفت: «پس فرزند ناخلف تریور تویی.»

وایزمن قبلا با این مدل از افراد کاخ سفید ملاقات کرده بود: مغرور؛ خود بزرگ‌بین؛ رئیس جمهور را به عنوان کانال کاملا اختصاصی خود به عنوان کانال قدرت دیدن، بدون توجه به دیدگاه‌های خصوصی آن‌ها. پیام قبلی تریور در مورد او این بود: آن مرد مانند یک چاقو است: هم به م و هم به تو صدمه می‌زند.

وایزمن گفت: «در واقع، من برای آقای کارتر کار می‌کنم. من هم مثل شما برای رئیس جمهور کار می‌کنم.»

پگی با علم به این که لازم نیست از کارکنان کاخ سفید دو بار خواسته شود تا اهمیت حرف خود را توضیح دهند، به صورت دیپلماتیک گفت: «بابی کمی در مورد جیمی به ما بگویید.» وایزمن تشکر کرد و کمی پاته ماهی قزل آلا را روی باگت صاف کرد و یک لیوان نوشیدنی برداشت. او با خودش فکر کرد که اجازه دهد بوفورد قایق نمایشی باشد، او در زمان مناسب به سراغ من خواهد آمد. و در واقع، بابی بوفورد پس از توضیح اینکه چگونه کارتر با اصرار بر احترام به حقوق بشر جهان را تغییر می‌دهد و پس از ابراز تعهد خود به دیدگاه‌های سیاسی کارتر، دقیقاً همانطور که وایزمن پیش بینی کرده بود، عمل کرد.

«وایزمن نظر شما چیست، شما از شاه ایران حمایت می‌کنید!»

او در حال سر کشیدن نوشیدنی‌اش گفت: «آقای بوفورد هرگز او را ندیده‌ام.»

بوفورد اخم کرد و گفت: «بهتر است این کار را نکنید. وظیفه من محافظت از رئیس است. این پهلوی دیکتاتور است. ما اگر از او حمایت می‌کردیم افراد پایگاه ما را در قیر داغ می‌انداخت و می‌گفت ما منافق هستیم.»

وایزمن لبخند مقدس‌نمایی زد، اخلاق موقعیتی که توسط سیاستمدارانی باتجربه مانند بوفورد اتخاذ شد. او گفت: «من به سادگی کشتی ایرانی‌ها را هدایت می‌کنم. این حرکتی غیر نمایشی است. شما سیاست را برای مردم تعیین می‌کنید.»

بوفورد آن را خریدار این حرف نبود و با قاطعیت گفت: «تو آدم تریور هستی. تریور از شاه حمایت می‌کند.»

درواقع، من نمی‌دانم تریور در مورد ایران و شاه چه فکری دارد. «اما نمی‌بینی؟» یکی از زنان سفارت، الیسونین مداخله کرد و گفت: «ما خیلی خوش شانسیم که جیمی را بعد از آن سال‌های وحشتناک زمان نیکسون داریم. لیوانش را دراز کرد و پیشخدمت دوباره آن را پر کرد، سپس به آن‌ها در ادامه گفت که اوضاع از چه قرار است.» آمریکا با تمام الماس‌هایش نمی‌تواند از شاه و ملکه حمایت کند. همه می‌دانند که ساواک قتل‌های سال نو و قتل آن زن جوان نازنین در سوربن را ترتیب داده است... او جرعه‌ای نوشید و گفت: «این مسخره است!»

بوفورد گفت: «درست می‌گویی.» نوشیدنی‌اش را قورت داد و سپس از آنجا دور شد. از آبدارخانه او می‌توانست صدایی را بشنود که می‌خواست که اپراتور بین‌المللی با کاخ سفید تماس بگیرد و به هر کسی که در آن سوی اقیانوس اطلس بود دستور بدهد. سپس او برگشت. او گفت: «همین طور است» او با انگشت اشاره به سینه و ایزمن ضربه‌ای زد و گفت: «این را به عنوان راهنمایی برای خودت در نظر بگیرید. شاه به حال خودش است.»

وایزمن با خودش گفت من هم همینطور و متوجه شده است که تریور او را با بابی بوفورد کنار هم قرار داده است تا ببیند حتی تریور با چه چیزی روبروست.

مدیر اجرایی شرکت نفت ناگهان هویدا شد. بوفورد پرسید: «فهمیدی؟»

وایزمن گفت: فهمیدم. اکنون وزارت امور خارجه باید این دستورالعمل را به صورت کتبی برای من ارسال کند.»

کاخ مانند ورسای ایرانی درخشان بود. وایزمن، با کراوات و لباس رسمی، فرانسوا را دید که موهای بلوندش از روی شانه‌های برهنه روی لباس شب یاسی رنگی افتاده بود، که چشم‌اندازی از زیبایی را نمایش می‌داد. او شک نداشت که آخوندها به لباس‌هایی که آنها می‌پوشند فکر می‌کنند، و نه در مورد آنچه که آنها صحنه‌ای منحط را در نظر می‌گیرند.

فرانسوا به او پیوست و با هم از پله‌های مرمر بالا رفتند، درست پشت جاستین و کلاریسا تریور و مردی قد بلند با موهایی به رنگ سیاه آهن و صورت بی‌احساسش، او لیمن پالمر، سفیر آمریکا بود.

در بالای پله‌ها، تریور به وایزمن و فرانسوا اشاره کرد تا در کنار نرده‌ای از سنگ مرمر به او بپیوندند. و سپس او جاستین سواره نظام بود که فرانسوا را در آغوش می‌گرفت و به او می‌گفت که چگونه لوران گرامونت به او گفته که ارزشمندترین همکار اوست. به همسرش با چشمک زدن اشاره کرد و کلاریسا، فرانسوا را چند متر جلوتر از مردان همراهی کرد و به او گفت که چگونه دخترش، رجینا، به دیوید چشم دوخته است.

تریور به وایزمن با خوش‌باوری گفت: «رئیس جمهور به مدت نود دقیقه به تنهایی با شاه دیدار کرد. ما چیزی را که او خواسته بود به او دادیم از جمله لیست کمک‌های نظامی پنج‌ساله، نیروگاه‌های هسته‌ای.»

وایزمن با خودش گفت که یک تولیدکننده بزرگ نفت با نیروگاه‌های هسته‌ای چه نیازی داشت؟ اما این سوال به خودی خود پاسخ داشت، شاه امیدوار بود که محافظی هسته‌ای برای خود را بسازد نه اینکه منحصرأ به چیزی که ممکن است یک محافظ غیرقابل اعتماد آمریکایی باشد، تکیه کند.

تریور لب‌هایش را محکم به هم فشار داد. برای کسی زیر دستی تکان داد و لبخندی درخشان زد. وقتی به سمت وایزمن برگشت، لبخند محو شده بود. کارتر به او گفته بود که باید ساو اک را مهار کند، اجازه دهد دانشجویان کمی عصبانیت و خشم خود را خالی کنند و آنها را سرکوب نکنید. شاه طوری به فضا خیره شد که انگار مواد مخدر مصرف کرده بود، سپس به رئیس جمهور آمریکا اجازه داد تا حرف بزند و او گفت که ما ایران را درک نکرده‌ایم و آمریکا هرگز ایران را درک نخواهد کرد. اگر او به توصیه ما عمل می‌کرد، اصلاحات پایان می‌یافت و هرچ و مرج و آشوب برپا می‌شد. ما در نهایت با آخوندها سر و کار داریم.»

وایزمن خاطر نشان کرد: «می‌دانید که ممکن است حق با او باشد.»

او گفت: «می‌دانم. به همین دلیل است که شما اینجا هستید.»

ناگهان، پیشکاری با لباس ابریشمی سفید، ارسی‌های شانه‌های قرمز و شلوار پف کرده، جلوی آنها قرار گرفت و شمشیری براق و بلند روی پایش پیچ خورده بود و گفت: «آقای مدیر، اعلیحضرت و ملکه فرح منتظر شما و خانم تریور هستند.»

تریور سرش را به نشانه تایید تکان داد. کلاریسا بازویش را گرفت. مراسم دوباره در جریان بود. آنها زیر سایبان‌های ابریشمی آبی

سلطنتی که تخت یک فاحشه را تداعی می‌کرد حرکت می‌کردند. فانوس‌های کهربایی می‌درخشیدند و فضایی را از شهرزاده می‌ساختند. در رأس خط مقدم، شاه با لباس کامل نظامی با کارترها سلام و احوالپرسی کرد. لبخندهای فشرده و دست دادن‌های رسمی گویای همه چیز بود. آن دو همدیگر را تحقیر کردند اما از روی ناچاری به هم وابسته بودند.

جاستین تریور تشریف آورد و از شاه به خاطر تبدیل کاخ به پلی باشکوه برای سال نو تمجید کرد. او به زیبایی ظاهر ملکه اشاره کرد و گفت که شاه بی‌تردید مرد خوش شانسی بوده است. وایزمن اجرا و بازی روباه پیر را تماشا کرد، مهارت و ظرافت بسیار بالا، و شیوه‌ای را که کلاریسا چیزی نامرئی را از یقه‌ی پادشاه پاک کرد، و سپس با ملکه همدیگر را بغل کردند و چاپلوسی‌های بی‌شرمانه‌ای که لبخندی غمگین بر لبان شاه نقش بست، همه اینها را تحسین کرد. کلاریسا ده سال از جاستین کوچکتر بود و فردی با موهای مشکی براق دارای چشمانی سبز و بینی سربالا، طبق معمول شیک و با لباس ابریشمی چسبان مشکی بود.

وایزمن در انتظار نوبت خود به اطراف اتاق خیره شد. لوکس مثل اواخر قرن نوزدهم فرانسه، پادشاهان و ملکه‌هایی که به زودی به سمت گیوتین هدایت می‌شوند، انقلاب فرانسه و نسل‌های جدیدی از خونریزی و جنگی که در حال پیدایش هست. او به خود، جاستین و کلاریسا گفت، آن‌ها باید بدانند که سال نو می‌تواند برای ایران سالی از ناامیدی و تراژدی همراه باشد.

فرانسوا بازوی او را کشید و آنها به شاه سلام کردند. بینی برجسته و صورت لاغری که با گوش‌های بزرگ قاب شده بود، تقریباً نسخه دومی از رضاشاه، هرچند بدون سبیل پرپشت پدرش، تو را تحت تأثیر قرار داد. پادشاه مطمئن به نظر می‌رسید. شاید هدایایی که کارتر در آن بعدازظهر به او ارزانی کرده بود، به همراه نشان دادن کارتر به جای خود، اعتماد به نفس را به او بازگردانده بود.

هنگامی که وایزمن و فرانسوا نزد ملکه آمدند، او متوجه شد که در زیر لبخند تمرین شده و تعریف و تمجید وایزمن برای بانوی زیبایش لرزه‌ای در دستان ملکه به هنگام احوالپرسی و دست دادن احساس کرد، گویی می‌دانست که نقش غم‌انگیزی را بازی می‌کند.

هنگامی که ملکه به مهمان بعدی خود در صف مراسم نزدیک شد، وایزمن و فرانسوا خود را در برابر ژنرال حنیف با قیافه بشاش دیدند، مانند رئیسش که لباس کامل نظامی به تن داشت. بدون شک شاه با نشان دادن نوشیدنی غیرمسلمانان به او فهمانده بود که چگونه درخواست رئیس جمهور آمریکا مبنی بر مانع فعالیت ساواک شدن را رد کرده است. حنیف بازوی او را گرفت، حرکتی مردانه بین دوستان که به تقویت پیام نیز کمک می‌کرد.

کلاریسا تریور آنها را صدا کرد و وقتی وایزمن و فرانسوا به هم رسیدند، خم شد تا در گوش وایزمن زمزمه کند تا فرانسوا نشنود. او گفت: «شما دو نفر در کنار هم عالی هستید.» سپس به آرنج او زد تا به فرانسوا بازویش را بدهد، کاری که وایزمن به طرز ناخوشایندی انجام داد، و همه با هم به دنبال پیشکار به سالن بزرگ رقص رفتند که با



ریسه‌های قرمز و سبز جشن، ترکیبی از رنگ‌های کریسمس و اسلامی تزیین شده بود. چلچراغی درخشان، رومیزی سفید و نقره‌ای درخشان، ظروف چینی سفید استخوانی تزیین شده با طلا از آلمان، و هدایایی کوچک در بسته‌بندی‌هایی زرد به رسم یادبود برای مهمانان را روشن می‌کرد.

شاه و ملکه، کارترها و تریورها را به سمت بالای مجلس، که میز مرتفعی مشرف به دریایی از میزها در آنجا قرار داشت، هدایت کردند و نخبگان پادشاهی شاه در آنجا نشسته بودند. تریور به وایزمن گفته بود که بهترین کار این است که او و کارتر را از هم جدا کنیم. او با لحن آرامی گفت: «انکارپذیری.»

پیشخدمت‌هایی با ژاکت‌های سفید با ارسی‌های طلایی، خاویار خزر، ماهی خاویاری و بره و کبک با آلاسکای برشته و دسرهای شعله‌ور دیگر را سرو می‌کردند.

در ساعت ۱۱:۰۰ شب، یک گروه رقص آمریکایی ظاهر شد. رئیس جمهور روی پاهایش ایستاده بود. ملکه فرح به من اطلاع داده است که ارل فاذا هاینز و دیزی گیلیسپی نوازندگان موسیقی جاز مورد علاقه شاه هستند. ما آن‌ها را به عنوان نشانه دوستی با دوستان شاه به اینجا آورده‌ایم.»

لحظه‌ای بعد، نوازندگان پیانو و ترومپت بر روی صحنه آمدند و سازشان را با نوایی پرشور به صدا درآوردند در حالی که شاه به سختی در جایش نشسته بود. وقتی تمام شد، شهبانو فرح، با لباس زربافت سبز مزین به زمردهای سبز، از شوهرش خواست که به روی

صحنه برود. سرانجام، بازوی او را گرفت و عملا او را به سمت صحنه برد، جایی که با ناراحتی آشکار، او با اطرافیان دست داد.

وایزمن با نگاه کردن به این موضوع با خودش فکر کرد که آیا این مرد، که در آیین هماهنگ شده حکومت داری رسمی تمرین می‌شود، می‌تواند در مواجهه با موارد غیرمنتظره و نیاز به بداهه‌پردازی کنار بیاید. آیا این فقط یک رویداد پیش‌پاافتاده بود یا یک نقص شخصیتی، یک عنصر مفقود شده در ظرفیت شاه برای رهبری ملتش را آشکار می‌کرد؟

در ساعت ۴۵:۱۱ شب، شاه برخاست، عینک مطالعه مشکی دسته شاخی را به چشم زد و پیام اطلاع‌دهنده خود را خواند. «میهمانان محترم و دوستان عزیز... رئیس جمهور و خانم کارتر... دوستی پایدار... منافع مشترک...» این صفحه دیپلماتیکی بود که توسط وزارت خارجه ارائه شده بود، متنی که او باید برای بسیاری از روسای جمهور قبلی آمریکا خوانده باشد.

سرانجام شاه عینک خود را برداشت و نیم لبخندی زد و لیوان را بالا آورد. کارتر ایستاد. وایزمن و فرانسوا به همراه دیگر اطرافیان، به عنوان موجی که به سمت ساحل می‌رفتند، بلند شدند. شاه و کارتر به آرامی لیوان‌ها را به هم زدند. شاه پشت میکروفن گفت: «خداوند عاقبت آمریکا را به خیر کند.»

وایزمن در انتهای سالن رقص، رونالد و میلیسنت سیمز را شناخت. فرانسوا بازویش را لمس کرد و با سر به میز مجاورت اشاره کرد که آیت‌الله سید ردای خود را مرتب می‌کرد.

او به آرامی گفت: «کار گروهی.» و دستش را دراز کرد تا پاپیون وایزمن را صاف کند.

حالا نوبت کارتر بود. هیاهوی سالن رقص ناگهان قطع شد. وایزمن نخبگان پادشاهی و بانوان غرق در جواهر را تماشا می‌کرد که روی صندلی‌هایشان نشسته بودند. آهی محسوس از انتظار کشید. شاه، درست مانند پادشان آن طور که باید خونسردی خود را حفظ کرد. کارتر اکنون لبخند می‌زد، سیاستمداری که مورد لطف قرار گرفته بود، اگرچه وایزمن می‌دانست که چقدر باید از این مسئولیت خاص متنفر باشد. و گفت: «رزالین و من خوشحال هستیم که به همراه شاه و ملکه فرح به استقبال جشن سال نو می‌رویم. انجام این کار در تهران خوشحالی و لذت خاصی دارد. ما با احترام ویژه و عشق ایرانیان به رهبرشان آنها را مورد ملاحظه قرار دادیم. هیچ رهبری وجود ندارد که من نسبت به او احساسی مملو از قدردانی و دوستی شخصی داشته باشم.» و سپس در آخر گفت: «ایران جزیره ثبات در گوشه‌ای آشفته از جهان است.»

صبر کنید تا خیابان‌ها را ببینید!

همانطور که کارتر ادامه می‌داد، وایزمن نگاهی به تریور انداخت که با چهره‌ای راحت در آنجا نشسته بود. تریور قبلا همه اینها را دیده بود. امشب موضوع در مورد حمایت از شاه بود... البته فعلا. پس از گشت و گذار در شهر، به وایزمن گفته بود: «ما فعلا به شاه نیاز داریم تا زمانی که دیگر به او نیاز نداشته باشیم.»

وایزمن شنید که کارتر نام سعدی را بر زبان آورد، سپس بیتی را آغاز کرد.

بنی آدم اعضای یکدیگرند      که در آفرینش زیک گوهرند  
 چو عضوی به درد آورد روزگار      دگر عضوها را نماند قرار  
 تو کز محنت دیگران بی‌غمی      نشاید که نامت نهند آدمی

کارتر مکث کرد. وایزمن سرهایی را دید که در اطراف سالن به نشانه تایید تکان می‌خوردند، به دلیل نقل قول شاعر بزرگ ملی پارسی، مورد تشویق شدید حاضران قرار گرفت.

در مرکز میز، ملکه روی صندلی خود جابجا شد. شاه مستقیماً به جلو خیره شد، در حالی که اخمی روی صورتش بود. جیمی کارتر کارت دعوت حقوق بشر خود را به شکلی طاقت فرسا عمومی در کاخ سلطنتی خود شاه ارائه کرده بود.

کارتر گفت: «بنابراین، به شعر زیبا و مرثیه‌ای که نوشته شده است، من هم اعتقاد دارم.»

سپس لیوان خود را برداشت و به طرف زوج سلطنتی شاه و شهبانو فرح، برای سلامتی و دوستی پایدار بین مردم ایران و آمریکا بلند کرد. باردیگر موج مهمانان برای خواندن اطلاعیه بلند شدند. شاه سرش را تکان داد، سپس به آرامی برخاست و انگار خسته شده بود. او به سمت کارتر رفت و لیوان خود را بلند کرد، اما این بار، وایزمن متوجه شد، دو لیوان کاملاً با هم تماس نداشتند.

پیشکار شمارش معکوس را آغاز کرد. جاستین تریور همسرش را بوسید.

---

وایزمن به طرف فرانسوا چرخید و به او نزدیکتر شد.  
درحالی که جمعیت فریاد می‌زدند: «سال نو مبارک!» نگاهش به یک  
پاپیون قرمز و کمر بند افتاد: او ژاک شرایبر بود.

## فصل ۷

# محرم

در تهران ساعت ۱۰:۰۰ صبح بود. شهر هنوز تا سال ۱۹۸۷ میلادی در حال آماده شده برای جنبش بود.

فریادهای الکترونیکی تقویت شده از مناره‌ها بلند می‌شد یعنی مؤذن اذان می‌گفت، احضار طبق سنت برای نماز.

اتوبوس کهنه‌ای رد شد که خالی بود. در جاده‌های مسدود معمولاً تعداد کمی ماشین وجود داشت. بیشتر مغازه‌ها با کرکره محکم بسته شده بودند و قفل‌هایی بسته بودند که کرکره‌های فولادی پایین کشیده را محکم‌تر می‌کرد. در کنار خیابان، فروشندگان دوره‌گرد را روی زغال سنگ، گوشت بره روی سیخ آهنی و مرغ را روی چوب‌های چوبی کباب می‌کردند.

وایزمن فروشندگان دوره‌گرد را بیشتر می‌پسندید تا کاخی با پیشخدمت‌های دستکش سفیدش که خاویار را روی سینی‌های نقره‌ای عرضه می‌کردند.

سرمای زمستان به قدری تند بود که از کت پشمی، ژاکت پشمی و شلوار مخمل کبریتی هم احساس می‌شد. فرانسوا با کتی شیک و برنزه

با خطوطی از خز و روسری هرمس، بازوی او را محکم گرفته بود و خاطرات عشقشان را در ساعات اولیه سحر سال نو در ذهنشان زنده می‌کردند. او به دیدن ژاک در سالن رقص کاخ اشاره نکرده بود، اما می‌دانست که ژاک باید آن‌ها را با هم دیده باشد.

با این حال ژاک مداخله نکرده بود. چرا که نه؟ در مکان عمومی؟ آنها وارد قهوه‌خانه‌ای شدند که قرار بود آنجا با هم دیداری داشته باشند و سر میزی پوشیده از پلاستیک قرمز و سفید نشستند. فرانسوا یک قوری چای بابونه و وایزمن یک اسپرسو دوبل سفارش داد. در کنارشان زنی مسن را دیدند که مارمالاد پرتقالی را روی نان تست کره‌ای زده بود و صورت چروکیده‌اش نقشه‌ای از سلطنت طولانی شاه بود. زن و شوهر جوانی با شلوار جین همسان، دست در دست هم نشسته بودند. آن‌ها می‌توانستند در برلین یا پاریس یا نیویورک باشند. تلویزیون مسابقه فوتبالی را از مادرید یا میلان پخش می‌کرد؟ در گوشه، مردی ساده با کلاه بافتنی سفید، رو به مکه، روی سجاده‌اش خم و راست می‌شد.

هنوز در حال تماشای کافه بود که انگار با تعصب از فرانسوا پرسید: «آیا می‌دانستی که ژاک ما را دیشب دیده است؟» به عقب برگشت، او در چشمانش دید که چگونه توجهش را جلب کرد، وجه اغواکننده شخصیتش به سرعت توسط متخصص نخبه جایگزین شد.

لحظه‌ای متفکرانه به او نگاه کرد، سپس به سادگی گفت: «بله.» سپس، «من اهمیتی ندادم.» ابروهایش را بالا انداخت، انگار که می‌گوید، اصلاً او چندان برایم مهم نیست.»

حالا نوبت وایزمن بود که نگاهی متفکرانه داشته باشد و به دنبال آن لبخندی به آرامی بر لبانش نقش بست. دستش را از آن طرف میزد دراز کرد، اما قبل از اینکه بتواند بیشتر درباره ژاک، یا در واقع جذابیت فزاینده آن‌ها و موقعیتی که آن‌ها را در آن قرار داده است سؤال کند، در کافه با صدای جیرجیر باز شد و زن جوانی وارد شد و مردی به سرعت به دنبالش آمد. تقریباً هم‌سن هم بودند او لحظه‌ای مکث کرد، با وایزمن تماس چشمی برقرار کرد، سپس به سمت او آمدند.

او گفت: «بخشید، آقای وایزمن. جلوی پالتوی کوتاهش روی یک ژاکت کشمیری و دامن تارتان باز بود. موهای سیاهش از روسری که به طور معمولی دور سرش بسته شده بود بیرون بود. من آلانا خوری هستم. من و یاسمین دوز دوست شیرین مجید، دختر مقتول در دانشگاه سوربن بودیم. آلانا سرش را به سمت مردی چرخاند که در کنارش درجا ایستاده بود. این محمود است.

وایزمن از جایش بلند شد و یک صندلی برایش آورد و گفت: «ایشان مادام دوآنتو هستند.»

آلانا گفت: بله. «ما در مورد شما اطلاعاتی داریم.»

وایزمن با خودش گفت که این حرف به چه معناست، اما فرانسوا آن را نادیده گرفت و گفت: «از اینکه به ما ملحق شدید متشکرم.»

آلانا و محمود روی صندلی‌هایشان نشستند. آلانا به وایزمن گفت: لطفاً به من بگویید، دیشب چطور بود؟ اول رئیس جمهور شما شاه را در آغوش می‌گیرد، سپس از سعدی در مورد حقوق بشر نقل قول می‌کند.»



وایزمن مقداری از چای بابونه برایش ریخت و گفت: «شاید رئیس جمهور فکر نمی‌کند که موضوع اینقدر شفاف باشد. و تو، آلانا؟ به نظر تو آخوندها بهتر از شاه هستند؟»

او گفت: «بدتر از این نمی‌تواند باشد»، سپس مکث کرد و در ادامه گفت: «شاه پدرم را در زندان اوین حبس کرد. من نمی‌توانم او را ملاقات کنم یا با او صحبت کنم. آنجا او را شکنجه می‌کنند. آیا آیت‌الله می‌تواند بدتر از این رفتار کند؟»

وایزمن احساس کرد کوتاه آمده است. برای آلانا هیچ چیز دیگری مهم نبود. چطور ممکن است؟

این مصیبت جهانی آمریکا بود: شما از یک دیکتاتور حمایت کردید تا ثبات را تضمین کند و بهای آن را با مردمی که او حکومت می‌کرد پرداخت کردید. پس وقتی دیکتاتور سقوط می‌کند، چه کار می‌کنید؟

آلانا گفت: «رئیس جمهور شما خسارات زیادی در اینجا به بار آورده است، قربان.» دستش را روی دهانش گذاشت، انگار از جسارت خودش متعجب شده بود، بعد متوجه شد که رژ لبش روی دستش افتاده، سرخ شد و با دستمال آن را پاک کرد. «متاسفم.»

وایزمن با تحسین صراحت او گفت: «اشکال ندارد.» او پرسید که بعدا چه اتفاقی خواهد افتاد.

او گفت: «در حال حاضر شروع شده است. تلفن من ساعت هفت صبح امروز زنگ خورد.»

شبکه ما جلساتی را در سراسر شهر ترتیب می‌دهد. امروز پوسترهایی از کارتر و شاه که لیوان‌هایشان را به هم می‌زند همه جا نصب می‌شود.

آلانا به صحبت خود ادامه داد و به سخنان کارتر در مورد «جزیره ثبات» اشاره کرد، اما وایزمن روی کلمه شبکه متمرکز شد. او فردی واقع بین بود. او باور نداشت که دانشجویان ایرانی بتوانند پادشاهی را سرنگون کنند یا با قدرت مسجد مقابله کنند، اما می خواست به آنها فرصت بدهد و از آنها حمایت کند. او به هر اهرمی که می توانست برای ایجاد تغییر نیاز داشته باشد متوسل می شد. او از آلانا پرسید که آیا دوستانش می توانند بیشتر از برقراری تماس تلفنی کارهای دیگری انجام دهند؟ و با خودش فکر کرد که شبکه او واقعا چه کاری می تواند انجام دهد؟

فرانسوا گفت: «دیوید می تواند به تو و دوستانت کمک کند، آلانا.»

آلانا با احتیاط پاسخ داد، شاید هم می دانست که گزینه های کمی دارد و این مقام آمریکایی ممکن است واقعا از آنها حمایت کند. او به آرامی در مورد شبکه خودشان بدون ذکر نام آن به او گفت. او و دوستانش بیش از یک واحد سازمانی کوچک بودند، آنها به دانشجویانی در سراسر شهر متصل بودند که یک جنبش مردمی پر قدرت را سازماندهی می کردند. و به غیر از دانشجویان افراد دیگری هم بودند. وقتی از او پرسید که آیا او معتقد است که آنها شانسی در برابر قدرت دولت دارند، او گفت: «پادشاهان فقط تا زمانی که به چالش کشیده شوند حکومت می کنند.»

درست است... اما او آدم ما در تهران است، حداقل فعلا.

وایزمن توجه خود را به محمود معطوف کرد. او ریشی مرتب، بینی برجسته و چشمانی تیره، پیراهن سفید باز و کفش‌های کتانی سفید نایک با حال و هوایی دانشجویی داشت.

«الانا، محمود را به ما معرفی کن.»

او گفت: «محمود هم با ماست. او در پاریس بود و با شیرین نامزد کرده بود.»

وایزمن آنچه را که یوهان زمانی به او گفته بود به یاد آورد و گفت: «هیچ چیز به اندازه مرگ یک دوست صمیمی مرد را از پا در نمی‌آورد.» محمود گفت: «شاه و ساواک در یک جبهه هستند، اسلام‌گرایان در جبهه دیگر هستند. مردم در این وسط زیر فشارند. هیچ چیزی برای ما وجود ندارد.»

وایزمن گفت: «دقیقا. نه شاه و نه آیت‌الله.»

محمود در ادامه گفت که اما شاه عامل اصلی است. ساواک همه جا حضور دارد و دانشجویان را زیر پا می‌گذارد و آن‌ها را مجبور می‌کند که به عنوان خبرچین عمل کنند. زندگی ظالمانه‌ای است. شاه باید برود. وایزمن در مورد اسلام‌گرایان پرسید و آلانا گفت که این قصه او را به یاد رمان آمریکایی می‌اندازد که خوانده است: نامه‌ی اسکارلت. و گفت: «شب قبل از پرواز به پاریس، در یک دیسکو در تهران بودم، تعداد زیادی مرد و زن جوان خوب در کنار هم می‌رقصیدند یکی از آن دختران دوستم بود، بدنش می‌رقصید، روسری‌اش باز شده بود و موهایش به این طرف و آن طرف می‌ریخت... روز بعد، زمان وقوع این رویداد او را گزارش داده بودند. او را دستگیر کردند و موهای زیبایش را کوتاه

کردند، سرش را تراشیدند و گفتند که او یک زن بد اخلاق و هرزه است. آن‌ها به راحتی می‌توانستند او را بکشند اما او هیچ کاری نکرده بود.» او با عصبانیت به اطراف نگاه کرد تا ببیند صدایش شنیده می‌شود یا نه، و ایزمن دوباره به زمین فوتبال فکر کرد و اینکه ساواک چگونه می‌تواند بدون هیچ خطایی مجازات کند. او با خودش فکر کرد که آیا آلانا و محمود نیز در آن حضور دارند؟

لیست تماشای حنیف البته آن‌ها بودند. شاید کل شبکه آن‌ها را نیز شامل شود.

و ایزمن پرسید: «و اگر قرار باشد آیت‌الله زمام امور را به دست بگیرد چه می‌شود؟» وقتی جواب ندادند، گفت: «ژنرال حنیف به من گفت که شاه روشن فکرترین حاکم خاورمیانه است. من به او گفتم که او در آمریکا به عنوان یک خودکامه شناخته می‌شود.»

آلانا در حالی که چشمانش از تعجب گشاد شده بود گفت: «این حرف‌ها به حسین حنیف گفته‌اید؟ خب، به نوعی، آنچه او گفته درست است. شاه کلینیک‌های رایگان راه‌اندازی کرده است. و اگر اسلام‌گرایان زمام امور را در دست بگیرند، همه ما مانند تابوت‌های سیاه قابل حمل در چادر پیچیده می‌شویم. اما با این حال، آیا شما ترجیح می‌دهید که شاه را سرنگون کنید؟ من هرگز نتوانستم از پهلوی حمایت کنم. هرگز!»

خشم تقریباً تمام وجودش او را فراگرفته بود. هر اتفاقی که ممکن است تحت حکومت اسلام بنیادین بیفتد، و زندگی زیر چکمه شاه، نفرت درونی آلانا را برانگیخت. او آن آزادی را که هدیه‌ای از طرف یک پادشاه باشد نمی‌خواست.

آلانا لیوانش را برداشت و نوشیدنی را که سفارش داده بود نوشید. لبخند جدی زد.

وایزمن تحت تاثیر قرار گرفت. در دفترچه راهنمای او، پافشاری در مواجهه با خطر، شخص را به عنوان فردی قابل اعتماد و با شخصیت مشخص می‌کند.

او متفکرانه گفت: «بله، اصلاحات. این حرف به مثابه طنز است.» البته، وایزمن با خودش فکر کرد که هر بار که شاه آنچه را که ما به او می‌گوییم انجام می‌دهد، اسلام‌گرایان مصمم‌تر می‌شوند که او را از میان بردارند. به او دستور می‌دهیم زنان را آزاد کند، در نهایت چادری می‌شوند.

محمود مداخله کرد: «آلانا از آمریکا می‌خواهد که همه کارها را انجام دهد، تا اسلام‌گراها را در مساجدشان نگه دارد، تا شاه را متقاعد کند که حسین حنیف را مهار کند، اما دیگر دخالتی نداشته باشد. درست است؟» وایزمن با خودش گفت دقیقاً. ما در جعبه‌ای هستیم و بهای حمایت از شاه را به خاطر فشار دادن به او برای اصلاح و تغییر می‌پردازیم. مرد جوان شروع به ضربه زدن انگشتش روی کناره صندوقش کرد. چشمانش با تردید به سمت آلانا رفت و برگشت، انگار از او می‌پرسید که آیا می‌توان به این آمریکایی اعتماد کرد یا نه؟

آلانا گفت: «به آقای وایزمن بگویید.»

من در مسجد جامع اینجا برای شیخ خلجی فعالیت می‌کنم. او پناهگاهی برای افراد آیت‌الله خمینی فراهم می‌کند. یکی از آن‌ها شیرین را به قتل رساند.»

«دیوید.» حالا نوبت فرانسوا بود که راز دوم سال نو را فاش کند. محمود از افراد نفوذی آلن دورز در مسجد است. برای انتقال اخبار برنامه‌های آنها به نیروهای امنیتی.»

وایزمن با خودش گفت پس می بینم که مسجد خانه امنی است. یاسمین باید رابط کلیدی بین پدر جاسوسش و محمود باشد که پذیرفته بود از آخوندهایی که شیرین را به قتل رسانده بودند جاسوسی کند. او فقط می‌توانست تصور خطری را بکند که محمود خود را در آن قرار داده بود. و فرانسوا با بازنده‌های مکررش از ایران و عراق از سوی گرامونت در کجای این دسیسه قرار دارد؟ البته که روزنامه نگاری و کار برای گرامونت را با هم پیش می‌برد. وایزمن بدون شک همکاریش با من را نیز درک کرده است.

وایزمن پرسید: «او چه کسی است؟» «قاتل. اسم او چیست؟» انگشتش ضربه زد. محمود نگاه جست و جوگر دیگری به آلانا انداخت. او از گیدو مونتانا عبور می‌آید. و مدتی در ایتالیا در تبعید بود. او یک قاتل قراردادی است. او از شاه متنفر است.»

آلانا گفت: «نام ایرانی او حمید فضلی است. مساله دیگری هم وجود دارد. یک هفته دیگر ماه محرم به پایان می‌رسد. سپس آخوندها از در آغوش شاه و کارتر سوءاستفاده خواهند کرد. می‌گویند پهلوی دست نشانده آمریکاست. اگر ساو اک کار احمقانه‌ای انجام دهد، پایان محرم به انفجار در این کشور می‌انجامد.»

وایزمن با فرانسوا در امتداد خیابانی از برج‌های آپارتمانی کثیف و گداهایی در خیابان گشت می‌زدند. گربه‌ی سیاه وحشی با چشم‌های زرد

جلوی آن‌ها می‌چرخید، سپس ایستاد و به وایزمن خیره شد و نگاه بدی به او کرد، دمش طوری جمع شد که انگار آماده ضربه زدن است. از اینجا، انقلاب سفید بیشتر شبیه تبلیغات توخالی بود تا وعده‌های عملی. آن‌ها به کیوسکی نزدیک شدند و در صفحه اول کارتر و شاه در حال نوشیدن به سلامتی یکدیگر بودند. در کنار عکس، در خبر کوتاهی در داخل کادری سیاه، جزیره ثبات با متن درشت نقل شده است.

«می‌دانی دیوید، شاید حق با او باشد.»

«می‌دانم.» صحبت با آلانا و محمود او را عمیقا تحت تاثیر قرار داده بود. یوهان اغلب به او یادآوری کرده بود که هرگز بعد انسانی را نادیده نگیرد. او فکر می‌کرد این جنبه‌ای بود که تریور، با تمام حيله‌گری‌های سیاسی‌اش، گاهی اوقات آن را از دست مبداد.

فرانسواگفت: «دیوید، شاه گارش تمام است. در آخر راه است.» نیمرخ او را برانداز کرد، لبها به هم گره خورده بودند، موها کمی کج شده بود در حالی که او نکاتش را بیان می‌کرد.

«آیت‌الله خمینی تهدیدی به شمار نمی‌رود. فرانسه و آمریکا می‌توانند او را مهار کنند. می‌خواهی نام نیکت با ساواک پیوند بخورد؟»

وایزمن به دنبال درک نقش او بود، اینکه آیا او یک عامل منضبطی بود که به سادگی به دنبال استفاده از او بود. این سؤال برایش اهمیت بیشتری پیدا می‌کرد زیرا او خود را بیش از پیش در جبهه فرانسوا می‌دید.

اما وایزمن فکر می‌کرد که او در مورد آیت‌الله خمینی اشتباه می‌کند. او مطمئن بود که اگر اسلام‌گرایان زمام امور را در دست بگیرند، همان

کاری را که روبسپیر با فرانسه کرد، با ایران خواهند کرد. آیا او نمی‌توانست آن را ببیند؟ او حرفش را در خودش نگه داشت. گفتی که می‌توانی مرا به اسلامگرایان وصل کنی.

«بله عزیزم. وکیلی که یک لبنانی مهاجر است. او اینجا دفتر دارد. او خودش کمی تندرو است و برای فلسطینی‌ها و غیره راهپیمایی می‌کند. او به افرادی نزدیک است که تو باید ببینی.»

از خودش پرسید که چرا او تا این حد به این وکیل لبنانی و دوستان اسلامگرایش نزدیک بود؟ او واقعا به چه چیزی اعتقاد داشت؟ سپس وایزمن متوجه شد که این سؤالی بود که او اغلب درباره خودش می‌پرسد.

او پرسید: «می‌خواهی به خاطر تو صدایش بزنم؟».

«بله لطفا.»

او در مورد شبکه آلانا فکر کرد و این که حنیف چه زمانی آن‌ها را گرد هم جمع کرده است. او از این که اگر شیخ مسجد او را بشناسد چه اتفاقی برای محمود می‌افتد می‌ترسید...

او بیشتر متوجه می‌شد که به زندگی ایرانی‌ها علاقمند می‌شود و به گونه‌ای احساس مسئولیت می‌کند که جاستین تریور آن را نمی‌پذیرفت.

آن عصر، وایزمن تلگرافی به تریور تایپ کرد. او با تاکید بر اینکه ماه محرم الحرام یک هفته دیگر به پایان می‌رسد و تظاهرات از قبل برنامه‌ریزی شده‌ای وجود دارد، هشدار داد که ایران در حال ورود به بحران است. او از تریور خواست تا با حنیف تماس بگیرد و به او هشدار



دهد که از زور بیش از حد علیه تظاهرات‌کنندگان استفاده نکند. او به تریور گفت که فرانسوی‌ها مأموری را در مسجد جامع تهران جاسازی کرده‌اند که به قاتل سر بریده دانشجوی ایرانی در پاریس پناه داده است. او هیچ نامی را فاش نکرد. او قصد نداشت با درز خبر کاخ سفید را به خطر بیندازد که می‌تواند محمود را در معرض خطر بزرگ‌تری قرار دهد. و بعد فکر کرد که نه، حتی افشای این خبر هم می‌تواند جان محمود را به خطر بیندازد، و اشاره به مسجد را حذف کرد. او متن تلگراف را دوباره خواند، سپس پایین رفت و تاکسی هتل را کرایه کرد. ماشین قدیمی در میان محله‌های فقیرنشین عبور کرد و پانزده دقیقه بعد در کنار دیوارهای بلند آجری تنگ کرد.

راننده گفت: سفارت آمریکا. «من منتظر باشم؟»

«بله لطفا.»

از تاکسی پیاده شد، به سمت ورودی هنر دکو با سازه آجری بزرگ رفت و زنگ شب را فشار داد. ستاره‌ها و خطوط راه‌راه پرچم در باد تکان می‌خوردند و طناب بالابر آن با صدای بلندی به ستون می‌خورد. گارد تفنگدار دریایی او را به داخل راهنمایی کرد.

در اتاقک نگهبانی در لابی، وایزمن پاسپورت سیاه و دیپلماتیک خود را زیر دریچه شیشه ضد گلوله گذاشت. او به همراه گارد تفنگدار دریایی با آسانسور به طبقه سوم رفت و از روی کاشی‌های کفپوش شده اتاق به سمت مرکز ارتباط رفت. زنگ را زد و پنجره‌ای باز شد. چهره‌ای با لب‌هایی رنگ پریده و صورتی کک و مکی، موهای شانه نشده ظاهر شد. وایزمن تلگراف را تحویل داد. «کانال مدیر تریور. شما آن کد را دارید؟»

مرد جوان گفت: «ما آن را داریم.» قبل از اینکه وایزن بتواند چیز دیگری بگوید، پنجره بسته شد.

وایزن با عجله از پله‌ها پایین آمد و مشتاق بیرون آمدن بود و به این فکر کرد که چه ساختمان متروکی است و چقدر از کار کردن در اینجا تنفر دارد. به غرفه نگهبانی برگشت، پاسپورتش را پس گرفت. تفنگدار دریایی کج و معوج به او نگاهی کرد اما چیزی نگفت. خوب، او با خودش فکر می‌کرد که هیچ کس ملاقات با رئیس جمهوری را دوست ندارد: خواسته‌های دائمی افراد دمدمی مزاج که همه چیز را بلافاصله می‌خواهند.

از ساختمان خارج شد و از پله‌ها پایین رفت تا به جایی که از تاکسی پیاده شده بود، برود.

اما ماشین رفته بود، ظاهراً راننده تصمیم گرفته بود به جای گرفتن پول از یک آمریکایی، از اینجا برود.

در پیاده‌رو ایستاد و به تاکسی دیگری اشاره کرد. پنج دقیقه گذشت و او دستش را همچنان در باد تکان می‌داد. اتوبوس قراضه‌ای رد شد.

هوا سردتر می‌شد. خیلی سردتر شد. دانه‌های سبک برف، در میان وزش باد فرود می‌آمدند.

شروع به راه رفتن کرد. یک ربع طول کشیده بود تا با تاکسی به سفارت برسد، پس در تاریکی پیاده روی طولانی خواهد داشت و او راه را بلد نبود. هیچ چراغ خیابانی وجود نداشت، اما کمی جلوتر تابلوی سفیدی را دید که روی آن گل پاشیده شده بود.

او کلمات هتل دیستریکت را خواند و به سمت علامت حرکت کرد. سپس به یاد آورد: در کیف پولش کارتی داشت که تریور به او داده بود که در آن اطلاعاتی درباره خانه امنی در نزدیکی سفارت در صورت حاد شدن اوضاع داده شده بود. نگاهی به کارت انداخت و آدرس را مشخص کرد. او با توجه به یخ زیر پایش پیوسته راه می‌رفت. برف اکنون با تندبادهای شدیدی همراه بود. پشت سرش صدای پاهای ضعیفی را شنید که لگد می‌زدند. به نظر بیش از یک نفر بود. او برگشت و پشت سرش سه مرد را دید که ژاکت‌های خلبانی چرمی مشکی پوشیده بودند. از خیابان گذشت و احساس کرد که چشمان آنها او را تعقیب می‌کنند. یک بلوک دورتر نور کورسویی را دید و به سمت آن سو رفت. او گام‌هایش را تندتر کرد. آنها دنبالش می‌کردند.

او دوباره شتاب گرفت و آنها به دنبال او از خیابان گذشتند. نگاهی به عقب انداخت و متوجه علائم گرگ نما روی ژاکت آنها شد. افراد ساواک بودند؟ هشدار حنیف؟ اسلامگرایان تندرو؟ یا فقط اراذل خیابانی که خارجی‌ها را طعمه می‌کردند؟ خیلی مهم نبود؛ اولویت اکنون فقط رسیدن به خانه امن بود.

آنها اکنون به او نزدیک شده بودند. صدای توگلوئی به انگلیسی صدا زد. «وایزمن!» در نور سوسوکنان، در ورودی یک کافه را زد. آدرس درست بود.

مردها به سمت او دویدند. به در زدند. داد و فریاد زدند و دوباره نام او را صدا زدند. یاد دستور روی کارت افتاد: ورودی عقب. در تاریکی به پشت در پناه برد.

سه ضربه محکمی به در عقب زد و ناگهان در جیرجیرکنان تا نیمه باز شد. آن را باز کرد و با عجله وارد شد، آن را پشت سرش بست و به سرعت پیچ قفل را به جای خود بازگرداند. سپس با عرق سردی به در تکیه داد.

او فریادهای گیج و خفه‌ای را در خیابان می‌شنید، پاهایی که روی برف کشیده می‌شدند.

در داخل، نور کم بود. در برابر گرد و غبار و بوی کافور سرفه کرد. بعد از سرمای بیرون، اتاق خیلی گرم بود. پشت میله‌ای از جنس روی، او تصویر محوی از یک مرد را دید. در آن سوی اتاق، زنی پشت میز نشسته بود و کارتها را جابجا می‌کرد.

او اضطراب و عصبانیت را از صداهای بیرون شنید. آنها او را از دست داده بودند

زن به آرامی و به زبان انگلیسی حرف می‌زد اما وایزمن نمی‌توانست لهجه او را که صدای شدیدش را تحت تأثیر قرار می‌داد تشخیص دهد. زن گفت: «شما آمریکایی هستید.»

«بله، من آمریکایی هستم.» او می‌خواست کارتی را که تریور به او داده بود نشان داد، اما تصمیم گرفت قبل از نشان دادن آن صبر کند.

زن همچنان به کارهایی که به نظر می‌رسید کارتهای بازی بود، می‌پرداخت، اگرچه آنها را به شکلی در مقابل خود قرار می‌داد که انگار فال تاروت می‌گرفت. چشمانش دوباره به در دوخته شد.

او گفت: «نوری الان برای تو چای گرم می‌آورد.»

وایزمن گفت: «برای بازگشت به هتل به تاکسی درون شهری نیاز دارم.»  
او کارت دیگری را جابجا کرد. یک بار دیگر دستهایش را به هم زد.  
«شما با آقای کارتر هستید.»

«خوب، او اکنون رفته است، و من هنوز اینجا هستم.»  
شخصی از کافه چای را در لیوانی با دسته نقره‌ای کهنه و زنگ زده  
آورد.

او گفت: «چای بنوش. بعد نوری شما را به هتلتان می‌رساند.»  
لیوان را برداشت؛ دسته‌اش آنقدر داغ بود که مجبور شد آن را در سینی  
بگذارد. زن کارت دیگری جابجا کرد. لیوان را دوباره با دستمال امتحان  
کرد و چای را نوشید. مزه نعنا داشت دستش را در جیبش برد و کارتی  
را که نام او روی آن بود بیرون آورد. می‌گفت مادام زد، نامی که تریور  
برای یکی از عواملش به او داده بود.

او پرسید: «شما مادام زد هستید؟»

او به وایزمن گفت: «کارت بردار.»

وایزمن روی او تمرکز کرده بود. او چهار شانه و نسبتاً چاق بود، عینکی  
ضخیم و بدون فریم روی بینی برجسته‌اش بود و غبغب داشت. موهای  
سفید روشنش از زیر روسری مشکی پیدا بود.

یک کارت برداشت. تصویر زن زیبا بود. آن را رو به پایین گذاشت.

«زن زیبا، آقای دیوید. پای یک زن در میان هست...؟»

این پرسش برای او یک شروع کلاسیک به نظر می‌رسید، آیا همیشه پای  
«یک زن» در میان نیست؟ او بیشتر تحت تأثیر این سوال قرار گرفت که

آیا آن زن می‌داند که او کیست و آیا مساله‌ای نگران‌کننده است یا اطمینان بخش.

او به سادگی گفت: «بله؟»

«کارت دیگری بردارید.»

سرباز گشنیز بود.

«مردی در شهر است. جک؟»

این باعث تامل و ایزمن شد و گفت: «ژاک.»

او کارت دیگری داد.

تک پیک بود.

حتی وایزمن هم آن را می‌دانست. مرگ

زن گفت: «حالا باید بروی.»

به خودش یادآوری کرد که فالگیرها افراد متقلبی هستند. و علاوه بر این، او شاید فردی در پوشش فالگیر باشد. از نظر او، زن شاید خود مادام زد نباشد.

او گفت: «اگر دوباره به من نیاز داشته باشی من اینجا خواهم بود.»

در ماشین، نوری به وایزمن گفت جن‌ها در شهر کمین کرده‌اند. ارواح شیطانی. وایزمن در کتابی خوانده بود که برخی از ایرانیان به چنین

چیزهایی اعتقاد دارند، اما اولین برخورد او با چنین اعتقادی بود.

نوری جلوی در هتل اینترکن یک کارت سه در پنج با نام و آدرس تهران

جنوب به او داد. وایزمن بدون اینکه نگاهش کند آن را در جیبش گذاشت

و از نوری که زحمت آوردنش را کشیده بود، تشکر کرد و با عجله وارد

هتل شد. تمام وقایع غروب افکارش را به هم ریخته بود، مخصوصاً از اینکه تحت نظر ساواک بود و می‌خواست فرانسوا را پیدا کند. وقتی در جلوی اتاقش ایستاد، متوجه شد کلیدش نمی‌چرخد. با دیدن خدمتکار، یک دختر نوجوان، گفت: «اتاق ۱۰۱۲. این اتاق من است. کلید کار نمی‌کند.»

او گفت: «چمدان بر چمدانتان را برای شما به طبقه پایین آورده است، آقا.» یک خانم و آقای از من خواستند که این کاغذها را به شما بدهم. کاغذهای یادداشت هتل را گرفت. او با خودش فکر کرد. آقا؟ ژاک؟ در یادداشت آمده بود: مراقب باش. هر وقت بتوانم به تو زنگ می‌زنم با عجله به سمت لابی هتل برگشت. اواخر شب بود اما چند نفر پشت میز پذیرش منتظر بودند. جلوی آن‌ها رفت. «کار خیلی فوری دارم.» منشی زن گفت: «یک لحظه صبر کنید، آقا»، و روسری خود را که به اندازه باند توری بود دور سرش محکم پیچید و گفت: «شما باید منتظر نوبت خود باشید.»

کنار میز دری بود که تابلویی روی آن نوشته بود: مدیریت. همانطور که به سمت آن می‌رفت، شنید که منشی به زبان انگلیسی زمزمه می‌کرد که: «آمریکایی‌ها. فکر می‌کنند مالک ما هستند.»

در دفتر را باز کرد و مردی چاق و کچل را با کت و شلوار مشکی راه راه در پشت میز دید که باد دقت از پشت عینک‌ضخیم و بدون فریم به روزنامه‌ای خیره شده بود. وایزمن به او گفت که در مورد اتاقش، در مورد چمدان اشتباهی رخ داده است.

مرد کچل با سر تکان دادن و بررسی ناخن‌هایش به آرامی گوش داد و بعد گفت: «حرف‌هایتان تمام شد آقای وایزمن؟ من داوود هستم.» مرد کچل قامت شل و ول خود را از روی صندلی بلند کرد و کارت ویزیت بزرگی به وایزمن داد و گفت «لطفاً با من بیایید.»

وایزمن را از لابی به سمت میز دربان هدایت کرد.

وایزمن پرسید: «و آیا می‌دانید که مادام دوآنتو چک کرده است یا نه؟» داوود قبل از پاسخ به چمدان بر زنگ زد. رو به وایزمن کرد و گفت: «مادام دوآنتو با مسیو ژاک رفت. عثمان چمدانش را به تاکسی برد. او از چمدان بر پرسید: «درست است؟»

عثمان در حالی که چشمانش را درویش می‌کرد، گفت: «بله.»

«آقای وایزمن، چمدان شما را برایتان بسته‌ایم. عثمان آن را خواهد آورد.»

«آیا خانم نشانی جدید را به شما داده است؟»

داوود گفت: «هیچی. فقط همین کارت» و کارت هتلی را که پشتش فقط یک نام بود تحویل داد. پیر جبرئیل، وکیل مدافع، و یک آدرس. وکیل لبنانی که فرانسوا گفته بود که می‌تواند او را با افراد آیت‌الله خمینی مرتبط کند.

«می‌بینم. لطفاً از عثمان بخواهید چمدان مرا به اتاقم بازگرداند.»

«من می‌ترسم که این امر میسر نباشد. تو اتاق رو خالی کردی و شخص دیگری در آن هست.»

وایزمن نفس عمیقی کشید و سعی کرد خشم خود را مهار کند. «پس، یک اتاق دیگر.»



---

داود گفت: «متأسفم که به شما اطلاع می‌دهم که هتل کاملاً رزرو شده است.»

به سمت میز پذیرش رفت، سپس برگشت، دستش را با حلقه یاقوتی روی قلبش گرفت و گفت: «خداحافظ، خداحافظ، آقا.»

در میز پذیرش، منشی زن با تعجب به وایزمن نگاه می‌کرد.

## فصل ۸

### انجام ۴-۴

در نهم ژانویه یک هفته پس از خروج کارتر از تهران، وایزمن به دیوار گچی اتاقی در خوابگاهی در دانشگاه تهران که از زمان اخراج از اینترکن در آنجا اقامت داشت، تکیه کرده بود. محمود در همان نزدیکی ایستاده بود و دانه‌های انار را برمی‌داشت و یکی یکی در دهانش می‌گذاشت. آلانا در کنار یاسمین دورز روی یک پتوی ارتشی خاکی رنگ پشیمی که روی تختی انداخته شده بود نشست. لباس مهمانی پاریس یاسمین با شلوار جین آبی، یونیفورم جهانی دانشجویان دانشگاه جایگزین شده بود.

و چون معلوم شد که یاسمین می‌دانست فرانسوا کجاست. او به وایزمن گفت: «او در پاریس است. همراه با پدرم. او با تو تماس خواهد گرفت.» بنابراین. او در حال حاضر با دورز در تیم امنیت بود، نه گرامونت؟ و نه لوفیگارو.

آیا او عضوی از یک تیم تعقیب امنیتی فرانسوی بود؟ فرانسوا و یاسمین برای آلن دورز کار می‌کنند؟ او به آلن دورز اعتماد داشت و با توجه قضاوت به اظهارنظر خصوصی یاسمین نسبت به او در مهمانی شام پاریس، تمایل داشت به او نیز اعتماد کند.

یاسمین را به اتاق بعدی برد و در را بست. او گفت: «در مورد پدرت و گرامونت به من بگو.»

او پاسخ داد: «تو قبلا این را می‌دانستی. لوران کسی است که در پاریس کارها را سرپرستی می‌کند. او دسترسی به کاخ الیزه دسترسی دارد، اما پدرم برای تیم امنیت صحبت می‌کند. لوران برای بدست آوردن اطلاعات و حمایت از تیم امنیت ملی به او نیاز دارد.»

«می‌فهمم.»

«البته که می‌فهمی، اما این چیزی نیست که می‌خواهی بدانی، دیوید. آیا این طور است؟»

با احتیاط گفت: «فرانسوا. او با پدر شما کار می‌کند یا گرامونت؟»

یاسمین گفت: «به او اعتماد کن، دیوید.»

در مقابل آن‌ها تلویزیون سیاه و سفید کوچکی تصاویری از معترضان را در لباس‌های مذهبی نشان می‌داد: لباس‌های سیاه و عمامه‌های مدور. مردانی با ریش‌های سفید روان، روی گونه‌های با ریش تازه روییده به چشم می‌خورد و تقریبا در دستان همه، پلاکاردهایی با تصویر آیت‌الله خمینی دیده می‌شد. یکی از گویندگان خبر در خارج از دبی به این موضوع اشاره کرد: قم، پایتخت مذهبی ایران. این اعتراض دو روز پس از مرگ مرموز فرزند آیت‌الله صورت می‌گرفت. بسیاری از ایرانیان آن مرگ را به ساواک نسبت می‌دهند.

گزارش خبری به سخنان کارتر «جزیره ثبات» اشاره کرد. این فیلم بارها از تلویزیون ایران پخش شده بود که شاه را به عنوان اثباتی بر حمایت کاخ سفید نشان شده بود، و توسط مخالفان ایران به عنوان توهینی

بزرگ مورد تمسخر قرار گرفته بود. طنز این بود که کارتر شاه را تحقیر می‌کرد. حتی یک کلمه از حرف‌هایی را که گفته بود اهمیتی نداشت. وایزمن یاسمین را به کناری کشید و محمود و آلانا را صدا کرد تا به آن‌ها بپیوندند. او پرسید: «چه خبر است.»

محمود توضیح داد: «محرم تمام شود. ۴۰-۴ شروع می‌شود.»  
وایزمن پرسید: «۴۰-۴؟»

درایران سیاست و مذهب به هم گره خورده است. ما چهل روز بعد از فوت فرزند آیت‌الله مراسم مذهبی برگزار می‌کنیم. پس از هر مراسم، موجی از تظاهرات برای چهل روز دیگر وجود دارد.»

به دلایلی وایزمن شبی را در اولین پست خود به یاد آورد، زمانی که تانک‌های شوروی شورش کردند و بهار پراگ را به زمستان بی‌رحم شوروی تبدیل کردند، چگونه تریور به این نتیجه رسید که هیچ کاری نمی‌توان انجام داد، و نتیجه اجتناب ناپذیر بود، و ماموریت ما حفاظت از منافع آمریکا بود. همین.

تریور به او هشدار داده بود که با چک درگیر نشود. درگیر ماجرا شد! وایزمن در آن زمان چنین تقدیرگرایی را نپذیرفته بود و اکنون نیز آن را نمی‌پذیرفت. تنها کنار گذاشتن در میانه راه در حالی که ابری از بدبختی و ستم گریبان ایرانیان را گرفته بود، کافی نبود. او مصمم بود که آخوندهای اسلام گرا را بیرون کند و اگر ممکن نبود، موانعی بر سر راه آن‌ها بیاندازد. او دسترسی خود را به جوانان ناراضی، افسران نظامی و مدیران تجاری. به سربازان پیاده‌بیچاره جنوب تهران؛ به سیاستمداران صادق و همتایان فاسد آن‌ها؛ به سید و سایر روحانیون؛ حتی به کسانی

که از اطرافیان شاه بودند که پس از رفتن محمدرضا پهلوی به دنبال پیشرفت بودند، گسترش داد.

در میان این نیروهای ناهمگون، او به دنبال کسی بود که ممکن است آدم جدید آمریکا در ایران شود، کسی که بتوان به او تکیه کرد. این مأموریت تریور بود. اما وایزمن همچنین کسی را می‌خواست که بتواند کشور را به طور مؤثر و در صورت امکان صادقانه اداره کند.

بگذارید همه آن‌ها فکر کنند که او دوست آن‌هاست، اما در نهایت، اگر نتیجه داد، باید او کسی باشد که آن را جمع کند و استراتژی را یکپارچه کند. وایزمن به این افکار فکر می‌کرد. البته ممکن است کارساز نباشد او به یاد می‌آورد که زمانی از استاد فلسفه کالج خود پرسیده بود: چگونه می‌توانید چیزی را با اطمینان بدانید؟ استاد به او گفته بود که: «اگر می‌خواهید در زندگی قطعیت داشته باشید، در هر گوشه خیابان یک کلیسا وجود دارد.»

یاسمین به دیوید در حالی که از حالت خلسه‌اش بیرون می‌آمد، گفت: «آن‌ها می‌خواهند بدانند که تو چه کار خواهی کرد.»

وایزمن تکرار کرد: «ما چه کاری قرار است انجام دهیم؟» افکارش را جمع و جور کرد و به آن‌ها گفت که از شبکه آن‌ها چه چیزی نیاز دارد، چه کسانی را می‌توانند جذب کنند، چگونه می‌توانند نفوذ خود را گسترش دهند. او به ترتیب دادن خانه‌های امن کمک می‌کند، کدهایی را برای حفظ تماس به آن‌ها آموزش می‌دهد، تجهیزات ارتباطی ساده را فراهم می‌کند.

تریور می توانست از طریق فاستر به او کمک کند. جوانان کشور را بشناسند و از شور و اشتیاق و آمادگی فداکاری آنها برای ماموریت خودشان استفاده کنند. با کمک‌های مادی که می‌توانست انجام دهد و شبکه پیروان آلانا و محمود، می‌توانستند قدرت مردان شاه و آخوندها را متزلزل کنند، در حالی که او می‌کوشید همه از حنیف تا سید را در خیمه نگه دارد و جانشینان احتمالی و افراد خارجی را پشتیبانی لازم برای حمایت از یک رژیم جدید شناسایی کند.

مهمتر از همه، او باید مطمئن شود که از حمایت تریور برخوردار است. تریور یک بار به او هشدار داده بود که: «دشمنان اصلی شما دشمنان خانواده شما خواهند بود»، به معنای واشنگتن. وایزمن این سخن را فراموش نکرده بود. وظیفه تریور این است که مطمئن شود کاخ سفید به دلایل سیاسی داخلی که پس از آن برای همیشه مبهم باقی می‌ماند، از او استفاده نمی‌کند.

آژیرها از تلویزیون به صدا درآمدند و برنامه‌ریزی آنها را قطع کرد. دوربین‌ها به سمت واحدهای ساواک که از خودروهای خود بیرون پریدند و به سمت صف منظمی از آخوندها هجوم بردند، نگاه کردند. اخطارهایی که از بلندگو شنیده می‌شد. پلیس باتوم‌های خود را تکان می‌داد. راهپیمایان به آرامی اما بی‌امان به سمت واحدهای پلیس حرکت می‌کردند.

ثدای شلیک به گوش می‌رسید، گویی چکش به تکه چوبی برخورد می‌کرد. همانطور که وایزمن و دیگران، وحشت زده به تلویزیون خیره شده بودند، آخوندها و تازه واردها، مردان مسن و دانشجویان جوان به

زمین افتادند، زخمی شدند یا کشته شدند. خون در خیابان‌های مقدس قم جاری شد.

وقتش بود خوابگاه را ترک کند، پایگاه امنی ایجاد کند و کارها را به حرکت درآورد. او از فاستر، وزیر سفارت آمریکا خواست تا از طرف او با اینترکن تماس بگیرد، زیرا فکر می‌کرد که بهتر است از معرض دید عموم پنهان شود. فاستر پاسخ داد: «فکر خوبی است، من از آن مراقبت خواهم کرد.»

وقتی به هتل بازگشت، داوود جلوی در از او استقبال کرد و چنان تعظیم کرد و خراشید که گویی ماجرای قبلی هرگز اتفاق نیفتاده است. ظاهراً فرصت طلب کوچک تحت تأثیر تماس سفارت قرار گرفته بود. و بدون شک حنیف از طریق او از بازگشتش به هتل مطلع می‌شد. خوب وقت پیگیری از رئیس ساواک بود.

داوود گفت: «بهترین اتاق ماست، و گروهی از چمدان‌برها کیف او را حمل کردند و او را همراهی کردند، و مشتاق بودند که همه اقدامات را برای آسایش او مراقبت کنند. وقتی دست به کیف پولش زد تا به آن‌ها انعام دهد، آن‌ها تعظیم کردند از در بیرون رفتند.

«اوه، نه، عالی جناب، ما نمی‌توانیم قبول کنیم، لطفاً اصرار نکنید...» او آنچه را که یوهان به او آموخته بود به خاطر آورد: از چاپلوسی دروغین حذر کن، حتی زمانی که آن را به دیگران می‌دهی.

روی میز گردویی صیقلی سوئیت هتل او یک گلدان کریستالی با ارکیده‌های سفید در کنار خاویار بلوگا با تمام متعلقاتش و یک بطری آب

بود. چراغ قرمز روی گوشی چشمک می‌زد. وایزمن شماره اپراتور را گرفت و داوود پشت آن را برداشت.

«جناب تماسی برای شما. ژنرال حنیف.»

قبل از اینکه وایزمن چیزی بگوید، حسین حنیف پشت خط بود. او در این فکر بود که آیا این تماس توسط تیمی از ماموران ساواک که او را تا مهرآباد و خارج از کشور یا بدتر از آن به اوین اسکورت می‌کنند، شنود می‌شود؟ اما نه، حنیف صمیمی بود.

مردان قوی وظایف خود را تقسیم‌بندی می‌کنند. انگار حرفش هیچ ربطی به سرکوب در میدان نداشت.» وایزمن خوشحالم که گفتگویی را در محل اقامت داشته باشیم. سرهنگ مصطفی الیماز کسی هست که باید ملاقات کنی. او وابسته نظامی ترکیه است.

وایزمن گفت: «می‌خواهم با سرهنگ الیماز ملاقات کنم و با شما در ارتباط باشم.»

حنیف گفت: «او، بله، ما در تماس خواهیم بود.» وایزمن سرفه های طولانی مدت یک فرد سیگاری را شنید. سپس حنیف گفت: «خوب است که به اینترکن برگشتی. این کار ما را راحت تر می‌کند که مراقب تو باشیم.» وایزمن می‌دانست که یک بازنویسی جزئی می‌توانست این چنین دقیق باشد: این کار ما را آسان تر می‌کند که شما را زیر نظر داشته باشیم.

پونتیاک درب و داغون از کنار یک کامیون در بزرگراهی که از شهر عبور می‌کرد رد شد. روسری آلانا باز شد و موهایش روی پیشانی اش ریخت. محمود از روی صندلی سرنشین جلو به ماشینی که در حال عبور بود فحش داد و بعد دست به پیشانی او زد. «متاسفم، آقای دیوید،



گاهی اوقات زود جوش می‌آورم. در ۴۰-۴۰، میزان مرگ بسیار زیاد شده است. محمود ضربه‌ای به داشبورد زد. آمریکا به ساواک گاز اشک‌آور می‌دهد تا تظاهرات کنندگان را از پا بیاورد. تابلوهایی در دانشگاه تهران وجود دارد که به دانشجویان هشدار می‌دهد درست رفتار کنند. «درست رفتار کنید یا با گاز آمریکایی خفه شوید.»

راننده روی صندلی چرخید و دستش را به نشانه سلام دراز کرد. آلانا گفت: «شاپور برادر من است.»

وایزمن برای مدت کوتاهی دست دراز شده شاپور را گرفت. او افزود: «بهتر است حواستان به جاده باشد.»

ماشین پونتیاک که در امتداد بزرگراه حرکت می‌کرد، ناگهان به مرکز جاده منحرف شد و به سختی از دست‌اندازی دوری کرد که به اندازه‌ای بزرگ بود که آن را ببلعد، فقط یک کامیون نفتکش حامل رگ حیات اقتصاد ایران را که از سمت دیگر می‌آمد نتوانست دست‌انداز را رد کند. باران شروع به باریدن کرد و آنقدر بر روی پونتیاک زد که او تصور می‌کرد که ممکن است آن‌ها را با خود ببرد. بوق‌ها در شب بارانی به صدا درآمدند.

صدای دیگری به آن پیوست: صدای اذان، در همه جای شهر پیچیده بود. آلانا گفت: «ما اکنون نزدیک مسجد جامع هستیم.»

آن‌ها از کنار برج مدرن، یعنی برج آزادی گذشتند. بعد از بیست دقیقه به جنوب تهران رسیدند. پونتیاک از کوچه‌ای به سرعت عبور کرد.

شاپور گفت: «ما اینجا هستیم. و لطفاً، مرا سامی صدا بزن. من آن را ترجیح می‌دهم.»

سامی از ماشین پیاده شد و به سربازی که در آن نزدیکی گشت‌زنی می‌کرد نزدیک شد. سامی علامت رمزی به او داد و سپس پاکتی به او داد. سرباز آن را باز کرد، اسکناس‌ها را در جیبش گذاشت و سپس پاکت را به سامی داد. سرباز ته سیگارش را زمین پرت کرد، و پسر کوچکی هجوم آورد، آن را ربود و از کوچه گریخت. سامی سیگار دیگری از پاکت خودش به سرباز داد. آن‌ها دست دادند و سامی با تکبر به سمت ماشین رفت، مانند شهردار ژنده‌پوش محله فقیرنشین و به ایزمن اطلاع داد که بداند اوضاع را مرتب کرده است.

آلانا گفت: «بیا برویم.» آلانا راه را سمت مدرسه دلگیر آجری و خاکستری، در راه سرپوشیده تاریک هدایت کرد و از کنار یک زمین بسکتبال مدرن که روشنایی خوبی داشت، به یک سالن نمایش وارد شدند. اجتماع دانشجویان در حال گوش دادن به سخنرانی با کت و شلوار و کراوات غربی بودند. دیدن این دانشجویان و ایزمن را به یاد پسری انداخت که به فرارش از زمین فوتبال کمک کرده بود. او به این نتیجه رسید که باید ببیند این جوان چه کسی است. این مهم بود، کاری بود که او باید انجام می‌داد. شاید سامی بتواند به او کمک کند تا پسر را پیدا کند.

آنها از پشت سالن رفتند و به راه سرپوشیده بدون نور دیگری رفتند، سپس وارد کلاسی شدند که در آن یک لامپ کم نور به سختی چهره‌های اطراف میز کاجی زمخت را روشن می‌کرد. آلانا گفت: «شما پرسیدید که آیا ما می‌توانیم بیشتر از برقراری تماس تلفنی کاری انجام دهیم.» «ما می‌خواهیم به شما می‌گوییم ما درکنار شما هستیم»

او به آن طرف میز نگاه کرد و شش جوان را دید که به سختی بیست سال سن داشتند، از شدت شور و تعهد غضبناک بودند. آن‌ها می‌خواستند شاه از ایران خارج شود اما نمی‌دانستند چگونه این کار را انجام دهند. آن‌ها می‌خواستند وایزمن به آن‌ها راه را نشان دهد.

محمود گفت: «آتش‌ها در فاصله یک مایلی از اینجا شعله‌ور می‌شوند. روحانی‌های طرفدار آیت‌الله خمینی چندین اراندل و اوباش را برای به آتش کشیدن یکی از کاخ‌های شاه اجیر کرده‌اند.» از اتاق بیرون رفت. وایزمن با خودش گفت آیا محمود قبلا در مرکز فرماندهی آخوندها نفوذ کرده بود؟

درعوض پرسید: «و ساواک؟»

آلانا گفت: «آن‌ها مظنونان را دستگیر می‌کنند. اما افراد اشتباهی و دانشجویانی را که تهدیدی برای رژیم نیستند.»

یکی از پایین میز فریاد زد: «الان تهدید آخوندها هستند.» وایزمن فکر کرد خوب است. شاید امیدی برای تداوم این شبکه وجود داشته باشد.

صدا ادامه کرد: «حنیف می‌خواهد به دنبال آن‌ها برود، اما شاه جلوی او را می‌گیرد. پهلوی از مقابله با آیت‌الله‌ها می‌ترسد.

صدای زن جوانی از پشت نقاب پاسخ داد: «او بهتر است.»

وایزمن به چشمانی که از دو شکاف نقاب سیاهش به او خیره می‌شد مسحور شد.

وایزمن می‌دانست که او از یک فرهنگ متفاوت است، اما نمی‌توانست درک کند که چگونه یک زن یا هر انسانی به این طریق به زندانی شدن رضایت می‌دهد.

زن جوان نشست و نقاب خود را درست کرد. او ناراحت به نظر می‌رسید. وایزمن فکر می‌کرد که رژ لب قرمز او را با باز و بسته شدن خفیف دهانش دیده است. سیگاری را از کیفش در آورد و وایزمن دستش را از روی میز دراز کرد تا آن را روشن کند. زن با لهجه انگلیسی گفت: «متشکرم»، و سپس به وایزمن از زندگی‌اش گفت. مادرش در زمان جنگ هیتلر با یک بانکدار آلمانی نزدیک به محمدرضای جوان ازدواج کرده بود. او نفت را به قیمت‌های زیرزمینی مقرون به صرفه‌ای می‌خرید و آن را با سود زیادی معامله می‌کرد. او از شاه جوان به عنوان یک احمق سوءاستفاده کرده بود. او دو بار پک زد، پک‌های ریز به سیگار، و دود را بیرون داد، سپس شانه‌هایش را بالا انداخت. وقتی جنگ تمام شد، محمدرضا پدرش را احضار کرد. او گفت: «تو از یک شاه کلاهبرداری نمی‌کنی.»

زن دوباره نقابش را مرتب کرد. شاه دستور داد پدرم را اعدام کنند. ژنرال حنیف شخصا به او شلیک کرد. مادرم یک سال بعد در آسایشگاه فوت کرد.»

وایزمن گفت: «پدر شما؟ او که بود؟»

از نیروهای اطلاعات آلمانی. او همانگونه که بیشتر ایرانیان به شاه خدمت می‌کنند، به هیتلر خدمت کرد.

وایزمن حرفش را قطع کرد: «نه. من هیتلر را می‌شناسم. هیتلر و شاه حتی سرسوزنی با هم قابل مقایسه نیستند.»

«البته که نه. نه برای آمریکایی‌ها.» چشمانش از لابه لای روزنه‌ها برق می‌زد. و پدر من جاسوس نازی بود؟ درست است؟ این چیزی است که شما به آن فکر می‌کنید. ولی-»

«من این را نگفتم -»

سکوت در فضای بین آن‌ها حاکم شد. سپس او گفت: «اشکالی ندارد، آقا. شاید او - البته که داشته به کشورش خدمت می‌کرده است. اما برای من مهم نیست. پنجاه سال است که پهلوی‌ها این کشور را غارت می‌کنند.» او مکث کرد. حنیف و مردانش قبل از فرستادن مادرم به آسایشگاه به او تجاوز کردند.

وایزمن همه حرف‌های او را به طور کامل درک کرد و احساس کرد که میخکوب شده است. «متاسفم» تنها چیزی بود که او می‌توانست شهامت کند و بگوید.

«البته که هستی، اما من می‌دانم که به چه فکر می‌کنی. آیا وقتی آیت‌الله را سرکار بیایند اوضاع بهتر می‌شود؟ پاسخ منفی است. البته که نه. اما اوضاع متفاوت‌تر خواهد بود.»

وایزمن به همه چهره‌های جوان خیره شد. او پرسید: «و این کافی است؟»  
«آیا ایده بهتری دارید؟»

خوب، وایزمن با خودش گفت، ما برای همین اینجا هستیم و پرسید: «و تو از من چه می‌خواهی؟»

زن جوان نگاه معناداری به آلانا انداخت و وایزمن دید که آلانا سرش را به نشانه تایید تکان می‌دهد.

دو زن جوان که پدر و مادرشان قربانی رفتار وحشتناک رژیم شده بودند.

می خواهم به شما کمک کنم تا پهلوی و حنیف را نابود کنید. او با خودش گفت که انتقام، جزء اساسی‌ترین احساسات انسانی است. «و چگونه می‌توانید این کار را انجام دهید؟»

آلانا گفت: حنا منشی شخصی حسین حنیف است.

وایزمن جا خورده بود و درنگ کرد تا حرفش را درک کند، سپس با رضایت متوجه شد: ماموران از قبل در محل حاضر بودند. حنا با حنیف بود. محمود با شیخ و قاتل اجیر شده‌اش، مونتانا. و شاید آیت‌الله سید با آیت‌الله خمینی. فراتر از آن، یاسمین برای پدرش نقش آفرینی می‌کرد و فرانسوا، نماینده گرامونت، برای گزارش مخفی کانال به آلن دورز بود. محمود به داخل اتاق برگشت و گفت: «مرگ دیگری وجود دارد. یک آخوند خودسوزی کرده است. جمعیت در اطرافش ایستاده بودند و سوختنش را تماشا می‌کردند. مجموعه داستان دوباره شروع شده است.»

---

«یادداشت»

## فصل ۹

# بازی بزرگ

چهل روز بعد. وایزمن می‌دانست که زمان آن رسیده است که امتیازات خود را گسترش دهد. شبکه جوانان ایرانی می‌توانست او را به سمت مراکز محلی که خواهان جایگزینی شاه یا آیت‌الله هستند، سوق دهد، اما او می‌دانست که مرکز ضعیف است. میانه‌روها... میانه‌رو بودند. وقتی با خشونت مواجه می‌شدند، دست به سینه شدند. و اگر نمی‌کردند، له می‌شدند.

ولی حتی فرد شجاع را هم می‌توانست خرد شود: او فکرش درگیر حنا بود. حنیف آموزش دیده قبلا به پدر آلمانی‌اش تیراندازی کرده بود و به مادر ایرانی‌اش تجاوز کرده بود. اگر هویت او آشکار می‌شد، حنیف در کشتنش تردید نمی‌کرد.

برای موفقیت، وایزمن می‌دانست که به نیروهای قدرتمندتری نیاز دارد که اهداف استراتژیکش را به اشتراک بگذارند. این بدان معناست که خارجی‌ها، کشورهای که منافع مشترکی با آمریکا در جلوگیری از گسترش خاورمیانه داشتند. اگر به معنای احیای بازی بزرگ در پایان قرن بیستم، با در دست گرفتن نقش بریتانیای کبیر در رقابت با روسیه



برای کنترل خاورمیانه باشد. خوب، این بهتر از یک ایران اسلامگرا است که کل منطقه را تهدید کند.

در این میان، خود حنیف هم بود که یواشکی برای جانشینی شاه نقشه می‌کشید. وایزمن می‌دانست که در تحریک حنیف و تشویق کردنش ریسک کرده است او به هشدار کیپلینگ فکر می‌کرد: شرق را تحت فشار نگذارید!

اما فعلا باید رئیس ساواک را در کنار خود نگه می‌داشت. رویارویی با او به زودی رخ می‌دهد.

تلفن زنگ خورد و صدای حنا را شنید که گفت: «ژنرال حنیف زنگ زده است» و لب‌هایش را به هم فشرد.

حنیف با همان صدای صمیمانه‌ی مصنوعی گفت: «مصطفی ایلماز، وابسته نظامی ترکیه با شما قبول کرده است، فردا صبح تو را ببیند.» مکثی کرد، گویی به سوال بعدی خود فکر می‌کرد و گفت: «تو سوارکاری بلد هستی؟»

وایزمن، ایلماز را در حال نوشیدن چای در ایوان باشگاه چوگان تهران دید، کت اسپرت چهارخانه و کلاه فدورا به تن داشت، با سبیل سیاه و لطیف که نشان دهنده یک فرد جنتلمن کامل ترک بود. تنها اسب‌هایی که در دید بودند با تنبلی در اطراف یک مسیر خاکی می‌چرخیدند.

فرد ترک فوراً او را شناخت و گفت: «ما در انتظار شما بودیم»، بدون اینکه چیزی اضافه کند، لحظاتی بعد آن‌ها با یک سدان سبز زیتونی سفر کردند. در مهرآباد، ایلماز، وایزمن را از پله‌های یک هواپیمای گران‌قیمت با بال ثابت و بدون هیچ علامت شناسایی به سمت بالا هدایت کرد.

هوایما به آسمان دودآلود ایران برخاست. ایلماز گفت: «کنار صندلی شما اوراق توجیهی وجود دارد. شما مرا ببخشید، من کارهایی دارم که باید به آنها رسیدگی کنم»، و او در کابین خلبان هوایما ناپدید شد.

وایزمن کلاسور سه حلقه‌ای را باز کرد و شروع به ورق زدن یک خلاصه گزارش توجیهی در مورد سیاست سکولار ترکیه کرد. ابتدا روایتی از ممنوعیت سلاطین و روحانیون توسط کمال آتاتورک پس از جنگ جهانی اول ارائه شده بود که به پایان سنت‌های عثمانی انجامیده بود. سپس گزارشی از پیشران موفقیت‌آمیز ترکیه به دنیای مدرن پس از جنگ جهانی اول آمده بود. در نهایت مروری بر نقش غالب (و البته سودمند) ارتش. جای تعجب نیست که هیچ چیز در مورد کودتاهای نظامی که توسط دولت‌های غیرنظامی انجام شده بود و جرات نوآوری داشتند وجود نداشت، و همچنین هیچ اشاره‌ای به آن نشده بود.

گزارش‌های اخیر مبنی بر اینکه ممکن است کودتای دیگری قریب الوقوع باشد. خلاصه گزارش ممکن است توسط حنیف تهیه شده باشد.

به راحتی می‌شد فهمید که ترک‌ها و ایرانی‌ها چگونه با هم کنار می‌آمدند. آن‌ها دو دولت مسلمان میانه‌رو بودند که از بالا اداره می‌شدند و زاده تمدن‌هایی بودند که در افسانه‌های دیرینه به کار رفته‌اند. ترک‌ها اکثراً مسلمان سنی بودند و ایرانیان شیعه زمانی در گذشته زرتشتی بودند. اما نه عرب بودند؛ و نه به همسایگان عرب خود اعتماد داشتند.

وایزمن به زمین کشت نشده و خشک شده ایران خیره شد، جایی که محصول ضروری آن، مایع سیاه جادویی بود که کارخانه‌های تولیدی غربی را تحریک می‌کرد. ایلماز دوباره ظاهر شد و دکمه‌های کاپشنش

را به خوبی دور بدنش بسته بود و گفت: «به زودی قبل از ورود به حریم هوایی ترکیه از تبریز عبور خواهیم کرد. در ۱۸ دی ماه در تبریز ناآرامی‌هایی رخ داده که بی‌شک به زودی دوباره شروع خواهند شد.»

هواپیمای کوچک هنگام ورود به ترکیه فرود آمد. در پایین، وایزمن مردانی را دید که با گاو آهن‌های ابتدایی و اسب‌های گاری خم شده بودند و مانند اجدادشان طی قرن‌ها روی زمین کار می‌کردند. آن‌ها از دهکده‌های کوچک با جاده‌های خاکی و فقدان آشکار تجارت یا اصلاحات زندگی شهری عبور کردند. هواپیما چرخش شدیدی را آغاز کرد و بر فراز فرودگاه بین‌المللی آنکارا چرخید، سپس برای چند دقیقه پرواز کرد و بعد به سرعت شیرجه زد و در پایگاه نیروی هوایی در حومه شهر فرود آمد.

در هواپیما باز شد و وایزمن به دنبال ایلماز از کنار یک جناح نیروی هوایی که سلام نظامی می‌داد می‌گذرد. ماشین کارکنان منتظر آن‌ها بود، و یک موتور سیکلت اسکورت آن‌ها را در پایتخت بی‌در و پیکر و در اطراف رژه متوقف شده خودروهای قدیمی که دود آگروز را به هوای سربی آناتولی می‌پاشید، عبور داد. در ظهر، آلودگی را می‌توان با چاقو برش داد. به نظر وایزمن شهر بکلی فاقد جذابیت بود. شاید به همین دلیل است که آتاتورک پایتخت را در اینجا در آنکارا، دور از حواس پرتی منحنی استانبول قرار داده است.

یک ربع بعد، ماشین زیر پرچم بزرگ قرمز رنگ ترکیه با نیمه هلالی سفید ایستاد. آن‌ها وارد یک ساختمان بلوکی با آجر قرمز شدند که در آن کف‌ها با درخشندگی خیره‌کننده‌ای پوشیده شده بود، که با کفش‌های

ژنرال چهار ستاره که در سر میز کنفرانس بسیار شیک، منتظر آنها بود، همخوانی داشت. موهای خاکستری متمایل به آبی فرمانده ستاد کل ارتش ترکیه صاف به عقب شانه شده به جمجه‌اش چسبانده شده بود. در شلوار یونیفورم خاکستری‌اش چین و چروک‌های تیزی دیده می‌شد. در کنار او مردی با کت و شلوار آبی چروکیده خم شده بود و از پشت عینک آفتابی با دقت نگاه می‌کرد. او گفت: «من موشه رگو هستم.»

وایزمن دست ژنرال ترک و دست بی‌عاطفه و سنگدل مرد موساد را فشرد، سپس روی میز نشست.

دو زن جوان لاغراندام با موهای تیره و دامن کوتاه با قهوه ترک و بیسکویت ظاهر شدند و سپس ناپدید شدند.

نه انگلیسی‌ها حضور داشتند، نه کسی از فرانسه. او مطمئن نمی‌توانست به فرانسوا در مورد آنکارا بگوید.

بنابراین، وایزمن فکر کرد، این اتحاد ایران، ترکیه و اسرائیل بود که تریور آن را رژیم امنیتی آمریکا برای خاورمیانه عربی توصیف کرده بود.

حالا می‌توانست که چگونه می‌تواند از آن استفاده کند.

هیچ پرحرفی بیهوده‌ای وجود نداشت. اینها مردان قاطعی بودند که وقت چندانی برای تشریفات دیپلماتیک نداشتند.

ژنرال ترک که برچسب اسم روی بلوزش ایرماک نوشته بود، به وضوح دستور کار را مشخص کرد و گفت: «ما اینجا هستیم تا اوضاع را در ایران دوباره تنظیم کنیم. و سپس ژنرال ایرماک آنچه را که در سر داشت روشن توضیح داد. در ادامه گفت: «برادر ما، محمدرضا، به شدت

بیمار است. ما باید قبل از اینکه آیت‌الله‌ها به قدرت برسند، این خلاء را پر کنیم. اگر این اتفاق بیفتد، اسلام گرایان خودمان ممکن است از آنها ایده بگیرند. می فهمید؟»

وایزمن سری تکان داد.

ایرماک در حالی که گویی فیلمنامه خود را از جاستین تریور گرفته باشد، گفت: «ما به آدم خودمان نیاز داریم. و شاید او باشد. آیا حنیف واقعا ترتیب این سفر به آنکارا را داده بود تا شاهش را خلع کند و جایگاهی را در تخت طاووس باز کند تا ادعا کند؟ آیا تریور در این طرح حضور داشت؟»

اما ایرماک حرفش تمام نشده بود و گفت این بار، قدرت‌های اطراف این میز باید مشکل را حل کنند. حنیف بیش از حد جاه طلب است. نمی توان به او اعتماد کرد.»

و این حرف قرار بود چه معنایی داشته باشد؟ وایزمن سرش را به سمت موشه رگو متمایل کرد.

مرد اسرائیلی عینک آفتابی خود را آرام و با طمانینه درآورد، انگار که ممکن است ترک بخورد. او با احتیاط شروع به تمیز کردن آن کرد. ایلماز به جلو خم شد او که انگار مربی مرد ترک است، گفت: «دوست آمریکایی مام آقای وایزمن، ما شما را دعوت کردیم، زیرا ایالات متحده شریک ما است. ما به کمک شما نیاز داریم تا این موضوع به درستی انجام شود.»

پس میز چیده شد. او در حالی که برنامه خود را به اختصار ارائه می‌کرد، چشمان آنها را متوجه خود کرد. او به آرامی صحبت می‌کرد و

توجه کامل آن‌ها را به خود جلب می‌کرد. او به آن‌ها گفت که زمان آژاکس دو است، اما با یک چرخش در آسیای میانه. این بار شاه برنمی‌گردد. این پایان بازی بود و این وظیفه او بود که اعتماد شاه را جلب کند و در نهایت او را به هواپیمای حامل او برساند. او گفت: شاید کمی دروغ مصلحت‌آمیز، اما مطمئناً به نفع شاه و همه اطرافیان این میز است. به هر حال، تنها مساله سیر بیماری او یا شرایط سیاسی شاه را مجبور به خروج کند. مطمئناً خروجی مناسب برای یک پادشاه ارجح‌تر از آن چیزی است که آیت‌الله‌ها برای او در نظر داشتند.

اما وایزمن اضافه کرد که ترتیب خروج شاه بستگی به حفظ اعتماد او دارد و همزمان و مخفیانه، جانشین قابل اعتمادی پیدا می‌کند. درحین صحبت متوجه لبخندهای تحقیرانه او شد.

سپس عقب نشست و بدبینی افسانه‌ای شرق را پذیرفت. متحدان شاه آماده بودند که او را بفروشدند و شخصیتی را جایگزین او کنند که به آن‌ها خدمت کند. این همان راهی بود که لندن و مسکو در سال ۱۹۴۱ میلادی پدرش را خلع کردند. به استثنای اینکه در حال حاضر، قدرت‌های منطقه‌ای، تصمیم می‌گرفتند بریتانیا از بازی خارج شود و فرانسه که بیش از حد با آخوندها راحت است، وارد خلاء شده بود، ظاهراً مشتاق همکاری با آمریکا بوده است.

خوب این در برنامه‌های او برای جایگزینی شاه و پیشدستی بر آیت‌الله‌ها قرار می‌گرفت. او دارایی‌های لازم برای دریافت حمایت سیاسی از سوی همسایگان ایران و دارایی‌های نظامی را در صورت نیاز به دست می‌آورد - قابلیت‌هایی که آن شبکه دانشجویی نمی‌توانست به دست

آورد. شاید یک هواپیمای ترکیه‌ای بتواند شاه را در آن روز سرنوشت‌ساز خارج کند. شاید همسایه‌ها در صورت رسیدن به این موضوع، نیروهای نظامی‌شان را بفرستند. بله، جزئیات تاکتیکی زیادی وجود دارد که باید مرتب شوند، اما از اینکه مفهوم استراتژیک بالاخره روی میز قرار می‌گرفت، احساس آرامش می‌کرد.

البته او می‌دانست که نباید به حرف آن‌ها اعتماد کند. اگر برآورد مناسب بود، ایلماز همه چیز را به حنیف گزارش می‌کرد. ترکیه و اسرائیل گلوی یکدیگر را برای برتری تاکتیکی خیالی با شاه بعدی می‌دریدند. هر کسی ممکن است باشد هنگامی که آن‌ها بحث‌های خود را به پایان رساندند، موشه رگو کارتی با نام خود و عنوان ساده به وایزمن داد. نماینده. «بله، اسرائیل در دربار شاه سفارت دارد. من اغلب در مواقعی که لازم باشد، شاه را می‌بینم.»

ژنرال ایرماک به او گفت که سرهنگ ایلماز در اختیارش خواهد بود، سپس همه آن‌ها را برای قدم زدن به باغ‌های شخصی‌اش دعوت کرد. در بیرون، وایزمن مردی را با عینک جفدی با کت و شلوار خاکستری زغالی و کلاه منگوله دار سبز در بیشه‌ای از درختان مشاهده کرد. ایرماک سریع با مرد دست داد و بعد رفت تا گل‌های رز را ببوید.

رگو فاصله‌اش را حفظ کرد. شانه‌هایش را بالا انداخت، انگار که می‌گفت توفیق اجباری.

مصطفی ایلماز وایزمن را به طارق عزیز، وزیر خارجه صدام حسین معرفی کرد. عزیز او را از دیگران به سمت پرچین‌ها دور کرد.

وایزمن هرگز به بغداد نرفته بود، اما او از عزیز، دست راست منفور صدام، اطلاع داشت که هر لحظه آماده بود هر پیامی را که صدام در دهانش می‌گذارد، بیان کند. این مرد همانند اطرافیان هیتلر که زمانی به پیشوایان خدمت می‌کردند به دیکتاتور عراق خدمت می‌کند.

وایزمن احساس کرد که زیر کنترل بیشتری است. او می‌دانست که گاهی اوقات باید با افراد منفور برخورد کند. اما آدم صدام؟

چه کسی این برنامه را ترتیب داده است؟ ترک‌ها؟ شاید. اسرائیلی‌ها؟ رگو، دوست به ظاهر صمیمی خود شاه؟ بعید است، اما چه کسی می‌دانست؟ به احتمال زیاد تریور، علاقه‌مند به نقل قول پالمرسون دولتمرد بریتانیایی قرن نوزدهمی است که می‌گوید سیاست‌های قدرت توسط منافع ملی دائمی هدایت می‌شود. تریور که همیشه گزینه‌های خود را باز نگه می‌داشت، احتمالاً ارتباط با مرد عراقی را هدیه‌ای برای دیوید وایزمن می‌دانست.

عزیز بازویش را گرفت. و گفت: «من فکر می‌کنم که روزی ممکن است با هم کار کنیم.»

وایزمن سری تکان داد و بازویش را از چنگ مرد عراقی بیرون آورد و گفت: عصر بخیر، و به سمت ماشینی که سرهنگ ایلماز منتظرش بود، برگشت و آماده پرواز به تهران شد.



---

«یادداشت»

## فصل ۱۰

### مرد موساد

وایزمن قبل از اینکه شب بشود به تهران بازگشت نقشه را ترسیم کرد، از خود سوالات سختی پرسید. سخت‌ترین مورد همیشه این بود که کجا ممکن است اشتباه کند؟

پیشرفت خوبی کرده بود. او اکنون در میان قدرت‌های منطقه‌ای متحدانی داشت که از قلمرو و منافعشان آگاه بودند. آن‌ها در بی‌اعتمادی او به حنیف شریک بودند و به نقشه‌ای که او آژاکس دو نامیده بود کنجکاو شده بودند. او البته وارد لایه‌های درونی طرح نشده بود. جزئیات هنوز باید بررسی می‌شدند. او به آن‌ها اجازه داد آنچه را که می‌خواهند بر زبان بیاورند، بدون شک بیش از نیت واقعی او. او برای تریور بیهوده کار نکرده بود.

اما این فقط یک بازی نبود اینها دولت‌های مستقلی بودند که بی‌وقفه بر منافع فردی خود تمرکز می‌کردند. محله‌ای پرخشونتی بود که در آن دیپلماسی مانند میانجی‌گری آتش‌بس در میان گروه‌های تبهکاری رقیب برای مبارزه با پلیس بود. به طرز عجیبی، وایزمن توسط حنیف به همه آن‌ها معرفی شده بود، همان شخصی که همه آن‌ها آماده خیانت به او

بودند. با این وجود، هر کدام به نفع ملت خود می‌خواست تمام تلاش خود را برای اجتناب از حکومت ایران به رهبری آیت‌الله خمینی انجام دهند آن‌ها می‌خواستند، آن‌ها به این کار نیاز داشتند، آمریکا برای انجام این کار کمک می‌کرد.

وایزمن با خودش می‌اندیشید که با این همه، حنیف خطرناک است. اگر حنیف از نقشه‌هایش مطلع شود، می‌تواند او را در زندان اوین حبس کند. در این صورت تریور چه کاری می‌توانست انجام دهد؟

وسپس به تجارت با طارق عزیز اندیشید، که اشاره‌ای به همکاری آینده داشت، اما آن را برای زمانی نامشخص و در حال حاضر انکارناپذیر باقی گذاشت، رویه دیپلماتیک ابهام سازنده با آبو تاب دادن مرد عراقی. وایزمن قبلاً با انتخاب‌های ناپسندی روبرو شده بود، اما این انتخاب فراتر از مرزهای اصول اخلاقی بود، شاید از آن تخطی کرده باشد. آیا هدف وسیله را توجیه می‌کرد؟ آیا صدام از شاه بدتر نبود؟ آیا عزیز از حنیف بدتر نبود؟

وایزمن می‌دانست که دارد به مرز محدودیت‌ها نزدیک به خط مرزی بین ارزش‌های یوهان و روش‌های تریور نزدیک می‌شود. او در عجب بود که چگونه چنین محاسباتی را انجام داده است؟

او می‌دانست که در این بازی هیچ نشانه‌ای از اخلاق وجود ندارد، اما در یک چیز مطمئن بود: اگر این اتفاق بیافتد، مأمور صدام روزی یک فاکتور برای پرداخت غیرنقدی به آمریکا ارائه می‌کند، شاید تکه‌ای از ایران یا تضمین برای سکوتش بخواهد در زمانی که مخالفانش صدام را برکنار می‌کنند. یا بدتر.

عصر روز بعد، وایزمن از یک غرفه در خارج از هتل خود تماس تلفنی گرفت و به سرعت تاکسی را با شماره موردنظر پیدا کرد. سامی برای دیدن دوباره او پوزخندی زد و فقط تا شب فرصت داشتند. بیست دقیقه طول کشید تا به ساختمان خشتی که در یکی از کوچه‌های شمال تهران قرار داشت، برسند. یک بار زنگ در را زد. روزنه‌ای باز شد؛ یک چشم آبی او را واریسی کرد. موشه رگو او را به داخل کشاند.

وایزمن به چراغی که بالای سرشان بود خیره شد، یک لوستر کهنه از کار افتاده، تزئین شده با طلای زنگ زده که به کلی فاقد جذابیت بود. رگو گفت: «نگران نباش. قبل از آمدن تو اتاق را جارو کردیم. تمیز است.» وایزمن با خودش گفت البته اینطور است. تنها حشراتی در اینجا وجود دارند، که توسط موساد قرار داده شده‌اند.

مرد اسرائیلی به یک کافه نمناک رفت و با یک ودکا برای هر کدام از آن‌ها برگشت. وایزمن معمولاً ودکا نمی‌نوشید، اما احساس می‌کرد که در این شرایط باید این کار را بکند. او آن را در یک آن قورت داد و احساس کرد که مایع گلو و معده‌اش را می‌سوزاند.

رگو به او پیشنهاد داد که دوباره لیوانش را پر کند. وایزمن گفت: «نه، بس است.»

رگو، او را به سمت میز کوچکی برد و درست سر اصل مطلب رفت. او گفت: «آمریکا تمام تراشه‌هایش را روی شاه کار گذاشته است، و اکنون او شرط شما را قبول می‌کند همان کاری که در سال ۵۳ انجام داد. به همین دلیل است که ایده شما یعنی آژاکس دوم من را مجذوب خود کرد.

من آن را با اورشلیم در میان گذاشتم. نخست وزیر می‌خواهد بیشتر در مورد این پروژه بدانند.»

رگو به نقشه‌ای روی دیوار اشاره کرد. ایران در همسایگی ماست. شاه متحد ماست. ما نمایش بزرگی از آن نمی‌سازیم، اما همه می‌دانند. ما با هم کار می‌کنیم تا حیوانات وحشی محله خود را بررسی کنیم، مانند عزیز و اربابش. اگر محمدرضا برود، میانه‌روهای شایسته جای او را نمی‌گیرند. ما به یاد داریم که چه اتفاقی برای سائول افتاد.»

«سائول؟»

«پادشاه ما که به دست فلسطینیان کشته شد. اسمی که برای رضاشاه گذاشته‌ایم.»

وایزمن بلافاصله فهمید. برای اسرائیلی‌ها، این موضوع مربوط به وجود و هستی آنها بود. امنیت اساسی آنها را تحت تأثیر قرار می‌داد. اسلام گرایان فلسطینی‌های جدید آنها بودند.

او گفت: «موافقم. ما نمی‌توانیم اجازه دهیم که این اتفاق در اینجا بیافتد.»

رگو گفت: «بله، بله، می‌دانم. مثل صحبت کردن با تریور بود.»

«به من گوش کن، دیوید. دیوانه‌هایی مثل قذافی در بین این آیت‌الله‌ها وجود خواهند داشت و چه کسی می‌داند ممکن است یکی از آنها بمب هسته‌ای بسازد. آیا واشنگتن می‌تواند با آن زندگی کند؟ وقتی فلان آخوند اسرائیل را تهدید به نابودی کند چه خواهید کرد؟ آیا صبر می‌کنید تا مناخیم تصمیم بگیرد ابتدا ایران را نابود کند؟»

«او این کار را می‌کند؟»

«باید بررسی؟»

وایزمن نگاهی به لیوان خالی مقابلش انداخت و رگو دوباره آن را پر کرد. هر دو به طور همزمان و دکاهای خود را سر کشیدند دادند. وایزمن گفت: «پس تو سوار کشتی هستی.»

رگو نگاهی ناباورانه به او انداخت و گفت: «دیوید، سوار چه چیزی؟ ما کشور کوچکی هستیم ما شاه را شریک قابل اعتمادی می‌دانیم. حنیف را هم همینطور.»

و شما می‌دانید که شاه سخت بیمار است.

وایزمن منتظر بود تا رگو پاسخ دهد، اما فقط کمی ابروانش را بالا برد، گویی مرد موساد متعجب بود که چگونه می‌توان تصور کرد که اسرائیلی‌ها کمتر از آمریکایی‌ها می‌دانند.

سکوت خفه کننده‌ای حاکم بود.

او آنجا بود تا اطلاعات جاسوسی و احتمالا دارایی‌های نظامی اسرائیل را به خدمت بگیرد تا دشمنی را که هر دو فراتر از آن پیدا کرده بودند، شکست دهند. آن‌ها در این نوع کارها خوب عمل می‌کردند، اما رگو از گزینه‌های خود محافظت می‌کرد و می‌خواست بداند آمریکایی‌ها چگونه می‌خواهند مشکل را حل کنند.

وایزمن در نهایت پرسید: «خوب. پیشنهاد می‌کنید چه کار کنیم؟»

«چه کار؟ خوب، دیوید، شما به حساب این پادشاه می‌رسید، به او بگویید که چه باید بکند یا اینکه او را جایگزین می‌کنید، هر کاری می‌کنید بهتر است آن را درست انجام دهید.»

انجام دستورات تریور ناگهان بسیار پیچیده‌تر شده بود. همه نقشی دوگانه بازی می‌کردند.

تصادفی نیست که دیپلماسی دومین حرفه قدیمی نامیده می‌شود. و بازی دوگانه او با فرانسوا بود.

وایزمن از اتاق هتلش شهر را تماشا کرد. علیرغم وجود منابع عظیم نفت، چراغهای کمی در بیرون وجود داشت. تهران را پتویی از تاریکی پوشانده بود. در اتاق تاریکی که نشسته بود، ذهنش به انتخاب‌های وحشتناکی که اکنون با آن روبه رو بود تغییر یافته بود. نقشه او پر از درهای تله‌دار بود، که در برابر انواع موارد غیرقابل تصور، فریب‌ها، و سایر موارد ناشناخته، آسیب‌پذیر بود. او به تریور و گرامونت، به حنیف و مردان سرسخت آنکارا، به موشه رگو که شکی در این که اسرائیل به نفع یکجانبه خود عمل خواهد کرد و به طارق عزیز، آدم صدام از بغداد، فکر کرد.

او به خودش گفت که در جامعه جاسوسان به چه کسی اعتماد داری؟ پدرش یک بار به او هشدار داده بود که باید همیشه مراقب دشمنانت باشی، اما مهمتر از همه مراقب کسانی باش که تظاهر به دوستی با تو می‌کنند. او می‌دانست که وقتی کار به پایان برسد، جیمی کارتر نمی‌خواهد شاه را نجات دهد. مطمئناً این چیزی بود که ترک‌ها و اسرائیلی‌ها و البته عراقی‌ها هم آن را فهمیده بودند.

و سپس رگو بود: هیچ صحبت خوشحال‌کننده‌ای با او وجود نداشت. رگو مردی بی احساس بود که از یک عمر نبرد زخمی شده بود. وقتی وایزمن به اتحاد ایرانیان، ترک‌ها و اسرائیلی‌ها اشاره کرد که قرار بود صلح و امنیت را در خاورمیانه تضمین کند، رگو به او یادآوری کرده

بود که هیچ عربی در این توافق وجود ندارد. او گفته بود: «ترک‌ها ترک هستند و ایرانی‌ها ایرانی هستند. اعراب هم عرب هستند.»  
 «و اسرائیلی‌ها؟»

«آه، اسرائیل.» لبخند غمگینی بر لب داشت و گفت: «می بینی، دیوید، ما مراقب خودمان هستیم.» و این حرف را زمانی زد که رگو به او آن پشتوانه عمیق واقعیت، یعنی سناریوی هسته‌ای را که ترسیم کرده بود، داد.

بدین ترتیب، وایزمن فهمید. قرار بود هیچ قهرمانی در این مأموریت وجود نداشته باشد، فقط بازماندگانی وجود خواهد داشت.

بلند شد، چراغ را روشن کرد و وارد حمام شد تا صورتش را با آب سرد بشوید. به آینه خیره شد. یوهان هر وقت با مشکلی دست و پنجه نرم می‌کرد که خارج از کنترلش بود، می‌گفت: «ارفریش، دیوید!» یعنی دست و صورت خود را بشور و تمرکز کن.

در بازگشت به سوئیت، چراغ قرمز تلفن را دید و با اپراتور تماس گرفت. دوباره داوود بود که گفت: «یک تماس برای جناب عالی، سفیر آمریکا پشت خط هستند.» قبل از اینکه وایزمن بتواند چیزی بگوید، لیمن پالمر گوشی را گرفته بود.

تریور به او هشدار داده بود که پالمر به نگهبان قلمروی خودش شهرت دارد. او دوست نداشت خارجی‌ها در مأموریت او دخالت کنند.

پالمر با صدای باریتون بم و در مایه‌های ایرلندی صحبت کرد و گفت: «جاستین تریور به من گفت که در کشور من خواهی بود.» آیا قصد دارید با سفیر آمریکا، وایزمن تماس بگیرید؟



«این باعث افتخار من است، قربان.»

سکوت، شاید برای ده ثانیه. پالمر خس خس کنان گفت: «پس من شما را پس فردا ساعت شش و نیم در محل اقامتم می‌بینم. آیا ماشین نیاز داری؟»

«نه قربان. من خودم به آنجا خواهم آمد.»

«خیلی خوب، وایزمن. به من گفته شده است که تو ممکن است دستور کار خودت را داشته باشی.»

«قربان؟»

«و اتاق؟ تریور از من خواست که از تو مراقبت کنم. شما در اینترکن ساکن هستید، اینطور نیست؟»

«البته، سفیر. اتاق... بزرگ است، بزرگتر از چیزی که نیاز دارم.»

پالمر گلویش را صاف کرد و گفت: «پس ساعت شش و نیم، یکشنبه عصر. خداحافظ.»

وایزمن ایستگاه خبری تلویزیون روشن کرد و کانال را به دبی تغییر داد. تظاهرات مسالمت‌آمیزی در خیابان‌های تاریک تهران، جوانانی با لباس‌های غیررسمی غربی، افراد بزرگ‌تر با کت و کراوات و لباس‌های رسمی یا لباس‌های سنتی ایرانی همه بودند. با پلاکاردهایی در دستانشان از شاه می‌خواست که در اوین را باز کند و زندانیان را آزاد کند.

دوربین به سرعت از میان راهپیمایان عبور می‌کرد. او نتوانست هیچ نشانه‌ای را که خواستار پایان سلطنت باشد تشخیص دهد. اما این

وهم آور بود، یک راهپیمایی خاموش از کسانی که در صورت تسلط اسلامگرایان سرکوب می‌شد.

ناگهان دوربین روی مردی بلند قامت با سبیل نازک در کنار جمعیت زوم کرد. حنیف دست راستش را بلند کرد، گویی فرمان می‌دهد. به نظر می‌رسید که صفحه تلویزیون در نور می‌ترکد، شراره‌ها رژه را روشن کردند. برخی از مردم می‌خکوب شدند، اکثر آن‌ها پراکنده بودند، اما هر گوشه پر از پلیس ضدشورش با کلاه‌خود فولادی بود که سپرهای فلزی و باتوم‌های همودی در دست داشتند.

شلیک تفنگ در سراسر صفحه نمایش دیده می‌شد. تظاهرات کنندگان به زمین افتادند. تلویزیون رنگی آلمانی مدل جدید، اجساد افتاده به جاده آسفالت، در جریان جوی خون چسبناک قرمز، را نشان می‌داد.

حنیف، عضو دسته خلافکاران، معتقد بود که او از شاه محافظت می‌کند، اما او این کار را در برابر دشمنان نادرست انجام می‌داد. قربانیان او امروز افراد خوبی بودند که شاه برای زنده ماندن به آن‌ها نیاز داشت. مردان حنیف به روش پلیس تزار در آن یکشنبه خونین سال ۱۹۰۵ در سن پترزبورگ راه را برای انقلاب روسیه باز کردند آن‌ها را به ضرب گلوله کشتند. روشی که آن نانوایان و قصابان با سینه‌های سپر کرده راهپیمایی می‌کردند، یهودیان برلین را تسخیر کرده و به شرق گسیل می‌داشتند.

وایزمن با خشم به تلویزیون خیره شده بود و می‌دانست که آخوندهای طرفدار آیت‌الله خمینی نیز با اوقات تلخی آن را تماشا می‌کنند.

---

«یادداشت»

## فصل ۱۱

# پالمر و شاه

پس از دیدار طاقت فرسا از ترکیه و پیگیری کار با رگو، وایزمن روز بعد را به ریکآوری در هتل، دویدن در استخر سرپوشیده و وزنه زدن در سالن بدنسازی، مطالعه کارت‌های زبان فارسی خود، و مرور نوارهای زبان خود گذراند. او از خود با یک همبرگر به سبک آمریکایی پذیرایی کرد و خود را برای ملاقات با لیمن پالمر آماده کرد.

یکشنبه شب، در پایین خیابان هتل، پونتیاک را با باله‌های بلند و دم دراز دید. برادر آلانا، شاپور، روی صندلی راننده بود. وایزمن سوار شد و آدرسی به او داد. پونتیاک به کندی در ترافیک دیوانه کننده تهران، از کنار ساختمان‌های بلندمرتبه بی‌شمار کسل کننده و انبوه زباله‌های جمع آوری نشده کنار خیابان رد شد. هوای او آخر بعد از ظهر سردتر شده بود.

برف‌باران طرح‌های یخ زده را روی شیشه جلوی طراحی کرده بود. شاپور با نگاهی به منظره مسدود سرش را تکان داد. یخ‌آبکن ماشین، مثل این کشور خراب است.»

آن‌ها در کنار دیوار سنگی که اقامتگاه سفیر را مانند خاکریزی در اطراف کاخ ایرانی احاطه کرده بود، توقف کردند. یک نگهبان، با لباس قرمز عجیب و غریب، شئل آبی، دستکش چرمی، و چکمه‌های سوارکاری، دروازه آهنی را باز کرد و به پونتیاک کثیف احم کرد. وایزمن پنجره را پایین کشید و نامش را گفت. نگهبان سلام کرد، برای لحظه‌ای در هوای سرد تشریفات را بی‌خیال شد و پاسپورت وایزمن را پذیرفت. پس از بررسی لیست بازدیدکنندگان در غرفه نگهبانی خود، پاسپورت را پس داد و گفت: «می‌ترسم مجبور شوید اینجا پیاده شوید، قربان. ما هیچ سابقه‌ای از این... خودرو نداریم.»

وایزمن که پالتویش را به تن کرده بود، بین پرچین‌های مجسمه‌سازی شده پوشیده از یخ‌بندان شبانه به سمت عمارت باشکوه آجری قرمز رنگ که گفته می‌شد یکی از بهترین اقامتگاه‌های سفیران آمریکا در جهان است، قدم زد. لیمن پالمر در یک سالن کوچک با دیوارهای سبز تیره و قفسه‌های چوبی تیره منتظر او بود. سفیر قد بلند و لاغر و در ظاهر مرتاض گونه بود. او کمی خمیده ایستاده بود، دست‌هایش را پشت کمرش گذاشته بود و از زیر ابروهای پرپشت به وایزمن نگاه می‌کرد، انگار گمان می‌کرد مهمانش یک مزاحم باشد.

«قربان.»

«بله، بله، وایزمن. پس بهتر است بیایید داخل. بفرمایید روی کاناپه بنشینید.»

وایزمن در کوسن‌ها فرو رفت و بلافاصله احساس ناراحتی کرد. پالمرو روی فرش مخملی بنفش ایستاده بود و او را برانداز می‌کرد و به دنبال کشف هدفش بود.

سرانجام، یک لیوان از روی پیانو برداشت و محتویات آن را جلا داد. روی پیانو، وایزمن عکسی با قاب طلایی از شاه دید. خودش را از کوسن بیرون آورد و بلند شد. پرسید: «ممکن است من؟» و دید که پالمرو سری تکان می‌دهد. در کتیبه آمده بود: به دوست و برادر مورد اعتمادمان لیمان، در صلح. محمدرضا پهلوی.

پالمرو گفت: «در واقع، شاه هیچ دوستی جز فرح ندارد. او بر تختی از خار نشسته است. و به عنوان یک فرد مستبد به دلیل دادن تازیانه به حنیف و ساواک منفور است و افرادی از ما که او را به خاطر تزلزلش می‌شناسند، تحقیر می‌کنند.»

وایزمن به زمانی فکر کرد که برای اولین بار در شب سال نو، یعنی دو ماه قبل، شاه را دیده بود. حالا مرد از هر طرف توسط دشمنان محاصره شده بود، و این یعنی محصول سالیان متمادی ستم. با این حال، سفیر آمریکا می‌گفت که شاه قادر به اقدام قاطع نیست.

پالمرو با اشاره به سمت مبل برگشت و روی یک صندلی چرمی بزرگ یعنی تاج و تخت مخصوص خودش نشست. یک صندلی در طرف دیگر میز قهوه، رو به روی پالمرو قرار داشت.

وایزمن گفت: «ممکن است اینجا بنشینم؟» و نشست. و در حالی که به صندلی تکیه می‌داد با خودش گفت اینجا بهتر است.

پالمرزنگ نقره‌ای کوچکی را روی میز به صدا درآورد و پیشخدمت دو لیوان پر نوشیدنی آورد. هر کدام یکی را برداشتند و پالمر گفت: «به سلامتی سپس نوشیدنی را سر کشید.

وایزمن جرعه جرعه خورد. پیشخدمت با یک ظرف نقره‌ای از خاویار بلوگا روی یخ برگشت. وایزمن مانند مادر کوچک در فیلم قاشق مرواریدی را برداشت و از تخم‌های سیاه ریز که با عصاره دریای خزر در دهانش می‌ترکیدند لذت برد.

او به خودش هشدار داد آسوده باش. این سفیر برای شما آرزوی خوبی ندارد.

او با احتیاط شروع کرد: «من تلگراف‌های شما را خوانده‌ام، قربان. آن‌ها چنین حس تاریکی از معضل شاه را منتقل نمی‌کردند.»

پالمر با انگشتانش به کناره صندلی‌اش می‌زد و همچنان به او چشم می‌دوخت. وایزمن تصمیم گرفت که باید از تریور بپرسد که آیا آن دو به نوعی درگیری داشته‌اند یا خیر.

پالمر در نهایت و به وضوح کلمات خود را بیان کرد و گفت: «چرا این را به آن‌ها می‌گفتم؟ واشنگتن نمی‌داند چگونه اخبار بد را هضم کند. و با آنها چه کنند؟»

وایزمن با خودش گفت واقعا چه می‌کنند. احتمالا گزارش را در یک فایل دایره‌ای بایگانی می‌کنند.

او پرسید: «می‌گویید سلطنت شاه تمام شده است؟»

پالمر لیوانش را برداشت و آن را خالی دید. به خاویار نگاه کرد و شانه‌ای بالا انداخت. پیشخدمت که کناری ایستاده بود، برای پر کردن

دوباره لیوان به جلو رفت، اما پالمر با تکان دادن انگشت اشاره‌اش مانع او شد.

«من این را نگفتم، و حتی اگر آن را باور هم می‌کردم، نمی‌گفتم.»

وایزمن گفت: «من سردرگم شده‌ام.»

«آیا تو، وایزمن هستی؟ نه، فکر نمی‌کنم.»

پالمر از روی صندلی بلند شد و به سمت پیانو برگشت. عکس قلاب شده شاه را برداشت. با تمسخر گفت: «دوست رقت‌انگیز من،» سپس عکس را کنار گذاشت و از اتاق خارج شد و گفت: «بیا. اگر واقعا سردرگم شده‌ای، من به تو کمک می‌کنم تا راحت را پیدا کنی.»

وایزمن از جایش بلند شد و او را از طریق طاق قوسی دنبال کرد و از کنار پیشخدمت که هنوز آنجا با دو لیوان پر دیگر ایستاده بود گذشت و وارد اتاق کار شد که با کتاب‌هایی پوشانده شده بود و با نورهای کهربایی فرورفته‌ای که پرتوی وهم‌آور در اطراف اتاق می‌تابید، روشن شده بود. سفیر او را یکی پس از دیگری به بخش‌های مجموعه‌اش هدایت کرد: ویتنام، گواتمالا، کنگو. او با اشاره به مجموعه‌ای از کتاب‌ها به زبان‌های اسپانیایی و انگلیسی در مورد کوبا گفت: «اینجا بود که به جمهوری خود خدمت کردم. این اولین پست من بود، جایی که خیالاتم را از دست دادم. فیدل و چه (چگوارا) به نام آزادی، نسخه باتیستا را پیچیدند، آنگاه آخرین شراره آتش آن را خاموش کردند.

خوب، وایزمن با خودش گفت، حداقل ما چیزهای مشترکی داریم، اگرچه در پراگ بود که من مصومیت خود را زیر نظر تریور از دست دادم.



پالمربا اشاره به زندگینامه شاه گفت: «پس ما با یک فرد خودکامه رو به مرگ هستیم. این حاکمان مطلق تمام احساس خود را از اینکه چرا آنجا هستند از دست می‌دهند. آن‌ها جای دیگری برای رفتن ندارند، بنابراین می‌مانند و می‌مانند و به قدرت می‌چسبند تا زمانی که سرنگون شوند.»

وایزمن پرسید: «و ما در این بین چه کار می‌کنیم؟ شما چه کار می‌کنید؟»

ما به شاه می‌گوییم که تا زمانی که از جانشین او حمایت نکرده‌ایم از او حمایت می‌کنیم. من این کار را در سایگون، با دی‌ام انجام دادم، تا اینکه واشنگتن ترتیبی داد که او را برکنار کنند.»

از کار برکنار کنند وایزمن با خودش فکر کرد - چه روش عجیبی برای توصیف قتل دی‌ام است. گفت: «اجازه می‌دهید آخوندها این مملکت را تصاحب کنند؟»

پالمربا و هایش را بالا انداخت انگار که می‌خواست ناامیدی‌اش را ابراز کند و گفت: «وایزمن، این کشور آن‌هاست. این کار با احساساتی شدن جور در نمی‌آید. ما آمریکایی‌ها فکر می‌کنیم باید همه مشکلات جهان را حل کنیم. ما نمی‌توانیم. البته واشنگتن این را نمی‌پذیرد و می‌گوید ما ابرقدرت هستیم. ما آمریکا هستیم.»

«آقای. سفیر، شما با بازاریان، طبقه متوسط و افراد حرفه‌ای‌ها دیدار می‌کنید. در بین همه باید یک مدیر بازرگانی توانمند وجود داشته باشد. آن ایرانیانی که از شاه متنفرند. باید مردانی وجود داشته باشند که توانایی اداره یک جامعه در حال مدرن شدن را داشته باشند. آیا این چیزی نیست که ما اینجا نیاز داریم؟»

پالم با سر به پیشخدمت اشاره کرد و لیوان دیگری را پذیرفت که او برایش آورد. سرش را به شدت تکان داد و گفت: «می ترسم مشکل آن‌ها باشد. ما در هر صورت زندگی خواهیم کرد».

وایزمن موجی از انزجار را نسبت به پالم احساس کرد. او مدت زیادی در شرق بوده است، با روحیه استعفایی که این مکان را فرا گرفته بود، مست شده بود. او تسلیم شده بود. تریور باید او را حذف کند.

پالم ناگهان گفت: «این کار آخوندها خواهد بود. ما می‌گوییم که از آن‌ها حمایت می‌کنیم. ما می‌گوییم که با آن‌ها کار خواهیم کرد».

«واگر به ما بگویند که به جهنم بروید چه می‌شود؟»

«پس ما می‌رویم، و اجازه می‌دهیم با نفس بدبویشان غرق شوند تا زمانی که از ما بخواهند که برگردیم و آن‌ها را نجات دهیم. و خواهند کرد. و ما با شرایط خودمان باز خواهیم گشت، امیدوارم».

در پایان، لیمن پالم، وایزمن را با دعوت از وی برای همراهی روز بعد برای شرکت در مراسم هفتگی صبح چهارشنبه با شاه غافلگیر کرد. این اولین بار بود که او با مردی که تریور او را به اینجا فرستاده بود با هم به جایی می‌رفتند. او قصد ملاقات با شاه را نداشت. حالا او با یک انسان سرو کار دارد، نه فقط تصویری که دوستان و دشمنانش ساخته‌اند.

در کاخ، وایزمن از ملاقات با سایه شخصیت سلطنتی که در شب سال نو با جیمی کارتر راهش را در پیش گرفته بود، شگفت زده شد. صورتش از نگرانی مات شده بود. وزن کم کرده بود حالت رزمی او جای خود را به خمیدگی خفیف داده بود، مانند خمیدگی که لیمن پالم را مبتلا کرده بود.

شاه لبخند غمگینی به وایزمن زد و گفت: «پس، مدیر تریور شما را به اینجا فرستاده است تا ببیند آیا من و لیمن پالمر بر مشکلات کنونی غلبه خواهیم کرد یا خیر».

وایزمن به سمت پالمر چرخید، اما سفیر مستقیماً به جلو خیره شده بود، گویی او صرفاً یک ناظر ساکت است. جنگجوی درنده قلمرو اکنون خیلی راضی به نظر می‌رسید که اجازه دهد وایزمن جای او را اشغال کند. وایزمن گفت: «عالیجناب، من از طرف مدیر تریور به شما درود می‌فرستم. آمریکا از شما می‌خواهد که عمل کنید، تا...»

«آقای وایزمن چه کار کنم؟ دوست ما لیمن هر چهارشنبه در این ساعت به من از حمایت آمریکا اطمینان می‌دهد، اما او هیچ توصیه‌ای نمی‌کند. او به من می‌گوید من شاه هستم، پس باید تصمیم بگیرم.»

پالمر که ناگهان جان گرفت و گفت: «و همینطور هستید و باید انجام دهید، اعلیحضرت.»

«بله، لیمن، از شما متشکرم. و شما، آقای وایزمن، چه پیامی از واشنگتن دارید؟ آیا چیز خاصی برای ارائه دارید؟»

«این اولین سفر من به ایران است، اعلیحضرت، اما چیزهای زیادی در شهر می‌شنوم. آخوندها از ماه محرم شور مذهبی را برانگیخته‌اند.»

«از زمان اظهار تاسف رئیس جمهور شما در شب سال نو. بله، دولتمردان نباید به این شکل ناشایست از یکدیگر تملق کنند.»

«صادقانه بگویم، قربان، واشنگتن معتقد است که سرویس‌های امنیتی شما اوضاع را بدتر می‌کنند. در بازارها و دانشگاه‌ها می‌شنویم که

بسیاری از کسانی که از آخوندها می‌ترسند، با این حال علیه شاه روی می‌آورند».

شاه با خونسردی گوش داد و وایزمن از او خواست که با مردمش در ارتباط باشد.

پالمرو مداخله کرد و گفت: «البته، اعلیحضرت، اینها صرفاً برداشت‌های روایتی از کسی است که زبان فارسی بلد نیست، و مدت کوتاهی در این کشور بوده است، و با تمام نیروهایی که در اینجا تأثیرگذار هستند به خوبی آشنا نیست».

شاه سرش را تکان داد و گفت: «آیا این حرف‌ها درست هستند، لیمن؟ یا اینکه آقای وایزمن به عنوان یک ناظر تیزبین با نگاهی تازه به وضعیت کنونی ما صحبت می‌کند؟ شاید او در یک ماشین قدیمی و کثیف با دوستان ایرانی که به زبان ما صحبت می‌کنند در حال بررسی شهر ما بوده است. یا شاید او امروز به سادگی دیدگاه‌های سیا را به ما ارائه می‌دهد».

وایزمن با اشاره به پونتیاک شاپور احساس سرما کرد. شاه او را با نگاهی خیره تماشاش کرد که می‌گفت بیشتر از آنچه که فاش می‌کند می‌داند، ساواک او را به خوبی در جریان قرار داده است.

وایزمن لحظه‌ای تردید کرد و سپس گفت: «اعلیحضرت، بهترین کاری که می‌توانم انجام دهم این است که به کتابی مراجعه کنم که ممکن است بخواهید آن را مطالعه کنید. نام آن کتاب پلنگ است، کتابی که داستان چگونگی تغییر در سیسیل در اواخر قرن گذشته را روایت می‌کند. مرد جوانی جرأت می‌کند چیزی را به شاهزاده بگوید که همه ما بهتر است

اکنون به آن فکر کنیم اینکه: «اگر می‌خواهیم همه چیز همانطور که هست باقی بماند، همه چیز باید تغییر کند.»

شاه به خودش اجازه داد لبخند تلخ و شیرینی بر لب بیاورد. و گفت: «من این کتاب را خوانده‌ام. پس به من بگو دوست من، دوست داری چه چیزی را تغییر دهیم؟»

«به مردم خود اعتماد کنید، اعلیحضرت. تعداد آن‌ها آنقدر زیاد است که نمی‌توان آن‌ها را گرد هم جمع کرد. و افراد تحصیل کرده‌ای هستند که در آرمان‌های انقلاب سفید شما شریک هستند و از آخوندها می‌ترسند. شما باید به آن‌ها انتخاب متفاوتی بدهید. به آن‌ها دسترسی داشته باشید. درخواست تجدیدنظر برای حمایت از آن‌ها.»

«درخواست؟» شاه این کلمه را به گونه‌ای بیان کرد که گویی یک لقب است. آقای وایزمن، یک پادشاه ایرانی از مردم خود گدایی نمی‌کند. شاه ایران تجسمی از مردمش است. ما یکی هستیم. مردم من از من پیروی خواهند کرد.» شاه ایستاد تا نشان دهد که ملاقات رسمی تمام شده است و گفت: «شما این حرف را به گوش مدیر تریور برسانید.»

وقتی کادیلاک از دروازه‌های کاخ خارج می‌شد، پالمر از عصبانیت ترکید و گفت: «دقیقا تو چه فکر می‌کردی تو در آنجا چه کار می‌خواستی بکنی؟»

«او بی‌جان به نظر می‌رسید، انگار اراده‌اش را برای زنده ماندن از دست داده است. خیلی خوب، نباید کلمه درخواست را به زبان می‌آوردم اما شاید به جای تسلیم شدن به آخوند، به او فرصت بدهند.»

پالمر در صندلی عقب تنها در چند اینچی او نشسته بود و گفت: «تو واقعا ساده لوح هستی، نه، وایزمن. او تقریبا بی جان است پزشکان به او گفته‌اند حداکثر دو سال فرصت زندگی دارد! او می‌داند که خیلی دیر شده است، و بعد از این همه سال دیگر فرصتی وجود ندارد. و تو واقعا باید این را بپذیری.»

وایزمن پرسید: «پس ما دور می‌شویم؟» ما به آن‌ها اجازه دادیم ایران را به یک حکومت تئوکراسی سرکوبگر تبدیل کنند؟ آیت‌الله خمینی به منافع ما در سراسر خاورمیانه حمله خواهد کرد. او شمشیر انقلاب را علیه همسایگان خود حمل خواهد کرد، نبرد علیه اسرائیل را رهبری خواهد کرد. و شما راضی هستید که بنشینید و اجازه دهید این اتفاق‌ها بیافتد؟

پالمر ساکت بود. وایزمن می‌دانست که به سفیر قدرتمندی که فراموش نمی‌کند یا نمی‌بخشد، حرف‌های زیادی زده است. یک دیپلمات نباید خود را در این وضعیت قرار دهد. اما بی‌تفاوتی مرد دیوانه‌کننده بود. و از این که آن حرف‌ها را همانطور که بود گفته است، احساس رضایت می‌کرد.

کادیلاک با سرعت از دروازه‌ای باز گذشت، و از کنار دیوارهای آجری قرمز، به داخل مجتمع سفارت، به زیرزمینی سرد رفت. پالمر از ماشین پیاده شد و به ماشین فورد سفارت اشاره کرد و گفت: «من وظیفه خود را در قبال تریور انجام دادم. آن ماشین تو را به هتلت خواهد برد. بهانه دست حنیف نده که تو را با خود ببرد. اگر تو را به زندان اوین بیندازد، کمکی به تو نخواهم کرد.»

---

وایزمن این هشدار را در حالی که لیمن پالمر پشت درهای آسانسور پارکینگ ناپدید می‌شد، دریافت کرد، سپس تماشا کرد که او را به دفترش در بالای قلعه دیپلماتیک آمریکا رساند.

## فصل ۱۲

# یک ملاقات

صبح روز بعد، صدای زنگ تلفن، وایزمن را از خواب عمیق بیدار کرد. با صدای واضحی که انگار در لابی بود گفت: «فرانسوا هستم. ما باید صحبت کنیم، اما نه اینجا. یک باشگاه خصوصی هست. یک سیتروئن ظهر در جلوی در ورودی هتل منتظرت خواهد بود. نام راننده لوئیک است.

او فرانسوا را شب بعد از جشن سال نو در کاخ از زمانی که با ژاک شرایبر از هتل ناپدید شد، ندیده بود. وایزمن متوجه شد که با شنیدن صحبت‌های او خیالش راحت شده است.

راننده فرانسوی ساعت دوازده ظهر به جلوی درب هتل رسید. وایزمن به راحتی روی صندلی عقب سیتروئن آبی تیره نشست و آن‌ها به سرعت دور شدند. راننده در حالی که از شهر به منطقه‌ای می‌رفتند که وایزمن نمی‌دانست، چیزی نمی‌گفت. بیست و پنج دقیقه بعد، ماشین جلوی یک ساختمان معمولی، خاکستری رنگ و آجری دو طبقه ایستاد و لوئیک سوییچ را خاموش کرد. وایزمن پیاده شد و به اطراف نگاه کرد، اما کسی در خیابان دیده نمی‌شد.



او از سه پله به سمت در جلو رفت و بی اختیار، در باز شد و فرانسوا آنجا بود، رنگ پریده و به طور مرموزی نامطمئن. جلو رفت و به او سلام کرد.

او گفت: «بیا، دیوید. پارک کوچکی در اینجا وجود دارد که می‌توانیم با هم صحبت کنیم.»

فرانسوا بازویش را گرفت و او را در سکوت چند بلوک دورتر، به داخل پارکی خلوت برد، جایی که در کنار هم روی یک نیمکت چوبی سبزرنگ پارک نشستند.

وایزمن شروع کرد به گفتن اینکه چقدر از دیدن دوباره او خوشحال شده است، اما او سریع صحبت کرد. چیزی هست که باید با او در میان بگذارم. لوران مرا احضار کرد تا به دیدارش بروم. لوران گزارشی دریافت کرده بود که او را عصبانی کرده بود و او به نیت تو مشکوک شده است. من به حرف‌هایش گوش دادم و به او گفتم که مراقب تو هستم. عزیزم، لوران می‌خواهد بداند تو در آنکارا چه کار می‌کردی. «

وایزمن از این لحظه می‌ترسید. او می‌دانست که نمی‌تواند تمام حقیقت را به فرانسوا بگوید. پس فرانسوا موظف بود در مورد آژاکس دو، برنامه‌ای که آیت‌الله‌ها را از قدرت دور نگه می‌دارد، به گرامونت بگوید.

او گفت: «اطلاعاتی از تریور وجود داشت مبنی بر اینکه عناصر ارتش ترکیه در حال بررسی گزینه‌هایی هستند که می‌تواند دیپلماسی ظریف در ایران را بر هم بزند. از من خواسته شد که به آنکارا سفر کنم تا همه چیز را تحت کنترل داشته باشم. البته همه چیز را تکذیب کردند.»

فرانسوا گفت: «البته. گرامونت می‌تواند به من بگوید که حرفش را باور نمی‌کند. آیا این را می‌خواهی؟ همین؟»

تا جایی که وایزمن به او گفت درست بود و کمترین چیزی که می‌توانست بگوید. وایزمن مصمم بود که به او دروغ نگوید، و اگر گرامونت برای بررسی اوضاع تماس بگیرد، می‌گوید آن را با تریور هماهنگ کرده بود.

وایزمن گفت: «البته، تو هرگز نمی‌توانی برخی از سرگردها و سرهنگها را که داستانی را برای مهم جلوه دادن خود به تصویر می‌کشند از سر راه برداری.»

«دیوید، تو انتظار داری که به این حرفت تکیه کنم؟»

او لحظه‌ای فکر کرد و سپس گفت: «ما همیشه نمی‌توانیم همه چیز را با هم در میان بگذاریم، اما هرکدام از ما می‌توانیم مأموریت خود را انجام دهیم و تا جایی که بتوانیم با هم کار کنیم.»

فرانسوا به او خیره شد و در حال فکر کردن بود و چیزی از حرف‌هایش را قبول نکرد.

او گفت: «این فکر چطور است. ما هر کدام وظایف جداگانه خود را انجام می‌دهیم، من به تریور و تو به گرامونت گزارش می‌دهی. اما به صورت خصوصی، ما یک کمیته دو نفره تشکیل خواهیم داد. تریور یک بار به من گفت که هیچ عملیات اطلاعاتی مؤثری بدون حداقل دو مامور مخفی که از یکدیگر حمایت و محافظت می‌کنند، قابل اجرا نیست.»

او از روی نیمکت بلند شد و گفت: «باید بروم. لوران از من خواسته که امشب به پاریس برگردم. من باید با آلن دوز صحبت کنم.»

---

وایزمن می دانست که فرانسوا هیچ یک از حرف‌هایش را قبول نکرده بود، اما او هم فرانسوا را به حساب نیاورده بود. از طرفی دیگر این بار حتی یک بوسه از راه دور هم برای خداحافظی رد و بدل نشد.

## فصل ۱۳

# دستیابی به تندروها

پس از دیدار دلسرد کننده در برخورد با پالمر و شاه، وایزمن تصمیم گرفت قبل از اینکه خیلی دیر شود، بررسی کند که آیا توافق با آخوندها امکان پذیر است یا خیر. او هیچ خیالی در این زمینه نداشت و می دانست که وقتی حنیف متن مکالمه خود با شاه را مرور کند، افراد حنیف با دقت بیشتری او را زیر نظر خواهند داشت. و او به یاد آورد که سرژ کلاین به او در مورد نزدیک شدن به آخوندها هشدار داده بود. اما چاره ای نداشت. او باید تمام کارت های موجود در عرشه را بازی می کرد و همه گزینه های خود را باز نگه می داشت.

در عین حال: فرانسوا. او می دانست که فرانسوا تصمیم می گیرد که چقدر می تواند به او اعتماد کند. فرانسوا یک متخصص اطلاعات کامل بود، گزینه ها را می سنجید و می توانست مانند خودش، افراد شخصی و حرفه ای را تقسیم کند. فکر کرد شاید بهتر است به او زنگ بزند.

در عوض، وایزمن با وکیل لبنانی تماس گرفت که فرانسوا او را توصیه کرده بود، همانی که گفته بود می تواند وایزمن را با افراد آیت الله خمینی آشنا کند. پیر جبرئیل به او گفت که قبلا با فرانسوا صحبت کرده است،

و او در حال نهایی کردن مقدمات کار است. جبرئیل گفت همه چیز را به من بسپار. او در زمان و مکان مناسب با وایزمن تماس خواهد گرفت. هوا هنوز تاریک نشده بود، زمانی که وایزمن به میدانی در محله یهودیان تهران نزدیک شد، آسمان کثیف، سرد و پر از باد بود، جایی که جبرئیل به او گفته بود آنجا بیاید تا همدیگر را ملاقات کنند. وایزمن از پشت پنجره‌های آغشته به دوده گذشت، از میان بوی متعفن آشپزخانه خانگی، وارد میدان متروکی شد، و در این فکر بود که چرا آخوندهایی که جبرئیل قرار است او را به آنها معرفی کند، این مکان را برای ملاقات انتخاب کرده‌اند. وایزمن کورکورانه عمل می‌کرد و از این حالت متنفر بود.

مردی در دهکده‌ای در پیاده رو به او اشاره کرد به یک کتابفروشی و وایزمن از خیابان عبور کرد. بار دیگر در کتابفروشی چیزی پرسید، سپس از در پشتی گذشت و خود را در حیاط اندرونی دید. نیمکتی را در سمت چپ، زیر درخت پربرگ بزرگی دید و نشست. ساعت هفت پانزده دقیقه بود. یک ربع تاخیر داشت. وایزمن امیدوار بود جبرئیل بدون دیدن او نرفته باشد.

بعد از مدتی در پشتی کتابفروشی باز شد. مالک در حالی که کتابی از جلد شومیز در دست گرفته بود وارد شد و بدون هیچ حرفی از آنجا رد شد. هیچ کس دیگری در میدان نبود. سرد بود. وایزمن با پالتوی نازکی بر تن ساعتش را چک کرد. ساعت ۷:۲۵ بود.

باد از لابه لای درختان شروع به وزیدن کرد و شاخه‌ای از بالا افتاد و در دامان او فرود آمد. آن را برداشت و روی زمین انداخت و شلووارش

را تمیز کرد. دوباره در حال فکر کردن، بلند شد و شاخه را برداشت و به این فکر کرد که آیا ممکن است پیامی روی آن باشد؟ اما چیزی نبود. او به تاریکی شب خیره شد و در این فکر بود که آیا او را آمادگی دارد یا نه. صدای یک تراموای شهری در آن سوی حیاط به طور ضعیفی شنیده می‌شد که یک بار، دو بار و بار سوم به صدا در می‌آمد. دوباره ساعتش را چک کرد: ساعت ۷:۴۰ بود. باران سردی شروع به باریدن کرد. دری بسته شد و به آرامی صدای جیر جیر آن شنیده می‌شد. سپس میدان را سکوت محضی را فرا گرفت. فحش داد، و خودش را سرزنش کرد که چرا چتر نیاورده است و از روی نیمکت بلند شد و به سمت کتابفروشی رفت. از پله‌ها بالا رفت و دستگیره را چرخاند. قفل شده است.

در زد و کسی را صدا زد تا در را باز کنند. پایین پله‌ها، از پنجره‌ها نگاه کرد، اما هیچ کس آنجا نبود، به همین دلیل به سمت دیگر میدان رفت و به تاریکی خیره شد، اما دری را ندید. او با خودش فکر کرد که این جبرئیل این قهرمان اهداف چپ‌گرا کیست؟ چرا فرانسوا امنیت خود را به این وکیل لبنانی سپرده بود؟ و فرانسوا کجا بود؟ او که نگران بود و آماده بود تا جلوی ضررهای احتمالی خود را بگیرد، در زیر طاق‌های تاریک به راه خود ادامه داد و به دنبال راهی برای خروج می‌گشت.

صدای پاهایی شنید.

دستی شانه‌اش را گرفت.

از طریق دید محیطی، او یک دستکش چرمی سیاه و یک عینک ضخیم و تیره را دید قبل از اینکه سرپوشی روی سرش کشیده شود. قبل از اینکه دیر شود، چرخید و قدرتش را به کار بست. دست دومی با دستانی بدون دستکش، دستانش را به زور پشت کمرش بستند و طناب زبری دور مچ دستش سفت شد و پوستش را برید. صدای توگلوئی گفت: با ما بیا.

یکی از مردان بوی پیاز می داد. دیگری سیگاری کشیده بود. شیشه‌های ماشین بسته بود. در حالی که ماشین در ترافیک شهر به آرامی حرکت می کرد، وایزمن بین دو مرد روی صندلی عقب فشرده شده بود. راننده با لهجه‌ای عجیب غرغر می کرد. کمی فارسی می دانست اما نمی دانست چه می گویند، فکر کرد شاید او لهجه داشته باشد.

ماشین از ترافیک خارج شد و شتاب گرفت و ظاهراً شهر را ترک کرده بود. او پرسید: «پیر کجاست؟» مرد سیگاری یک چیزی به فارسی گفت و بعد گفت: خفه شو.

ماشین دور یک پیچ چرخید و وقتی راننده ظاهراً شیشه‌اش را پایین می آورد، صدای وزش باد سرد و باران را احساس کرد، سپس صدای برخورد سکه‌ها به داخل دستگاه سکه‌ای خودکار شنیده شد. دروازه‌ای به صدا در آمد. پنجره دوباره جیرجیر کرد و هوای تازه قطع شد. تحمل سرپوش طاقت فرسا بود؛ او ترس از فضای بسته داشت و تحمل آن واقعا سخت بود. با قوز شدن روی صندلیش سعی کرد تسلیم ریتیم یکنواخت جاده شود.

با عقل جور در نمی‌آمد. فرانسوا او را به جبرئیل معرفی کرده بود، که با هم در ارتباط باشند و با اسلام‌گرایان توافق کنند. جبرئیل یک فرد تندرو بود، اما مطمئناً نه این عمل، تندروی نبود. چرا یک دیپلمات آمریکایی را می‌ربودند؟

حتماً فرانسوا او را متقاعد نکرده بود؟

شروع به گفتن اسامی ایرانی کرد. این یک ترفند قدیمی بود: وقتی تحت فشار هستید، با تمرین ذهنتان را کنترل کنید. از بسته بودن دستش متنفر بود. او حرکت کرد و سعی کرد راحت شود. یکی از ارادل سیلی محکمی به او زد. او احساس کرد که آدرنالین خورش بالا می‌رود. به خودش اخطار داد که آرام باشد.

با حرکت ماشین بالاخره خوابش برد. بعد از یک ساعت، شاید دو نفر بودند، ماشین از بزرگراه منحرف شد، به یک مسیر خاکی کنار جاده رفت و سرعتش را کم کرد و توقف کرد. بوی کود به مشامش رسید. بالاخره یکی باید پنجره‌ای را باز کرده باشد.

درها باز شدند. او خیلی احساس تنهایی می‌کرد.

در داخل چیزی او تصور می‌کرد یک خانه روستایی است، او را به سمت صندلی پشت میز بردند. به نظر می‌رسید که در آشپزخانه است و بوی قهوه و نان تازه او را زنده کرد. فکر کرد بوی کره مزرعه را می‌آید.

مردی بی سر و صدا وارد اتاق شد. با صدای آرامی گفت: «دستش را باز کن، آن سرپوش را در بیاور. «ما بربر نیستیم.»



طناب از مچ دستش برداشته شد، سپس سرپوش، و ربایندگانش رفتند. وایزمن چشمانش را مالید. مرد ساکت، کوتاه قد و لاغر، با ریشی خاکستری و اصلاح شده بود.

او کت و شلوار مشکی، پیراهن سفید دکمه‌های گردن، بدون کراوات و دمپایی مشکی با روکش ساتنی پوشیده بود.

مرد گفت: «نیازی به بستن دست تو نبود. معذرت می‌خواهم. همه قوی هستند.»

«پیر کجاست؟»

«او اینجا نیست. شاید من همانی هستم که می‌خواستی با او صحبت کنی.»

پیر فقط تماس گرفت، همین.»

مرد انگلیسی آمریکایی تقریباً بدون لهجه صحبت می‌کرد.

«در کجای ایالات متحده متولد شدید؟»

«من در تهران به دنیا آمدم، اما سال‌هاست در آمریکا زندگی می‌کنم. در

شهر آستین.»

«آیا اسمی هم داری؟»

«بله، آقای وایزمن. ایرانی‌ها هم مثل آمریکایی‌ها اسم دارند.»

مرد ایرانی بلند شد و برایش قهوه ریخت، سپس به نان و کره روی میز

چوبی اشاره کرد. یک قوطی ساردین از قفسه‌ای درآورد، آن را باز کرد

و روی میز گذاشت و جلوی وایزمن نشست. و گفت: اسم من علی امین

است. من استاد تاریخ در دانشگاه تگزاس هستم. حالا، خواهش می‌کنم،

شما مهمان من هستید، چیزی برای خوردن میل بفرمایید.»

وایزمن گرسنه بود، چند ساعتی بود که چیزی نخورده بود. او دید که علی امین روی یک تکه نان قهوه‌ای را با ساردین پوشانده است و او همین کار را کرد.

امین گفت: «البته شما آزادید که هر وقت خواستید بروید. ما شما را به تهران برمی گردانیم. این بار با شما درست رفتار خواهد شد.»

وایزمن لقمه‌ای از نان برداشت. ما فعلا اینجا هستیم. از مهمان نوازی شما قدردانی می‌کنم. چیزی هست که می‌خواستی به من بگویی؟»

امین نگاهی متعجب به او انداخت و گفت: «آیا مطمئن هستی که دولت شما به تو اجازه می‌دهد با ما صحبت کنی؟ ما قبلا امتحان کرده‌ایم، می‌دانی. ما همیشه با دست رد روبرو شده‌ایم.»

«وقتی می‌گویید ما، آقای امین، منظورتان کیست؟»

امین بلند شد تا فنجان قهوه را پر کند. وایزمن با خودش فکر می‌کرد که فرم بدنی او کمی خمیده بود، شاید به خاطر خدمت به اربابان ایرانی و آمریکایی. امین علیرغم رفتار ظاهری آرامش، به نظر وایزمن تنش‌آمیز و تنومند به نظر می‌رسید.

نشخوارفکری او ناگهان با یک فکر قطع شد. آیا او می‌تواند یکی از ما باشد؟ تریور مطمئنا دوست دارد یکی از ما را در میان آخوندها بکار بگمارد.

امین دوباره گفت: «گروه ما با شاه مخالف است. ما از سوی شاه ممنوع‌الکار شده‌ایم، بنابراین سفارت شما از ما دوری می‌کند.»

بله، وایزمن به یاد آورد. این را کلاین به من گفته بود.

او گفت: «اما، البته، شما بیشتر از بیان نظرات خود فعال هستید.»

امین با اشاره دستبه او گفت: «تو خواسته بودی ما را ببینی، نه؟»

وایزمن رویه خود را تغییر داد. «قتل دانشجوی ایرانی شیرین-»

«آقای وایزمن، خواهش می‌کنم، آیت‌الله انسان پاکدامنی است. ما هرگز-»

«آقای امین، ما بیانات آیت‌الله را خوانده‌ایم. سخنان او تحریک‌آمیز، خشونت‌آمیز، وحشیانه و ضد آمریکایی است، چیزهایی که یک زن یا مرد را به یک فرد بمب‌گذار انتحاری تبدیل می‌کند.»

وایزمن اعتماد به نفس خود را به دست آورده بود. خوردن غذا و آزاد بودن از بند تاثیرگذار بود. او امین هم این دیدار را می‌خواست، یا حداقل یک نفر می‌خواست با آمریکا ارتباط برقرار کند.

امین شروع کرد به جواب دادن و بعد انگار فکرش را بهتر بیان کرد.

وایزمن این حرف‌هایش را تشویق کرد و گفت: «آره؟»

«ما برنده می‌شویم. باید این را بدانی آمریکایی‌ها خیلی صبور هستند، عروسک‌های خود را طعمه قرار می‌دهند تا زمانی که دیگر نتوانند برای آن‌ها برقصند.» امین مکث کرد و ظاهراً دنبال کلمه‌ای می‌گشت. «رمق.»

دیگر برای آمریکایی‌ها رمقی باقی نماند. آن‌ها ریتم تاریخ را حس نمی‌کنند. در چین، کوبا، ویتنام، آنقدر صبر کردید تا دیر شد.»

وایزمن بلند شد و به سمت پنجره رفت. بیرون طوفان بود. نم نم سرد تبدیل به باران شدید بهاری شده بود که بر خانه روستایی تک افتاده می‌کوبید. هیچ ساختمان دیگری دیده نمی‌شد، فقط مزارع گندم بودند که در باد خم می‌شدند. بازگشت به تهران در این هوا خطرناک خواهد بود.

او به انعکاس چهره امین در پنجره گفت: «خوب، این آمریکایی این بار خیلی صبوری کرده است.»

امین خندید و گفت: «بله، جاده‌ها گل‌آلود خواهند بود. اگر مایل هستید، می‌توانید اینجا بمانید. یک اتاق خواب اضافی داریم. شما حریم خصوصی خود را خواهید داشت شما مهمان من هستید.»

وایزمن به طوفان خیره شد. فکر این را که اراندل او را هدایت می‌کنند، پس زد. علاوه بر این، او تا اینجا آمده بود.

«من فکر می‌کنم انتخاب زیادی وجود ندارد. و ما می‌توانیم صحبت کنیم.»

علی امین لبخندی از روی خجالت زد و گفت: «بله، ما می‌توانیم صحبت کنیم... در صورت تمایل...»

دو ساعت بود که با صدای رعد و برق از خواب بیدار شده بود. بیرون تاریک بود، به جز زمانی که رعد و برق در آسمان ترق و تروق می‌کرد. خیلی تلاش کرد که دوباره بخوابد اما نشد، پتوها را پرت کرد. دستگیره در به راحتی چرخید و از راهروی تاریک به سمت اتاق جلویی رفت.

امین روی صندلی گرد و قلنبه‌ای زیر چراغی کم نور نشسته بود. وایزمن پرسید: «چه می‌خوانی؟»

«خوب خوابیدی؟»

«بله، متشکرم، تا زمانی که طوفان مرا بیدار کرد.»

«این کتاب، کتاب مقدس ما، قرآن است. خودت می‌دانی؟»

شنیده‌ام که آیت‌الله شما می‌خواهد خلافت علی را احیا کند.

امین کتاب را با احتیاط روی میز کناری گذاشت و شال نماز را از گردنش برداشت و بوسید و کنار قرآن گذاشت. او با کنجکاوی به وایزمن نگاه کرد.

او در حالی که دستانش را باز کرده بود، گویی به دیوارهایی که اطرافش را احاطه کرده بودند، می‌گفت: «ایران کشور کوچکی است، آقای وایزمن. ما تحت حکومت انگلیسی‌ها بوده‌ایم و شاه دست نشانده شماست. سازمان سیای شما نفت ما را می‌گیرد و به شاه می‌گوید که چه کار بکند. ایالات متحده آمریکا قدرتمندترین کشور روی زمین است. چگونه می‌توانیم خودمان را در مقابل آمریکا قرار دهیم؟»

وایزمن با خودش گفت، واقعا چطور؟ اگر شاه سقوط کند، آیا امکان سازش با آخوندها وجود دارد؟ و این وضعیت به چه چیزی منجر خواهد شد؟»

امین آرام نشست و بعد بلند شد و از پنجره به بیرون خیره شد. او گفت: «طوفان در حال فروکش است. شما می‌خواهید به زودی برگردید.» «این تمام چیزی است که باید بگویید؟ که طوفان در حال فروکش است؟» امین برگشت و روبرویش نشست و گفت: «خیلی خوب. مسلمانان قرن‌هاست که از هم جدا شده‌اند. شیعه و سنی، عرب و فارس.» «و در میان مردم خود جناح بندی؟»

البته. آمریکایی‌ها هرگز ما را درک نمی‌کنند. همسایه‌های تگزاسی من یکشنبه‌ها به کلیسا می‌روند، سپس دین خود را در نیمکت‌ها رها می‌کنند و تمام هفته به سراغ زندگی خود می‌روند. از نظر ما پیامبر همیشه با ماست. بدبختی هم همینطور. شما اختلافات خود را از طریق بحث آزاد و انتخابات حل و فصل می‌کنید که شاه هر دو را ممنوع کرده است. شما اولین متمم حقوقی خود را دارید، و ما ساواک را داریم. من در زندان

اوین شاه، اولین حلقه جهنم مهمان بودم. من می‌دانم شکنجه و تریور  
یعنی چه.»

در گونه راست علی امین تکان می‌خورد. انگار متوجه نشد.

وایزمن پرسید: «اگر شاه برود، نقش آیت‌الله چه خواهد بود؟»

«آیت‌الله، خدا حفظش کند، هفتاد و پنج سال سن دارد. او در اوین بوده  
است. اکنون او در تبعید در میان کفار، در عراق است. او یک عارف  
است. او نمی‌توانست حکومت کند.»

میتوانست نه؟ وایزمن از این کلمه تعجب کرد.

امین ادامه داد: برای نماز به شهر مقدس ما قم می‌رفت. او به عنوان یک  
قدیس مورد احترام قرار خواهد گرفت.»

وایزمن پرسید: «پس چه کسی می‌تواند حکومت کند؟» و دوباره با  
خودش فکر کرد که چرا او را با این نماینده خاص رو در رو قرار  
داده‌اند و گفت: «سیاست‌های شما چه خواهد بود؟»

امین به آن طرف میز خم شد، مرد کوچک ناگهان شور و نشاط پیدا کرد  
و گفت: «ما دیکتاتوری شاه را از بین می‌بریم. ساواک را منحل می‌کنیم و  
همه زندانیان سیاسی را آزاد می‌کنیم. ما یک دموکراسی قانون اساسی  
جدید ایجاد می‌کنیم. ما دوست خوب آمریکا در خاورمیانه خواهیم بود.»

وایزمن به طرز مسخره‌ای گفت: «و ما شما را در آغوش می‌کشیم» و  
ابروهای مرد کوچولو را با ناباوری تماشا می‌کرد. او با خودش گفت که  
آیا امین واقعا به آنچه می‌گوید اعتقاد دارد؟ آیا او یک مؤمن واقعی بود  
که هرگز اجازه نمی‌داد حقایق در مسیر ایدئولوژی‌اش قرار یگیرد؟ به  
احتمال زیاد، او ساده لوح بود یا اجیر شده کسی بود. یا این همه حرف

تعارف بود؟ و اینکه او انتظار داشت وایزمن پیامی را دقیقاً برعکس کلماتی که به زبان می‌آورد درک کند. بله، شاید همین باشد.

وایزمن متعجب بود که چگونه می‌توانست به تندروها دسترسی داشته باشد. حداقل امین چیزی از آمریکا می‌دانست. این اولین قدم بود. «آیا قتل‌های بیشتری در پاریس رخ خواهد داد؟ آیا افراد قاتل شما در تهران آزاد می‌شوند؟»

امین شانه‌ای بالا انداخت و گفت: «من از خشونت متنفرم، اما در مورد چنین چیزهایی من تصمیم نمی‌گیرم.»

وایزمن آن جای خالی را به اندازه کافی خوب درک کرد. حرف من را قبول کن، اما حرف من اهمیتی ندارد و

پس این جلسه چه نتیجه‌ای داشت؟ شاید یک پیشنهاد آزاد در یک مکان دورافتاده، دیده نشده و ناشنیده توسط دیگران، و قابل انکار توسط هر دو طرفین باشد.

به عنوان یک دیپلمات، وایزمن آموزش دیده بود که بی‌گدار به آب نزند. کاری نکنید که مشکلی درست شود. اما او که مدت‌ها پیش از آلمان فرار کرده بود، و آموخته بود که گاهی باید دست به اقدام بزنی تا خود را در معرض خطر قرار بدهی. فرد ترسو هیچ کاری نمی‌تواند انجام دهد.

وایزمن با دانستن اینکه در حال عازم سفری است که ممکن است او را تعقیب کنند، با احتیاط گفت: «شما از من پرسیدید که آیا می‌توانم با افراد شما ملاقات کنم یا خیر؟ من می‌توانم این کار را با احتیاط انجام دهم. اما من باید با کسی که صاحب قدرت است صحبت کنم.»

---

امین گفت: من پرس و جو می‌کنم. پس منتظر خواهیم ماند و خواهیم دید.»  
وایزمن گفت: «نه برای مدت طولانی.»  
این جمله‌ای بود که در سفری آرام در برگشت به تهران در ذهنش ماندگار شد.



---

«یادداشت»

## فصل ۱۴

### مسابقه در برابر زمان

وایزمن آن شب نخوابید. پس از رسیدن به تهران در نیمه شب، او در ساعت ۵ صبح از خواب برخاست و مصمم بود که همه چیز را جابه‌جا کند، اطلاعاتش را دستکاری کند و آژاکس دو را به پیش ببرد.

او از دوران کودکی‌اش به خوبی می‌دانست که اغلب کارهایی که انجام نداده‌ای گاهی اوقات به سراغ شما می‌آیند و آزارتان می‌دهند و خونتان به جوش می‌آید. او مجبور بود با مجموعه‌ای کامل از افراد رذل و افراد بی‌تجربه، قدرت‌های منطقه‌ای و اروپایی، و جانشینان احتمالی ایرانی کار کند، تا مطمئن شود که آن‌ها او را درگیر نمی‌کنند. او از بابت سختی یا خطر ماموریت یا سازش‌هایی که باید انجام دهد و ارزش‌هایش را زیر پا بگذارد، هیچ فکر و پندار خامی نداشت.

ساعت ۹ صبح حنیف تماس گرفت و گفت که ژاک شرایبر در شهر است. اولین فکر او این بود که آیا فرانسوا همراه اوست یا خیر. او هنوز نتوانسته بود با آن زن دوست داشتنی و شکارچی آشتی کند. همچنین، او باید بداند که چرا او را به جبرئیل رسانده است. چرا اراندل و او باش؟

حنیف به او گفت که ژاک با افراد آیت‌الله خمینی دیدار داشته و اکنون به دنبال دیدار با شاه است. حنیف گفت که او به ژاک بگوید که شاه در دسترس نیست و به او هشدار بدهد که از آخوندها دوری کند.

وایزمن با خودش گفت که چرا حنیف اصلا او را صدا می‌کند؟ آیا این نوعی هشدار بود؟ آیا حنیف از دیدار با علی امین‌خبر داشت؟ آیا شاه به حنیف گفته بود که وایزمن در مورد ساواک چه گفته است؟

آن عصر، آلانا با بسته‌ای ارسالی از سوی حنا به هتل آمد که کپی‌هایی از فرم‌های سفارش با سرنامه ژاک: گاز اشک‌آور، تفنگ‌های شوکر، سلاح‌های کوچک. مشتری حسین حنیف بود.

وایزمن کم‌کم ترس وجودش را فراگرفت به خاطر اینکه نکند سفر به آنکارا اشتباهی بزرگ باشد، که از سوی حنیف ترتیب داده شده باشد تا او را از مسیر خارج کند در حالی که ترک‌ها و اسرائیلی‌ها پشت سر شاه صف کشیده بودند، و حنیف از ژاک شرایبر به عنوان تامین‌کننده اسلحه برای مسابقه آتی استفاده می‌کرد. ایلماز و رگو بی‌تردید بازی‌های خودشان را انجام می‌دادند، حنیف را در مقابل شاه قرار می‌دادند، به اسلام‌گرایان قول وفاداری می‌دادند، در حالی که امیدوار بودند وایزمن راهی برای اجتناب از ایران اسلام‌گرا بیابد.

این دقیقا همان کاری بود که او سعی داشت انجام بدهد.

وایزمن به سرعت بسته فرم سفارشات تسلیحاتی - توپخانه، نفربرهای زرهی، تعداد زیادی اسلحه و مهمات، را اجمالا مرور کرد و سپس آن‌ها را در یک گاوصندوق نگه داشت.

او به زیر آفتاب تیز زمستانی رفت. کسی نبود که بتواند به طور کامل به او اعتماد کند، اما به فردی باهوش نیاز داشت، کسی که ایران را به خوبی بشناسد و علایقش را با او در میان بگذارد. او باید دوباره با مرد ام‌آی ۶ در تهران تماس بگیرد.

رونالد سیمز گفت: «خب، حق با شماست. ما در یک مسابقه با زمان هستیم.»

سیمز بیست و پنج سال قبل به عنوان جاسوس کارآموز در پروژه آژاکس کار کرده بود. او باید از جزئیات نحوه انجام کار ام‌آی ۶ و سیا پس از پرواز محمدرضا پهلوی به روم مطلع باشد. فکر اخراج مجدد شاه لبخندی بر لبان سیمز آورد.

سیمز در حال کشیدن سیگار هاوانا روی صندلی بزرگ ملکه آن در خانه امنی نزدیک دانشگاه کاملاً راحت به نظر می‌رسید. او گفت: «البته، ما اکنون نیازی به تصمیم‌گیری نداریم در مورد این که آیا او این بار برمی‌گردد یا چه کسی ممکن است تاج و تخت را به دست آورد. بعداً فکری می‌کنیم.»

وایزمن گفت: «دقیقا، اگرچه هر دو می‌دانستند که این بلیط یک طرفه خواهد بود.»

اوافزود: «اما نه خیلی بعد. شاه متزلزل به نظر می‌رسد. فرانسوی‌ها آماده حرکت هستند. حنیف و دیگران همه در حال طرح‌ریزی هستند. می‌توانیم خیلی صبر کنیم، و بعد...»

سیمز یک بند به سرفه افتاد؛ گونه‌های صورتی‌اش اکنون همه قرمز شده بودند.

وایزمن برای کمک به او برخاست، اما یک نفس عمیق مامور بریتانیا را از حالت خفگی بیرون آورد. او به سراغ یک کابینت دو در رفت و در آنجا روحیه‌اش را حفظ کرد و برای هر کدام یک لیموناد خشک ریخت. سیمز فوراً خود را به سمت وایزمن انداخت و لیموناد را قلیبی سر کشید و دوباره نفس عمیقی کشید.

او گفت: «بهتر است.»

وایزمن به او یادآوری کرد: «آژاکس» و صدای سرفه سیمز را دوباره شنید.

او گفت: می‌دانید، من لندن را متقاعد کردم که نام دیگری را برای عملیات انتخاب کند. در درام یونانی سوفوکل، به یاد می‌آورم که آژاکس دلکی بود که گله گوسفندان را جنگجویان دشمن تصور می‌کرد آن‌ها را سلاخی کرد، و سپس خودکشی کرد.

«و شما آن را نامیدی...»

سیمز به سمت میز رفت و با یک کلید طلایی که به زنجیری به کمر بندش وصل شده بود، قفل آن را باز کرد. لبخندی زد و گفت: اردنگی. ما اسمش را اردنگی گذاشتیم، به خاطر کاری که می‌خواستیم با مصدق انجام دهیم. بنابراین ما می‌توانیم مردمان را سر جای خود بنشانیم.»

آدم ما بریتانیایی‌ها پدر را برکنار کرد و حالا پسرش محمدرضا «آدم ما» می‌خواهد به همان شکل با اردنگی بیرون برود.

سیمز یک لیست تلفن یا آدرس دو صفحه‌ای را از یک پوشه پلاستیکی زرد بیرون کشید. اینها افراد کلیدی هستند - محافل نظامی و اطلاعاتی، بازرگانان و روشنفکران، سیاستمداران. یک ماژیک برداشت و چند نام

را چک کرد و گفت: «ینها مواردی هستند که ابتدا باید خودت یا دوستانت ببینید. انگشت اشاره سمت راست را بالا آورد. بهتر است زیاد اعتماد نکنید.»

بریتانیایی ایستاد و ژاکتش را درآورد. چند تار موی باقی مانده را کنار زد. چیزی در مورد او با آن عینک خالدار حاکی از اعتماد بود. من با یک ژنرال خاص شروع می‌کنم. اسمش مهدی است الان دارد به اینجا می‌آید در مورد آنچه در سال ۵۳ اتفاق افتاد بیشتر خواهی آموخت. و او هنوز ارتباط خوبی با ژنرال‌های فعلی دارد.»

«آیا با من می‌آیی؟»

«اوه، نه، دیوید. من اینطور فکر نمی‌کنم.» او لیوانش را دوباره پر کرد و باز آن را در یک جرعه قورت داد و گفت: «سابقه بسیار زیاد، اما قدرت بسیار کم.»

وایزمن نگاهش را به لیست انداخت. این یک معدن طلا بود. ظاهراً رابطه ویژه حداقل در تهران در وضعیت خوبی باقی مانده است. سیمز به او گفت: «باید با آن کنار بیایی. تو در روی کار و جلوتر خواهی بود. با این حال، اعدام را با هم انجام خواهیم داد. طرح.»

وایزمن که می‌دانست چنین کاری را انجام نخواهد داد، گفت: «البته.»

سیمز گفت: اوه بله. لبخندی ناپسند صورت خاکستری‌اش را روشن کرد. نباید به میلیسنت گفت. او نسبت به شاه و فرح فداکار است.

وایزمن ملاقات‌ها و تماس با نام‌های کلیدی در لیست سیمز را مرتب کرد. او مدیران کلیدی کسب و کار، سرهنگ‌ها و سرگردهای ارتش، و فعالان دانشگاهی را برای استخدام سربازان پیاده برای شبکه‌ی خود

به کار گرفت. پیام اصلی برای همه یکی بود: به ما جایگزینی برای شاه و آیت‌الله بدهید. منتظر راهنمایی شما خواهیم بود و اگر اقدام کنید، ما آنجا خواهیم بود.

او در سوءاستفاده از ترس آن‌ها محتاط بود، در تأیید نفرت آن‌ها از شاه خودداری می‌کرد، مراقب بود که زیاد فشار نیاورد. همه آن‌ها مانند خودش در خطر افتادن در اوین بودند.

به خصوص او که توسط تریور به حال خود رها شده تا بدون طناب نجات عمل کند؛ او دیگر از سفارت آمریکا کمک نمی‌گرفت. از این رو او با ابراز امیدواری و حمایت مالی گفت که زمان اقدام به زودی فرا می‌رسد. بیشتر اوقات، این کار جواب می‌دهد و او دارایی‌های جدیدی را به خدمت می‌گیرد.

او در تمام مدت با حنیف در تماس بود و به او می‌گفت که حال و هوا را ارزیابی می‌کند و محیط سیاسی را جستجو می‌کند، در حالی که مراقب بود هرگز از افراد گزارشی ارائه ندهد و همیشه چاپلوسی می‌کرد و به این ترتیب رئیس ساواک امیدوار بود که واشنگتن ممکن است پس از رفتن شاه از او حمایت کند. این کار به نظر کافی و خوب بود، هر چند وایزمن هرگز سرسوزنی سوءظن را در چشمان حنیف مشاهده نکرد.

در همین حال، سید ترتیبی داد که او یک روحانی تازه کار را ببیند که محمود به او گفت که از اصول‌گرایی آتش و خشم خدای آیت‌الله خمینی نگران است. تریقا، بیست و سه سال بیشتر نداشت، او را در خلوت یک مدرسه علمیه ملاقات کرد، چهره جنگرای جوانش با ترس منقبض شد، لب‌هایش را محکم به هم فشار داده بود. او گفت که ساواک در حال

وحشیگری است و سلول‌های زندان اوین را پر از مخالفان می‌کند. او گفت حنیف در به در دنبال برادرش است، افسر ساواکی که مخفی شده بود. آیا وایزمن می‌تواند کمک کند برادرش از ایران خارج شود؟ وایزمن با خودش گفت سیمز و ام‌آی ۶ می‌توانند ترتیب آن را بدهند. اما اگر حنیف متوجه شود چه؟ او سپس به فرار خود از آلمان فکر کرد... و به روحانی جوان گفت که تلاش خواهد کرد.

زمان برقراری ارتباط مجدد با تریور فرا رسیده بود. او می‌دانست که نباید بگذارد آن خط ارتباطی به پایگاه خانه‌اش سرد شود. او با تریور در خط امنی تماس گرفت و توضیحات خود را در مورد علی امین سر بسته نگه داشت.

تریور گفت: بله، می‌دانم. گرامونت تلفن کرد.

آیا فرانسوا به او گفته بود؟ او از کجا می‌دانست؟

وایزمن پرسید: «چیز جدیدی نیست؟»

او صدای سرفه خفیفی را شنید که تریور هنگام لاپوشانی با او به آن گریز کرد.

«چیزی نمی‌دانی دیوید.»

همانطور که سیمز پیشنهاد داده است، وایزمن با ژنرال مهدی در خانه‌ای امن در یکی از خیابان‌های فرعی نه چندان دور از ستاد ارتش دیدار کرد. سیمز حق داشت آن مرد به پیری متوشالاح بود و موهای سرش کاملاً سفید بود، گونه‌ها مانند پوست خشک شده، و چشمانی با پلک‌های افتاده که اسرار بی‌شماری در خود نهفته داشت. او به حالت خمیده با یک عصای فولادی راه می‌رفت، اما وقتی بی‌حرکت می‌ایستاد، بدنش را



مجبور می‌کرد تا به حالت مستقیم یک ژنرال فرمانده راست شود. حالا با دستانش در بغلش نشسته بود. او به وایزمن گفت: «من آنجا بودم. آیا سیمز به شما گفته است؟»

«او گفت به من ژنرال می‌گویی. او گفت هیچکس به اندازه شما از جزئیات خبر ندارد.»

ژنرال سیگار بلندی از یک هومیدور بیرون کشید، آن را با احتیاط روشن کرد و دود را تماشا کرد که به صورت دایره‌ای بلند می‌شد و صورتش را پنهان می‌کرد. او گفت: «درست است. هیچکس جز حنیف نیست.»

وایزمن منتظر بود تا ژنرال خاطراتش را جمع کند و با سرعت خودش ادامه دهد.

«البته» به نظر می‌رسید که او به خودش اطمینان خاطر داده است. «ما آن را انجام دادیم.»

وایزمن گفت: «البته. با هم»، مایل به تقسیم اعتبار یا سرزنش داشت.

«نه، نه، مرد جوان»، به سینه‌اش اشاره کرد و گفت: «ما! ما ایرانی‌ها تمام آن داستان‌های ملی در مورد آژاکس. درباره کیم روزولت و انگلیسی‌ها. چشمانی با پلک‌های افتاده یک لحظه باز شد. او سیلی به ران خود زد و گیج شد، گویی آمریکایی‌ها و بریتانیایی‌ها را می‌دید که تابلوهای مزخرفی را بالا می‌کشند.»

«چه مزخرفاتی در مورد آن به من بگویید، قربان.»

ژنرال مثل اینکه بخواهد خاطراتش را هم بزند، به سیگارش پک زد، سپس لبخند زد.

آقای رزولت شما همه جا بود، شاه ما را حمایت می‌کرد، به ارادل و اوباش پول می‌داد، حتی کمونیست‌ها را برای تظاهرات علیه مصدق می‌آورد. به نفس نفس افتاد و گفت: «اما شما می‌گویید این یک طرفه بود؟»

«نمایش فرعی؟»

آره. خودش است. نمایش فرعی. ما در یک آشفتگی جدی اقتصادی بودیم. بعد از اینکه مصدق نفت انگلیس و ایران را ملی کرد، تحریمی علیه ما ایجاد شد. طبقه متوسط ما همه نگران بودند. بازرگانان حتی اساتید هم از مصدق بدشان می‌آمد، او بسیار مغرور بود.

پیرمرد به جلو خم شد و سرش را تکان داد و گفت: «ما باید وارد عمل می‌شدیم.» سپس انگشتان پینه بسته‌اش را دور دهانش گرفت و زمزمه کرد: «کودتای دیگری در آنکارا رخ خواهد داد. به زودی.» با قاطعیت سری تکان داد و گفت: «سرهنگ ایلماز بصورت مخفیانه به من گفت.» خدمتکاری وارد شد و برای آن‌ها استکان چای با شیر داغ ریخت، سپس ناپدید شد.

پس ژنرال تو در سال ۱۹۵۳ دخالت داشتی.»

ژنرال بی توجه به چای سفید به سیگارش پک کرد. سرش را تکان داد و گفت: «البته، کیم مشغول بود. سیا می‌خواست مصدق را بیرون کند و ژنرال زاهدی را جایگزین او کند.»

مهدی خنده‌اش را رها کرد. کیم از شاه خواست تا فرمانی مبنی بر عزل مصدق، رویاپرداز قدیمی امضا کند. قرار بود در ۱۵ آگوست به او ارائه شود. بله، هرگز آن تاریخ را فراموش نخواهم کرد.»

و سپس، طغیان دیگری از خنده. فرماندهی که قرار بود این پیام را برساند دستگیر شد. نقشه کیم این بود - چشم‌ها باز شد - «کاملاً شکست خورده!»

وایزمن به خنده ژنرال ملحق شد و طولی نکشید که هر دوی آن‌ها با خوشحالی از نحوه برخورد مقامات مهم که همیشه با هم جر و بحث می‌کردند، با شادی فریاد می‌کشیدند. و سپس، حافظه ژنرال به کار افتاد، بدون اینکه وایزمن او را وادار کند، ادامه داد و گفت: «شاه تصمیم گرفت تعطیلات کوتاهی را در روم سپری کند. آمریکایی‌ها طرحی پشتیبان نداشتند. ارتش ایران وارد عمل شد. اما این روحانیون بودند که مصدق را فروختند. آیت‌الله‌ها با تمام نقشه‌های تندروی خود، شاه محافظه کار و متزلزل را به مصدق ترجیح دادند. روحانیون شاه را نجات دادند تا مصدق را برکنار کنند.»

«پس، این آمریکا نبود که آژاکس را ترک کرد؟ این فقط یک افسانه است؟»

وایزمن با خودش فکر کرد شگفت‌انگیز است. اما اگر درست است، چرا یک بار دیگر نه؟

ارتش را وادار کنید که دوباره این کار را انجام دهد، و این بار می‌توان یک ژنرال شایسته معرفی کرد.

مهدی انگار ذهنش را خوانده بود. سیگارش را لای انگشتش گذاشت و گفت: «کیم تلاش کرد. آژاکس فرزند او بود، اما ما آن را پذیرفتیم. ما خودمان این کار را کردیم و همه به کیم اعتبار دادند.»

او مکثی کرد و گفت: «تو باید با مردم محلی ما کار کنی، دیوید.» وایزمن حتی نیازی به پرسیدن نداشت. مهدی نام دو ژنرال را به او داد و گفت: «آنها منتظر تماس تو خواهند بود.»

به هنگام بازگشت به هتل، وایزمن سعی کرد آن مطالب را کنار هم بگذارد تا هسته حقیقت را در پراکنده‌گویی‌های ژنرال پیر بیابد.

آنها طرح پشتیبان نداشتند. آیا این فقط یک پیرمرد بود که داستان‌های ساختگی ایرانی را سرهم می‌کرد، یا اینکه در درون داستان چگونگی شکست سازمان سیا مطرح بود؟ در مورد به پایان رساندن ماموریتش، در مورد دور نگه داشتن آخوندها از قدرت چه گفت؟ در مورد اینکه آیا آیت‌الله‌ها ممکن است عملگرتر از آنچه تبلیغ می‌کردند حکومت کنند یا نه؟ در مورد ژنرال‌های شاه و ایرانیان طبقه متوسط که باید آیت‌الله خمینی را منفورتر از مصدق بدانند چه می‌گفت؟ او به سید فکر کرد و با خودش گفت: «درباره آخوند عالمی که در مورد آیت‌الله روح‌الله خمینی شک داشت، چه می‌گوید؟»

یا داستان سرگرم کننده مهدی، من درآوردی بود؟ این رونالد سیمز بود که او را به دیدار مهدی فرستاد تا از جزئیات واقعی مطلع شود. آیا این کار صرفاً برای ماسک‌مالی کردن نقش بریتانیا بوده است؟ او از ژنرال مهدی پرسیده بود که انگلیسی‌ها در آژاکس چه نقشی داشتند؟ بعد از خنده دیگری، پیرمرد گفت: کت تو را نگه داشتند. این روشی است که آنها عمل می‌کنند. چند سرنخ کنار هم بگذارید، عقب نشینی کنید و اجازه دهید طرف دیگر چکمه را تهیه کند.»

---

چکمه! تقریباً خنده دار بود تلفن رشته افکارش را قطع کرد.  
فرانسوا از بغداد تماس گرفته بود. سرانجام. چیزهایی بود که باید  
می دانست. چهارشنبه بعد در بیروت خواهد بود. آیا وایزمن ممکن است  
او را آنجا ملاقات کند؟

# فصل ۱۵

## بیروت

تاکسی دور لبه دریای مدیترانه پیچید، و وایزمن بند بالای سرش را محکم گرفته بود. در کلوب ساحلی لانگبیچ، زنان اروپایی بر روی صندلی‌هایی تکیه داده بودند، در حالی که در آن سوی جاده، در امتداد پیاده‌روهای داغ زنان مسلمانی که سر تا پا سیاهپوش بودند در اطراف ساختمان‌های صورتی پاستلی با سوراخ‌های گلوله قدم‌زنان پرسه می‌زدند.

پنجره‌های تاکسی باز بود و بیروت هوای خفای داشت. راننده توضیح داد که چرا کولر خاموش است. به زودی ماه رمضان، نهمین ماه سال قمری مسلمانان، «ماه پرشور» فرا خواهد رسید ماهی که مومنان از طلوع آفتاب تا غروب روزه می‌گیرند.

به نظر می‌رسید که چراغ راهنمایی یک دفعه جلوی آن‌ها ظاهر شده است. راننده تاکسی پای روی ترمزش گذاشت و ترکیبی از کلمات فرانسوی و عربی را زمزمه کرد. برای سومین بار پرسید: «کجا داریم می‌رویم؟»

وایزمن تکرار کرد: «کلیسای جامع» و با خودش فکر می‌کرد که چرا فرانسوا انتخاب کرده است که او را آنجا ملاقات کند.

تلالو آفتاب صبحگاهی متمایل به اطراف هتل‌های سربه فلک کشیده می‌تابید و بر چهره شهر پرده نازکی از رنگ‌های ظریف گسترده بود. وایزمن عرق روی پیشانی و زیر پیراهنش را احساس کرد. در مسیر رفتن به جلسه‌ای که هدفش نامشخص بود، سخن‌تریور را به یاد آورد: دیپلماسی شطرنجی است که توسط آقایانی بازی می‌شود که قوانین را درک می‌کنند. وایزمن پرسیده بود و اگر طرف مقابل آقا نباشد چه؟ اگر مشتش را روی تخته بکوبد و تمام مهره‌ها را پرتاب کند؟

تریور پاسخ داده بود که: «پس تو با آن کنار بیا.»

وایزمن می‌دانست که جنگ داخلی فرقه‌ای که در سال ۱۹۷۵ در لبنان آغاز شده زنگ هشدار بود که شهرهای لبنان را یکی یکی متلاشی می‌کرد - اگر به آیت‌الله خمینی اجازه داده شود که قدرت را در دست بگیرد، یا اگر به شاه اجازه داده شود که بماند و امید ایرانیان را بگیرد، ممکن است همین اتفاق در ایران بیافتد.

وایزمن همچنان با تمسخر به موقعیت خود تحت تاثیر قرار گرفت. جیمی کارتر قدرتمندترین مرد جهان بود و از شاه متنفر بود. کارتر هرگز خود را به خاطر ادای احترام دروغینش به شاه در شب سال نو در تهران نخواهد بخشید، با این حال او نمی‌توانست محمدرضا پهلوی را رها کند. تا ریچارد نیکسون را از تبعید به واترگیت در نیوجرسی بازگرداند. بنابراین او ایران را به تریور سپرده بود و او نیز آن را به وایزمن

واگذار کرده بود. اما وقتی شاه درخواست کمک کرد، احتمالاً کارتر جلوی زبان خودش را گرفت و دوباره شاه را نجات داد. وایزمن از پنجره در بیرون یک زن اروپایی جذاب را دید که پیاده‌روی می‌کرد و به فرانسوا می‌اندیشید. به یاد شخص سنگدلی افتاد که فقط اطلاعات جزئی به او می‌داد، خیالات واهی که او را مجبور به جستجوی بیشتر می‌کرد.

باعث خوشبختی است. مقایسه آن با ایفای نقش در رویدادهای بزرگ زمان تو چگونه بود؟ به محض اینکه می‌توانست مطمئن شود که در مرکز همه چیز مهم است. ناگهان، با فکر کردن به همه سازش‌ها، بدعهدی‌های ساختارشکنانه، راه‌هایی که ممکن است به او خیانت شود، چندان مطمئن نمی‌شد. آیا همه اینها می‌تواند یک اشتباه بزرگ باشد؟ او هنوز در فکر بود. آیا فرانسوا فقط طعمه گرامونت بود؟

به خودش گفت بس است یک کار برای انجام دادن وجود دارد. اگر فرانسوا به مانند یک سرباز پیاده برای گرامونت بازی می‌کرد، در عوض وایزمن نیز می‌دانست که چگونه وانمود کند، و از او استفاده کند همانطور که تریور می‌خواست تا انجام دهد. از استادش یاد گرفته بود. تاکسی ایستاد. او به مناره‌های کلیسای جامع بیروت نگاهی کرد، به راننده به لیر لبنان پول داد و به داخل کلیسای جامع رفت. در کلیسای جامع، تا نیمکت میانی رفت جایی که لوران گرامونت در حال دعا زانو زده بود.

گرامونت پیراهنی به رنگ آبی آسمانی با دستمال‌گردن سبز خال خالی روشن پوشیده بود، مردی که بیشتر وقت خود را در گردشگاه‌ها و



رستوران‌ها می‌گذراند که می‌توانست از هر دری در پاریس وارد شود. این لباس به او ظاهر چارلز بویر به او می‌داد مرد فرانسوی دهه چهل که محبوب دلها بود. گرامونت جذابیت یک هنرپیشه را داشت، اما در عین حال حيله‌گری یک مار را نیز داشت. یک تریور فرانسوی.

خوب، وایزمن با خودش فکر کرد و خودش را آماده کرد. تا بازی کند. «دیوید، رفیق من» گرامونت ایستاد و او را در امتداد شبستان کلیسا به سمت درهای طلایی طلایی، به داخل دفتر بزرگی که برای یک کاردینال یا یک سفیر مناسب بود، هدایت کرد. سپس با مزاح بی‌ارزش، حذف آسان نام‌ها، اشاره به عناوین خبری در مورد بحران‌های اینجا و آنجا، شوخی‌های حيله‌گرانه، اینکه هر مردی به آرامی رهبر خود را برکنار می‌کند، می‌خندد و به دوستش اطمینان می‌دهد. خوب، شوخی‌ها حاکی از این است که ما دیپلمات‌ها اکنون اینجا هستیم و آماده‌ایم تا بریز و پشاش سیاستمداران تمیز کنیم.

بالاخره به آن رسیدند.

گرامونت گفت: «شما از آیت‌الله خمینی خبر دارید. فعلا او را در حومه‌ای، بیرون از پاریس می‌بریم، جایی که نمی‌تواند سبب دردسر شود، چشم از او بردارید. نوعی حبس خانگی.»

وایزمن گفت: «چرا او را در عراق با صدام حسین به عنوان زندانبانش واگذار نمی‌کنیم؟ صدام شانزده سال است که این کار را به خوبی انجام داده است.»

گرامونت طوری دست‌هایش را جمع کرد که انگار دیگر چیزی برای گفتن نداشت. و در نهایت افزود: ایران در حال تجزیه شدن است. ما این را

زمانی که برای اولین بار آمدی به تو گفتیم. از موشه رگو پپرس. یهودیان دشمنانشان را می‌شناسند.»

حیله گر... حیله گر، حرفه‌ای. اما حرف‌هایش حاوی نکته‌ای بود. بنابراین، تریور درست می‌گفت: فرانسوی‌ها می‌خواستند آیت‌الله‌ها را جایگزین شاه کنند و جانشین نفوذ آمریکا در ایران شوند.

و اگر گرامونت استاد شطرنج بود، آیا این بدان معناست که فرانسوا چیزی جز سرباز پیاده او نبود؟ این فکر روحیه‌اش را تضعیف کرد. وایزمن گفت: «ما تسلیم اصولگرایان نمی‌شویم. مطمئنم که گرامونت اشاره‌ای به تسلیم شدن فرانسوی‌ها در برابر نازی‌ها در جنگ جهانی دوم کرده است.»

«گرامونت کلمه رفیق من را به طعنه بیان کرد. این غیرمنصفانه نبود؟ من ترجیح می‌دهم بگویم اگر می‌توانی فرار کن. ما دیپلمات هستیم. ما هر کاری که می‌توانیم انجام می‌دهیم، آنچه را که باید انجام دهیم. ما با هر کس که آنجا باشد برخورد می‌کنیم. فرانسه هیچ نبرد پیروزی نخواهد داشت.»

گرامونت بلند شد و وایزمن را از دفتر مجلل بیرون برد، در امتداد نیمکت‌ها به سمت پشت کلیسا، و در حین عبور به شیشه‌های رنگی اشاره کرد. او گفت که همیشه آن‌ها را دوست داشته است، انتزاع طرح، منعکس کننده اسرار زندگی است. بدون الگوهای قابل اعتماد، رویدادهای تصادفی که درک او را به چالش می‌کشند. به همین دلیل بود که به کلیسا تکیه کرده بود و فقط برای اینکه در امان باشد با خنده‌ای به شهود خود در مورد مردم اعتراف کرد.

وایزمن گفت: «و آیت‌الله خمینی. واقعا فکر می‌کنید می‌توانید با او کار کنید؟»

گرامونت قدم زد و به نمونه‌ای از فرد پاکدامن اشاره کرد. او گفت: تعداد کمی از ما پاک هستیم. اما ما کسانی را در کشور عزیزمان داریم که هر کاری را به بهایی انجام می‌دهند. تو می‌فهمی؟»  
 او، بله، او به ژاک اشاره کرد، قطعه دیگری از پازل که او نمی‌توانست آن را رمزگشایی کند.

آن‌ها جلوی درب کلیسای جامع بودند. کشیشی که طناب زردی به کمر پیراهن قهوه‌ای رنگش بساها بود قدم‌زنان به راه خود ادامه داد. موجی از گرما از خیابان به سر و صورتشان می‌زد.

گرامونت گفت: «رمضان در راه است. این کمی شبیه روزه کاتولیک ما است - روزه‌های طولانی که با شکوفایی انرژی محبوس شده همراه است.»

«شما با آتش بازی می‌کنید، لوران. آخوندها از شما استفاده خواهند کرد و سپس شما را دور خواهند انداخت.»

چه کسی می‌داند؟ شاید باران سیل‌آسا. وقتی باران می‌بارد، گل‌ها شکوفا می‌شوند. و گاهی سیل هم می‌آید.»

وایزمن رفتن گرامونت را تماشا کرد و برای یافتن فرانسوا به کلیسای جامع برگشت. او لباسی سفید با آستین کوتاه و شال توری ظریف پوشیده بود، در حال بررسی تصویر قدیسی بود که توسط شیطان سلاخی می‌شد، گواهی بر جنگ داخلی که هماهنگی بسیاری از ادیان را که زمانی در دوران پیش از آن غالب بود، از بین می‌برد. حالا جنگ

داخلی لبنان این دیگ درگیری مذهبی و قومی بود که می‌خواست ایران را قربانی بعدی خود کند.

فرانسوا به پشت سرش چرخید و وایزمن را دید. گونه‌هایش اندکی سرخ شد. آیا از دیدن او هیجان زده شده بود یا از گیر افتادن در سرویس مزخرف لوران گرامونت احساس خجالت کرد؟

هر دو گونه وایزمن را معصومانه بوسید و بی‌صدا او را از کلیسای جامع خارج کرد و به سمت یک ماشین اسپورت سیاه رنگ برد و آن‌ها به سرعت در بعدازظهر داغ به سمت داخل بیروت رفتند.

به نظر می‌آمد که به هتل فینیقی می‌رود، اما او ماشین را در کنار دریا پارک کرد و گفت: «بیا قدم بریم... کمتر جلب توجه کنیم.»

آن‌ها بی‌صدا در امتداد دریای مدیترانه قدم می‌زدند، امواج عبوری با ساحل برخورد می‌کردند. به نظر می‌رسید او فکرش در جای دیگری است. چین روی پیشانی‌اش نشان دل مشغولی‌اش بود و نگرانی‌هایش او را عمیق‌تر در خود غرق کرده بود. وایزمن با خودش فکر کرد که او با گرامونت به اینجا آمده بود تا دستور او را انجام دهد. تا وایزمن را متقاعد کند که با خواست موافقت کند.

فرانسوا سرش را به سمت کافه‌ای در فضای باز نزدیک اسکله چرخاند، جایی که زنان اروپایی با اشعه‌های آفتاب تند لبنان حمام می‌گرفتند. او صدای آرامی از زبان‌های لاتین، فرانسوی و ایتالیایی، تعدادی اسپانیایی را شنید، گردشگرانی که برای گذراندن اوقات خوشی در میان دردسرهای جنگ داخلی آنجا بودند. اما اینجا بیروت بود، با پارادوکس‌ها و خطرات روزانه‌اش. صاحب کافه، مردی قدبلند، طاس و

دماغ شاهینی با تی شرتی مشکی با برچسب طوطی، بدون درخواست ما با دو کاپوچینو به آنجا آمد، سپس آن‌ها را تنها گذاشت. وایزمن گفت: شما آیت‌الله خمینی را دیدید.

«بله، در عراق و صدام حسین در بغداد. یکی متعصب است و دیگری قاتل.»

فرانسوا عینک آفتابی گرد بزرگش را درآورد و روی میز گذاشت، سپس دوباره آن را به چشمش زد، اما نه قبل از اینکه او سیاهی زیر چشمش را تشخیص دهد. داشت از گفتن چیزی حذر می‌کرد، گویی لحظه گفتن حقیقت را به تأخیر می‌انداخت.

او گفت: «آیت‌الله در نجف، شهر مقدس عراق، به تبلیغ شیعیان عراق می‌پردازد. صدام به اندازه کافی از دست او عاصی شده است. لوران قصد دارد او را به پاریس بیاورد.»

وایزمن به او گفت: «می‌دانم.»

او آن را در سکوت پذیرفت، گویی غافلگیر نشده بود. بنابراین او به بازی گرامونت راه یافته بود.

وایزمن نیز به سکوت خود ادامه داد و خواست که او حقیقت را به او بگوید.

او در نهایت گفت: «این فقط یک ملاقات ساده است، قبل از اینکه وایزمن به ایران برگردد.»

خوب پس حداقل این را به او گفته بود.

می‌دانی، تریور و گرامونت هر دو خشمگین خواهند شد. هر دو موافقند که شاه باید برود، اما آیت‌الله خمینی را جایگزین او کنند... این کار غیرقابل تصور است.»

وایزمن منتظر ماند و دوباره از خودش پرسید که فرانسوا در کجای این بازی قرار می‌گیرد، آیا گرامونت از او برای ارسال پیام به آیت‌الله خمینی و صدام استفاده کرده است تا همه چیز را ترتیب دهد، قبل از اینکه ژاک با پول عراقی‌ها و تسلیحات به کمک آیت‌الله برود.

سرش را تکان داد و موهای بلوند دوست داشتنی‌اش روی چشمانش ریخت.

فرانسوا گفت: «آنها نمی‌دانند با چه کسی و چه چیزی سر و کار دارند. زمانی که در بغداد بودم، صدام به من گفت که با شاه تماس گرفته و گفته است که زمان خلع ید آیت‌الله خمینی است. او موافقت شاه را خواسته است. شاه به او نه گفته است.

وایزمن با خودش فکر کرد. و بعد، مجبور شد بپرسد. فرانسوا، آیا گرامونت صدام را ترغیب کرد تا این تماس را بگیرد؟

او گفت: «درست نمی‌دانم. البته ممکن است، اما صدام این را نگفته است.» حالا چشم در چشم او دوخته بود و گفت: «افراد ما به دلیل تربیت فکری دکارتی این طرح‌ها را ارائه می‌کنند. به ما در مدارس عالی آموزش داده می‌شود تا تئوری‌ها را ابداع کرده و آنها را عملی کنیم. ما در مورد نتیجه‌گیری خود کاملاً مطمئن هستیم، اما فاقد پایه تجربه هستیم، چیزی که انگلیسی‌زبانها روش علمی می‌نامند. تکبر ما سپر بالای ماست.»

او با حالتی متفکرانه از کاپوچینوی خود می‌نوشید. و در نهایت گفت: «عمیق‌تر از آن چیزی است که شما تصور می‌کنید. و من گیر کرده‌ام، گرفتار لوران گرامونت و ژاک شرایبر شده‌ام.»

او به خود لرزید. آیا به خاطر هوای دریا بود یا به خاطر زندان شخصی اش بود؟ کتتش را درآورد و روی شانه‌های فرانسوا انداخت.

اما همینطور که این کار را می‌کرد، از گوشه چشمش، رد موشکی را دید. او چرخید و دید که به هتل فینیقی برخورد کرد و آتشی را در قلب شهر شعله‌ور کرد و شعله‌های آتش را به آسمان نارنجی پرتاب کرد. آن‌ها به اندازه‌ای نزدیک محل بودند که فریاد قربانیان را می‌شنیدند و با وحشت مردی را تماشا کردند که از ساختمان بیرون پرید و جان خود را از دست داد. در ساحل پایین دست، افرادی که حمام آفتاب می‌گرفتند پراکنده شدند.

وایزمن دست او را گرفت و آن‌ها از اسکله دویدند و به سمت ساحلی که اکنون خالی بود، در فاصله‌ای امن دورتر شدند. از آنجا ستونی از دود را که از بالای هتل بلند شده بود تماشا کردند. فرانسوا گفت: «پاریس از خاورمیانه اکنون یک منطقه جنگی است. این مانند جنگ‌های مذهبی در اروپای سیصد سال پیش است. خاورمیانه تاریخ خونین اروپا را تکرار خواهد کرد.»

همانطور که آن‌ها به هتل خیره شده بودند، او به وایزمن گفت که خواهرش قبلاً اینجا زندگی می‌کرده است. ایرن با یک مهندس دروسی لبنانی ازدواج کرده بود که خود را وقف آشتی دادن مردم کرده بود. یک روز بمبی بر خانه آن‌ها فرود آمد، اتفاقی تصادفی که در آن ایرن و

عبدل و دو فرزند کوچکشان کشته شدند. فرانسوا برای اولین بار در خاورمیانه به مراسم خاکسپاری رفته بود.

وقتی او این داستان را بازگو کرد، اشکی جاری نشد. وایزمن ابتدا فکر کرد به این دلیل است که او بسیار خودکنترل شده است، اما به او گفت نه، دیگر اشک‌هایش برایش باقی نمانده است.

وایزمن با خودش گفت شاید این چیزی است که او را بسیار گریزان کرده و شناخت او را سخت کرده است.

لحظه‌ای طولانی گذشت و شعله‌های آتش مانند ققنوس از هتل به سمت خورشید محو شدند و امواج دریای مدیترانه به نزدیکی ساحل هجوم آوردند.

فرانسوا در نهایت گفت: «این اتفاق در ایران نیز خواهد افتاد. و در عراق هم زمانی که صدام برود. در بقیه جاها. زمانی که قوانین تمدن شکست بخورد، نزول سریعی به جهنم رخ می‌دهد.

وایزمن گفت: «لوران...»

او با اخم گفت: «لوکنت گرامونت که آلن دورز با او مخالفت است. او نمی‌خواهد فرانسه تسلیم تریور شود. او می‌خواهد نزدیک آمریکا بماند. اما همانطور که می‌بینی...»

آن‌ها اکنون از صحنه ویرانی دور شده‌اند، از کنار کودکان کوچکی می‌گذرند که هنوز روی شن‌ها توپ بازی می‌کنند، زباله‌ها را جمع آوری می‌کنند و ظاهراً در برابر خشونت غیرقابل نفوذ هستند. او برای مدت کوتاهی ایستاد تا با آن‌ها به زبان فرانسوی و عربی صحبت کند و ناگهان سرزنده شد.



یک مرد بلژیکی تنومند در حال چرت زدن روی یک پتوی ژولیده با لباس شنای اسپیدوی خود بود، نوشیدنی خنکی در کنارش بود. یک پسر لبنانی با موهای مجعد تیره تا پتو را برداشت، کیف دوشی اش را قاپید و فرار کرد.

گویی دیدن پسر، او را به یاد وکیل لبنانی می‌اندازد که ترتیب ربودن وایزمن را در تهران داده بود. گویی دید پسر او را به یاد وکیل لبنانی می‌اندازد که ترتیب ربودن وایزمن را در تهران داده بود. و ناگهان به او گفت: «پیر زنگ زده بود. من به خاطر رفتاری که با تو داشتند حالش را گرفتم. این بار شیخ را خواهی دید.»

من گیر کردم. حرفهای فرانسوا در ذهنش تکرار شد و تصویر گرامونت در شیشه‌های رنگی افتاد. و با خودش گفت آیا من هم گیر کرده‌ام؟ ما دو نفر گروگان اربابانمان هستیم.

در عالم تنهایی با او در این ساحل، وایزمن متوجه شد که اکنون بیش از پیش به پاسخ‌های بیشتر او نیاز دارد. اما در مورد اینکه او در کجای برنامه‌های لورن گرامونت قرار دارد و چه کسی به چه کسی خیانت می‌کند بعداً فرصت صحبت پیش می‌آید.

فرانسوا ماشین اسپرت مشکی را به سمت شمال لبنان در امتداد سواحل مدیترانه، از کنار قلعه‌های کوهستانی به جا مانده از رومیان و ویرانه‌های جنگ‌های باستانی هدایت کرد. فرانسوا به او گفت که عرفات قبلاً در امتداد جاده، نزدیک به مرزهای اسرائیل و سوریه پنهان شده بود، تا اینکه قاتلان حافظ اسد به سراغ رهبر دوره گرد فلسطینی آمدند و او به سختی به تونس فرار کرد.

فرانسوا با همان دقتی که قبل از پرواز به تهران در آموزش او در مورد ایران متوجه شده بود، ادامه داد: «آنجا.» اما اکنون او کمتر بر درس‌های تاریخ دقیق او متمرکز بود تا اینکه ببیند چگونه موهای طلایی‌اش در نسیم می‌وزیدند.

مدت کوتاهی پس از ورود ماشین به بیبلوس، او به راه ماشین‌روی نخل‌پوش شده یک کلبه خصوصی با سقف شیروانی نارنجی رنگ پیچید.

او را در اطراف مخفیگاه نقلی خود برد، که مملو از کتاب‌ها و نقاشی‌های سبک امپرسیونیستی بود که از مناظر مدیترانه کشیده شده بود، نقاشی‌های آبرنگی که کوت دازور کشیده بود، و طرح‌هایی از ایران و عراق و سواحل لبنان بود. فرانسوا به او گفت که این کلبه جایی است که او پس از هفت‌خوان لوران گرامونت در پاریس برای بازیابی روحیه و استراحت آمده بود.

وایزمن گفت: «حیرت‌انگیز است. دو زندگی متفاوت تو، در اروپا و خاورمیانه.»

از بالکن بیرون اتاق، می‌توانست دریای وسیع مدیترانه را تماشا کند، تا جایی که چشم می‌توانست ببیند دریا بود. و چنین منظره‌ای باصفا و آرام، کیلومترها دور از حمله موشکی عجیب بود. در کنار هم غرق در تماشای این صحنه دلپذیر شدند.

کمی بعد، آنها دست در دست هم در شهر قدیمی قدم زدند، در کنار مکان‌های توریستی که به ندرت مورد توجه قرار می‌گرفتند. وایزمن را

به ساحل شنی برد و آن‌ها زیر یک چتر ساحلی بزرگ با رنگ‌های پرچم فرانسه و آمریکا نشستند.

هنگامی که خورشید به هنگام تاریک شدن آسمان لاجوردی شروع به محو شدن کرد، آهی کشید و سرانجام سکوت کسالت بار را شکست. فرانسوا گفت: «تمام شد. آلن با گرامونت صحبت کرد و لوران با رفتنش من را غافلگیر کرد.»

وابزمن پرسید: «یعنی چی؟»

«یعنی آیت‌الله خمینی برمی‌گردد. آلن گفت که گرامونت آن را از سوی کاخ الیزه تایید کرد. این یک عمل انجام شده است. اما پس از آن، ما هر کاری را که لازم است انجام می‌دهیم تا اسلام‌گرایان را تحت فشار قرار دهیم تا انقلاب را مهار کنیم.»

«فرانسوا، این یک حقه است. تو گرامونت را می‌شناسی. زمانی که آیت‌الله خمینی برگردد، آیت‌الله‌ها زمام امور را در دست خواهند گرفت، آن‌ها کشور کنترل خواهند کرد. آن‌ها به پاریس نیازی نخواهند داشت، به جز سلاح‌های ژاک... به صورت موقت.»

«دیوید. آلن در کنار ماست. او به من گفت که برای یافتن جانشینی برای شاه خیلی دیر است، ما به یک جانشین موقت نیاز داریم تا با یافتن جانشین دائمی بتوانیم آن را حذف کنیم.»

وایزمن گفت: می‌فهمم. بنابراین گرامونت در این نبرد پیروز شده بود. اما هنوز جنگ نیست. و اگر این عمل اکنون آن‌ها را قادر می‌سازد تا به نیروهای نظامی بپیوندند و با کمک عوامل دوزخ کنترل آیت‌الله‌ها را محکم در دست بگیرند، خوب، چرا که نه.

چشمانش از فرانسوا خواست که به او خیانت نکند. از آنکارا خبری نبود، شاید به این دلیل که، همانطور که وایزمن هم اکنون گمان می‌کرد، تریور ممکن است آن را با گرامونت در میان گذاشته باشد. وایزمن برای مدت طولانی به این مشکوک بود که آن دو با هم نقشه می‌کشیدند و بدون اینکه به او چیزی بگویند، نظرات خود را با هم در میان گذاشته بودند. او به اندازه کافی مردان قدرتمند دیده بود تا تشخیص دهد که قدرت و بداخلاقی همراهان مشکوکی هستند.

اما بعد انگار دیگر چیزی برای گفتن نبود. الان همه چیز برملا شده بود آن‌ها به آرامی به سمت کلبه برگشتند، سپس به سرعت به سمت اتاق خوابشان رفتند، بدون توجه به زنگ تلفنی که می‌دانستند باید از تریور یا گرامونت باشد.

---

«یادداشت»

## فصل ۱۶

# شیخ

در برگشت به تهران قرار ملاقات با شیخ خلجی سه بار به تعویق افتاد. سرانجام، شنبه شب، پیر جبرئیل، وایزمن را سوار فراری قرمز خود کرد. در بیبلوس، فرانسوا وکیل را به عنوان یک فرد شامپاین خور افراطی توصیف کرده بود که سیاست چپ‌گرای او فضایی را برای سبک زندگی عالی حفظ کرد بود.

جبرئیل با احتیاط در طول بلوار پهلوی تهران، از کنار کافه تاریکی که مادام زد در آن ترفندهای کارتتی خود را اجرا می‌کرد، و از کنار سفارت تاریک آمریکا که لیمن پالمر دستور کار گذاشتن موانع را داده بود، که ظاهراً منتظر ورود قریب‌الوقوع آیت‌الله‌ها بود، عبور کرد.

درنهایت، بخش قدیمی با کلوپ‌های شبانه و دیسکوها نمایان شد. وایزمن با خودش فکر کرد، آیا این جایی است که من برای ملاقات با شیخ می‌روم؟ شاید هدف این بود که حنیف و نوچه‌هایش را از سر راه بردارند.

جبرئیل سرعت ماشین را کم کرد و آن را در زیر درختی با شاخه‌های پهن در پای تپه‌ای چند بلوک دورتر از کلوب‌ها استتار کرد. سپس

سکه‌ای را به سوی نوجوانی با پوست زرد پرتاب کرد که زیر سایه کوه دماوند به عنوان نگهبان خودرو مشغول شد. زیر لب گفت: «پیاده می‌رویم.»

آن‌ها از تپه پر از باد بالا رفتند. وایزمن نمی‌دانست کجا هستند. او به خودش خاطر نشان کرد که هر بار که با اسلام گرایان ملاقات می‌کند، در مکانی تاریک و منزوی می‌رود. و این وضعیت یک احساس ناخوشایند به او دست داد.

آن‌ها به بیرون از یک کلیسای کاتولیک رسیدند که یک صلیب طلایی بر گنبدی سبز رنگ و دیدنی و یک مناره مخروطی باریک که در شب پر ستاره به سمت آسمان کشیده شده بود، مشرف داشت. جبرئیل، وایزمن را از پله‌ها به سمت در جلو برد، جایی که مردی تنومند و عضلانی با سبیل‌های کوتاه زیر طاق در ایستاده بود، و پوستش که از خورشید برنزه شده بود و ماه روشن کرده بود.

گویدومونتانا بود، درست همانطور که در عکس تریور به او سیم کشی کرده بود.

جبرئیل وایزمن را ترک کرد و رفت تا با او صحبت کند. شش مرد آنجا بود وایزمن قبلاً متوجه آن نشده بود، ناگهان در پای پله‌ها جمع شدند، برای مدت کوتاهی با هم مشورت کردند، سپس پراکنده شدند، و از دیدگانش در اطراف محو شدند. وایزمن حال و هوای بدی پیدا می‌کرد و به جبرئیل اعتماد نداشت. به رفتن فکر کرد، اما چگونه؟ او محاصره شده بود. چه نیازی به دیدن شیخ داشت. او ماه‌ها بر روی این جلسه کار کرده بود.

ناگهان جبرئیل برگشت و گفت: «جلسه در مکانی متفاوت است.»  
 مونتانا آن‌ها را از پله‌ها پایین برد و از میدان عبور کرد. وایزمن و  
 جبرئیل با احتیاط او را تماشا می‌کردند. آن‌ها از مجموعه‌ای از  
 باشگاه‌های استریپ با نام‌های وابسته به عشق شهوانی که به زبان  
 فرانسوی ترجمه شده بودند عبور کردند. زنان جوانی که دامن‌های  
 کوتاه و تاپ پوشیده بودند به طرز اغواگرانه‌ای در ویتترین مغازه‌ها  
 حرکت می‌کردند و از مردان ریش‌دار که در حال تماشای آن‌ها بودند  
 دعوت می‌کردند. وقتی مونتانا نزدیک شد، مردان به سرعت کنار  
 کشیدند. او جبرئیل و وایزمن را از یک کوچه باریک به یک باشگاه برد.  
 یک لاپن آژیل دیگر (کلب کاباره مشهور در پاریس).

کلب شبانه، محلی برای نوشیدن و رقصیدن بود. چراغ‌های فلورسنت  
 چشمک می‌زدند و پوسترهایی را روشن می‌کردند که تابلوهای نقاشی  
 تولوز لوترک را تقلید می‌کردند. یک ستایشگر، احتمالا یک مشتری، نگاه  
 می‌کرد.

وایزمن از کنار مردی عضلانی با پیراهن زرد تنگ که با زنی در حال  
 رقص بود، گذشت. مونتانا وقتی به انتهای میدان رقص رسیدند،  
 گفت: «اینجا صبر کنید.»

و در یک اتاق پشتی ناپدید شد. روی تابلوی نارنجی نوشته شده بود:  
 کاباره قاتلان.

«اینجا چه جهنمی است؟» وایزمن از جبرئیل خواست تا به سمت تابلو  
 نگاه کند و با چانه خود آن را نشان داد.



جبرئیل با عصبانیت سیگارش را دود کرد، دانه‌های عرق روی صورتش جاری شد و گفت: نگران نباش. این نام سابق این شیره‌کش‌خانه است.» در باز شد. وایزمن می‌توانست چند مرد را در اتاقی پر از دود ببیند که دور یک میز جمع شده بودند. مونتانا با اشاره به اتاق گفت: «از این طرف.»

وایزمن تصمیم گرفت که نوبت اوست که برنامه‌ها را تغییر دهد و اصرار کرد: «نه ما در میدان همدیگر را می‌بینیم. میزهایی هست که می‌توانیم در آنجا صحبت کنیم. من و شیخ تنها.»

مرد درشت هیکل، ساکت و با ابهت، چهار اینچ بالای سرش بلند شد. وایزمن روی موضع خود ایستاد. دست بزرگ مونتانا را دید که خنجر را در کمر بندش گرفته بود.

صدایی ترسناک و بلند ناگهان گفت: «حمید امکانش هست.» صاحب آن کت و شلوار براق، خاکستری، چهار دکمه و یک پیراهن سفید با یقه باز با سرآستین‌های لعابی سبز پوشیده بود.

خلجی گفت: «فکر می‌کنم من و آقای وایزمن باید کمی هوا بخوریم.» او دست‌هایش را به دستان وایزمن گره زد و آهسته به سمت تراس بیرون رفتند، جایی که پشت میز نشستند. وایزمن او را برانداز کرد که بینی منقاری، چشمان خاکستری زیر عینک تیره بدون فریم، لب‌های گوشتی داشت. شیخ دو دست مبتلا به آرتروز را روی دامانش قرار داده بود، مشت‌هایی که به مهره‌های نگرانی سبز و سفید چنگ می‌زدند. با صدای نازکش گفت: «فکر می‌کنم می‌خواستی من را ببینی.»

وایزمن با خودش فکر کرد که قوانین تعامل را در ابتدا تعیین کند.

«دولت من هیچ تماس رسمی با نمایندگان شما ندارد.»  
 «البته، آقای وایزمن. آمریکا در کنار شاه ایستاده است. اما به زودی شاه  
 با دوست خوبت حسین حنیف خواهند رفت.»

خلجی به آسمان پر ستاره نگاه کرد، انگار که بپرسد دلیلی وجود دارد  
 که می‌خواستی با من ملاقات کنی؟ انگشتان شست او مهره‌های شیشه‌ای  
 را به حرکت در می‌آوردند، دور تا دور و به جایی نمی‌رسیدند.

«پیامی داری؟ از سوی رئیس جمهورتان؟»

«من چنین پیامی ندارم.»

«پس چرا ما اینجا هستیم؟»

«برای باز کردن یک کانال، برای کشف نگرانی‌های مربوطه خودم.»

تقریباً هیچ چیز جور در نمی‌آمد، اما به طرز عجیبی تمام چیزی بود که  
 وایزمن می‌توانست بگوید. او آنجا بود تا در صورتی که اسلام‌گرایان  
 علیرغم تمام تلاش‌هایش قدرت را به دست بگیرند، یک خط ارتباطی برای  
 خود باز کند. او می‌دانست که حتی با این تلاش محدود، از اختیاراتش  
 فراتر رفته است و انتظار نداشت با این مرد به جایی برسد. دیپلماسی  
 اغلب به این شکل عمل می‌کرد. شما تمام مقدمات را انجام می‌دهید،  
 ریسک می‌کنید، سیاسی و فیزیکی، و بعد چه؟ هیچ چیزی. این تمرینی  
 بود در ابهام سازنده، عبور دادن سیگنال‌های غبارآلود در شکافی از  
 بی‌اعتمادی. اما معمولاً بهتر از جنگ بود.

او باید تقریباً یک دقیقه منتظر پاسخ باشد. شیخ در حالی که با ایما و  
 اشاره دستان بزرگش صحبت می‌کرد، سرانجام گفت: «مردم ما مردمی  
 پرهیزکار هستند. خشونت بخش ناخوشایندی از زندگی است. برای ما

سنت مهم‌تر است و عدالت بر اساس قوانین اسلام.» سرفه‌ای شکننده موعظه او را قطع کرد و بعد گفت: «آمریکا یک سنت مذهبی دارد. می‌گویند رئیس‌جمهور شما گفته که یک مرد مذهبی است. آیت‌الله رحمت‌الله علیه تمایلی به خشونت علیه کسی ندارد.»

«شاه -»

شیخ به آرامی اما با اطمینان گفت: «شاه مردنی است. او سرطان دارد. او تا شصت سالگی‌اش خواهد رفت. شاید هم زودتر.»  
وایزمن گفت: «شاید خود خداوند تصمیم گرفته است که تغییری مسالمت‌آمیز در ایران ایجاد کند.»

پیشخدمتی آمد. شیخ با نگاهش او را به سرعت دور کرد.

«بفرمایید، آقای وایزمن. ما سیاستمدار نیستیم. ما مردان خدا هستیم. ما خواهان حمایت آمریکا برای حذف پهلوی، حنیف و کل اطرافیان فاسد آن‌ها هستیم.»

«و چرا ما باید این کار را بکنیم، شیخ خلجی؟»

شیخ چایش را نوشید. دستمال کاغذی را در انگشتان پیچ خورده‌اش گرفت و به لب‌هایش کشید. زیر نورهای خیابان، چشمانش مات به نظر می‌رسید.

تازه در آن زمان بود که وایزمن متوجه شد: شیخ نابینا است.

شیخ خود را از روی صندلی هل داد و با آن چشم‌های نابینا به وایزمن نگاهی انداخت و گفت: «چون، چون خدا با ماست. ما پیروز خواهیم شد و وجهه خود را در ایران از دست خواهید داد، همان‌طور که در چین و کوبا و ویتنام شکست خوردید.»

وقتی که شیخ بلند شد، مونتانا که در کنار میخانه ایستاده بود، متوجه شد که جلسه به پایان رسیده است و با جبرئیل درست پشت سرش، با قدم‌های بلند به سمت آن‌ها رفت.

وایزمن گفت: «یک مساله دیگر» و شیخ دست راست خود را بالا برد. بقیه ایستادند، حدود پنجاه فوت دورتر.

او نیاز داشت چیزی از این جلسه، برای تریور بگوید، تا کانال را باز نگه دارد و گفت: «ایالات متحده نگران حقوق بشر - آزادی سیاسی و تحمل مذهبی است. آیا یک رژیم جدید در ایران نگرانی‌های ما را به اشتراک می‌گذارد؟»

صورت شیخ درهم رفت و اخمی کرد که در نورهای بالای سرش زرد شده بود. او در نهایت گفت: «این یک سؤال آمریکایی است. ما بر اساس قرآن حکومت خواهیم کرد، سبحان الله.»

وایزمن گفت: «و آیت‌الله خمینی؟»

مهره‌ها تکان می‌خوردند. و گفت: «سوال چیست؟»

کشورهای ما برای حفظ صلح در منطقه شما تلاش کرده‌اند. این می‌تواند ادامه یابد، یا -

به نظر می‌رسید که نورهای میدان، شیخ را با درخشش وهم‌آوری به تصویر می‌کشد که او به طور کوتاه به مونتانا علامت می‌داد که بیاید دست او را بگیرد. او گفت: «این خواست خداست، الحمدالله.»

در حالی که شیخ را تماشا می‌کرد از دور، آکاردئونی نواخته می‌شد که به وایزمن اشاره به «خوش‌بینی به زندگی» می‌کرد و کاملاً نامتجانس بود.

---

در میان جمعیت میدان ناپدید می‌شود و با عصایش روی بلوک‌های سنگفرش ضربه می‌زند. مثل صحنه پایانی یک فیلم بود. جبرئیل به او نزدیک شد و زمزمه کرد: «چه گفت؟» وایزمن زمزمه کرد: «خدا در کنارش بود. بیا از اینجا برویم.»

## فصل ۱۷

# رمضان

پونتیاک کثیف خفه کننده بود. شاپور معمولا پرحرف امروز ساکت، و تقریبا عبوس بود. وقتی از کنار پوستری از شاه و شهبانو که روی یک ساختمان خاکستری آویزان بود، رد شدند، او انگشت اشاره‌اش را روی گلویش کشید.

در هفته‌های گذشته، حتی روزهای گذشته، چیزهای زیادی تغییر کرده بود.

لابی اینترکانتیننتال که قبلا مملو از تاجرانی بود که مدل‌های موی شیک و پیراهن‌های سرآستین‌دار و کراوات‌های ابریشمی داشتند، اکنون دسته‌هایی از روحانیون ریش‌دار با عمامه‌های سیاه گرد را در خود جای داده بود. زنان در دسته‌های جداگانه نشسته بودند و به جای مدهای طراحان چند روز قبل، چادر به سر داشتند. مردم با زمزمه صحبت می‌کردند، دستی هر دهان را پوشانده بود. رستوران هتل، که زمانی غذاهای اروپایی نسبتا خوبی سرو می‌کرد، اکنون به کافه تریا تبدیل شده بود که در آن همه نذورات حلال به درستی ذبح شده و آماده شده بود و برای مؤمنان خوردنش مجاز بود.

مرد جوان درشت هیكلی با كت و شلوار مشكی و پیراهن مشكی یقه باز و عینك آفتابی ری بن از آنجا عبور كرد. او یواشكی گفت: «من جعفر هستم. برادر تریتا. به من بگو کی و كجا» و بعد او رفت. لحظه ای طول كشید تا وایزمن به یاد آورد كه چگونه سید از او خواسته بود تا به برادر تریتا كه جعفر نام داشت كمك كند. وایزمن به دلیل نقش مهمی كه در روند انتقال قدرتی كه برای سید در نظر گرفته بود موافقت کرده بود، اما احساس كرد كه این لطف كوچك در شرف پیچیده تر شدن است.

او به سمت آسانسور رفت و داوود با پاكتم معمولی از كاغذ مانیل به او گفت كه از كاخ و فوری است.

در اتاقش، مینی بار مشروبات الكلی خالی شده بود. روی دیوارها، عكس آیت الله خمینی جایگزین شاه شده بود. او پنجره را باز كرد و صدای اذان را شنید كه در میان صدای آژیر ماشین های پلیس كه با سرعت به سمت تظاهرات می رفتند گم شده بود. در خیابان پایین، آخوندهای جوان در صفوفی راهپیمایی می كردند و تابلوهایی را در دست داشتند كه خواستار خروج شاه از كشور بودند. نیروهای ساواك در خیابانها گشت می زدند اما جلوی کسی را نمی گرفتند.

وایزمن تلویزیون را روشن كرد و دید كه شاه به ملت خطاب می كند. روز مشروطه مصادف با شروع ماه رمضان بود. وایزمن سخنرانی را با زیرنویس انگلیسی دنبال كرد. نوسازی. اصلاحات جامعه بازتر. كلماتی برای خوشحالی يك دموكرات غربی. گسترش انقلاب سفید:

بهداشت و آموزش. ایران به زودی اولین کشور جهان خواهد شد. وایزمن با خودش گفت اگر بشود.

در بیرون هتل، طلاب مدرسه شیعه بی‌پروا شعار می‌دادند. آژیرهای بیشتر نشان دهنده تقویت ساواک بود. صدای ناله‌ها از مساجد شدت گرفت. کشور در هرج و مرج فرو می‌رفت.

وایزمن به دستشویی رفت و سر و صورتش را با آب سرد شست. بعد از لحظه‌ای پاکت را به یاد آورد و به سمت میز برگشت. یادداشت دست نوشته‌ای از ملکه فرح بود.

«دوست ما، دیوید. ما می‌خواهیم از مشاوره شما استفاده کنیم».

خوب پس با خودش فکر کرد که این یک فرصت طلایی برای جلب اعتماد شاه است.

لیمن پالمر هیچ توصیه‌ای به شاه نمی‌کرد. اگر فکرش را بکنید، وایزمن متوجه شد که چند هفته است تلگرافی از پالمر ندیده است. انگار جاستین تریور عصایش را تکان داده بود و سفیر آمریکا دود شده بود.

با این حال، بهتر است با او تماس بگیرد. اگر وایزمن بدون او به دیدن شاه می‌رفت، پالمر عصبانی می‌شد. اما وقتی با پالمر تماس گرفت نه در سفارت بود و نه در اقامتگاهش. خدمتکاری به او گفت که سفیر آمریکا اکنون در سومین هفته مرخصی در خانه خود است.

توماس فاستر با وایزمن تماس گرفت. وایزمن گفت: «با خودم فکر می‌کردم که چه زمانی زنگ می‌زنی.»

عصر همان روز در اقامتگاه بریتانیایی، وایزمن پیام کاخ را به سیمز و فاستر گفت، سپس به سر اصل مطلب رسید: از یک افسر ساواک، برادر



یکی از شاگردان سید، درخواست فرار دریافت کرده بود. آیا آن‌ها می‌توانند کمک کنند؟

دومرد تقریباً هماهنگ پاسخ دادند: «بله، البته.»

فاستر گفت: «باید به جنوب، به آبادان سفر کنی. افراد ما برای کمک حضور خواهند داشت. اما او آدم شماست تو انتقال او را انجام خواهی داد.»

مطمئناً، وایزمن با خودش فکر کرد. چند سال در اوین برای ربودن افسر ساواک؟

میلیسنت وارد شد و کاملاً حساب شده بود تا بحث را قطع کند و گفت: «امروز صبح با فرح بودم. آن یادداشت را با هم نوشتیم. به او گفتم به رضا کمک می‌کنی. او خیلی نگران اوست.»

فاستر گفت: «البته، میلیسنت. او می‌تواند به ما اعتماد کند.»

وایزمن با به یاد آوردن سوءظن خود در مورد نحوه آشنایی که میلیسنت و فاستر در ناهار در باشگاه بریتانیایی مدت کوتاهی پس از ورودش به تهران داشتند، با ناراحتی با خودش گفت مانند شوهرت می‌تواند به تو هم اعتماد کند.

فاستر به او گفت که سفیر پالم در زمان باز خواهد گشت تا قربانی شود. او گفت: «تریور این کار را انجام خواهد داد. پالم به دنبال این است که تقصیر را به گردن من بیندازد، کاری که او با نمایندگان انجام می‌دهد.»

وایزمن چیزی نگفت، اما بی‌سر و صدا قبول کرد که فاستر آدم احمقی نیست. زیرا احتمال اینکه در واقع پالمرا انگشت خود را به سمت وایزمن نشانه رود، بسیار بیشتر بود.

صبح روز بعد، داوود در لابی با لیاس گرم صبحگاهی منتظر بود. وایزمن به او سری تکان داد و به سمت لیموزین کادیلاک که منتظرش بود بیرون رفت. یک ایرانی قوی‌هیکلی با یونیفورم درخور راننده، دستش را روی قلبش گذاشت و در عقب سمت راست را باز کرد. وایزمن برگشت و داوود را دید که از لابی او را تماشا می‌کرد و با یک دستمال زرد بزرگ پیشانی‌اش را پاک می‌کرد.

یک ربع بعد، نگهبانان لیموزین را به سرعت از میان درهای عظیم آهنی کاخ دست تکان دادند، گویی که می‌خواستند مانع ورود کسی به داخل شوند. سپس به او اجازه دادند تا در حیاط منتظر بماند، در حالی که خانواده شاه در داخل تصمیم می‌گرفتند با او چه کنند. وایزمن زیر آسمان دودآلود صبح ایستاده بود، خورشید به شدت می‌تابید، قطرات عرق روی صورتش می‌لغزید، برکه‌های عرق زیر بغل پیراهن سفید تازه شسته شده‌اش جمع شده بود. او می‌توانست حنیف را در آنجا تصور کند که برای شاه استدلال می‌کند که نباید حضور متعالی خود را به خاطر این مزاحم گستاخ هدر دهد.

وایزمن با خودش گفت این درست است. شاه به تازگی کاری را که از او خواسته بود انجام داده بود. او با مردم خود ارتباط گرفته بود و به آن‌ها وعده نوسازی و بهداشت و آموزش داده بود. و این به چه چیزی منجر شده بود؟ تظاهرات خیابانی، تظاهرات مخالفان، و خشونت پلیس.

جامعه ایران متلاشی شده بود و هیچ سازشی به چشم دیده نمی‌شد. حد اعتدال واقعا خالی بود... مگر اینکه شاه از شر حنیف خلاص شود، مگر اینکه آیت‌الله‌های میانه‌روتر مثل امین یا سید با دیگر نیروهای میانه‌رو معامله کنند... مگر اینکه با آیت‌الله‌ها تفاهمی حاصل شود که آمریکا را تحقیر نکنند و مردم ایران را تسلیم بدبختی و سرکوبی کنند. مگر اینکه...

آفتاب در حیاط به طرز غیرقابل تحملی گرم بود. دستمالی از جیب پشتش درآورد و عرق چشمانش را پاک کرد. چگونه با مؤمنان واقعی، متعصبان مذهبی با تفنگ که حد وسط نمی‌شناسند، برخورد می‌کنی؟ باید آن‌ها را شکست بدهی. هیچ راه دیگری وجود ندارد.

اما آمریکا قصد جنگ در اینجا نداشت. ایران آن سوی کره زمین بود. جنگ در ویتنام به سختی به پایان رسیده بود و کارتر با مبارزات انتخاباتی علیه آن برنده ریاست جمهوری شده بود. احساسات ضد جنگ تقریبا در همه خانواده‌های آمریکایی به خوبی زنده شده بود.

علاوه بر این، هدف از جنگ در اینجا چه خواهد بود؟ برای اینکه شاه را یک سال دیگر در قدرت نگه داریم؟ تا اینکه سرطان جانش را بگیرد؟ نه. آتش در حال شعله‌ور شدن بود و هیچ شیلنگ مناسبی برای خاموش کردن آن وجود نداشت.

وایزمن سرش را بلند کرد و حسین حنیف را دید که با یونیفورم کامل با چهار ستاره یک ژنرال تمام، نوک کلاهش برق می‌زد و کفش‌هایش نور خورشید را منعکس می‌کردند، مقابلش ایستاده بود. حنیف روی پاشنه خود چرخید و وایزمن به دنبال او وارد کاخ شد. در داخل، زیر یک

لواستر عظیم، ملکه با یک لباس ابریشمی یکدست و سفید ایستاده بود، یک رشته مروارید مانند طلسم دور گردنش بود. مثل یک دوست خانوادگی هر دو گونه او را خیلی رسمی بوسید. حنیف از اتاق بیرون رفت.

ملکه شروع به صحبت کرد. او به آرامی گفت: «شوهر من به تو نیاز دارد. بعد او هم رفت.»

این اتاق تاج و تخت شاه بود، و هنگامی که وایزمن به داخل رفت، شاه را در آن سوی اتاق دید، یک چهره منزوی در گوشه‌ای ایستاده و به نظر می‌رسید که برای انجام این کار تلاش می‌کند در لباس سفید با ارسی‌های تشریفاتی طلایی، قرمز و آبی. انگار آماده است تا نیروهایش را در محل رژه بازرسی کند. او به پرتره نورانی یک افسر نظامی ایرانی خیره شده بود که کلاهی خزدار با نوکی مشکی بر سر داشت، پره‌های سفید سفت که از مدالیون طلا در بالای آن آویخته شده بود، سیبیل‌های پرپشت زیر بینی برجسته، صورت گوشتی که با گوش‌های بزرگ قاب شده بود..

عکس رضاشاه، پدر محمدرضا بود.

شاه پرتره را طوری برانداز می‌کرد که گویی به دنبال نشانه‌ای بود. چهره او تقریباً شبیه چهره پدرش با همان بینی و گوش بود. اما وایزمن تحت تأثیر چشمان غمگین سرشار از ناگفتنی‌ها قرار گرفت.

شاه دقت خود را در نهایت به وایزمن معطوف کرد و چهره او را برانداز کرد، زیرا او تصویر پدرش را بررسی کرده بود.

او پرسید: «تمام شد؟». صدایش مثل باران تابستانی ملایم بود، اما به شدت زخمی شده بود. «لیمن پالمر به من جواب نمی‌دهد. او هرگز کاری انجام نمی‌دهد. وقتی افراد صاحب اختیار جواب نمی‌دهند، نشانه شومی است.»

«این امر از پیش تعیین نشده است، اعلیحضرت. ایالات متحده پشت شماست.»

آن‌ها به تخت طاووس نزدیک‌تر شدند، پوشیده از طلا و جواهرات، قطعه‌ای استادانه از هنر مغول برای نشان دادن قدرت و ثروت افسانه‌ای، با پله‌هایی که به سمت آن منتهی می‌شد، بنابراین به نظر می‌رسید که شاه در بالای زمین معلق است و به بهشت نزدیک‌تر است.

اما به نظر می‌رسید که شاه اکنون زیر بار بهشت خم شده است. روی مبلی شیک در نزدیکی هم نشستند. بنو، سگ ژرمن بزرگ سیاه رنگ شاه، زیر پای استادش لانه کرده و استخوان بزرگی را می‌جوید.

شاه به تک شاخ‌هایی که روی دیوار دوردست می‌رقصند، خیره شد، انگار در حالت خلسه بود. حواس پرتی او ممکن است به دلیل مصرف داروهای سرطانی‌اش باشد، اما به احتمال زیاد به خاطر افکاری بود که قرار بود پیش بیاید یعنی سرنگونی‌اش، تحقیر، پایان سلسله سلطنتی‌اش...

وایزمن با صراحت گفت: «وضعیت جدی است. حد وسط بسیار کمی وجود دارد.»

«من سعی کردم. دستم را دراز کنم... آیا صحبت‌های من را شنیدی؟»

«من این کار را کردم. این .. قابل تحسین بود.»

شاه دستش را به نشانه رد تعارف توخالی تکان داد. او مصمم بود که حرمت خود را حفظ کند. «شما میدانید، که من وقت زیادی ندارم.» وایزمن بی حرکت ماند.

«البته که می‌دانی. دکتر من آمریکایی است. تریور او را نزد من فرستاده بود.»

« شما باید اقدامی بکنید، اعلیحضرت، تا ابتکار عمل را دوباره به دست آورید. آن‌ها فقط در صورت تسلیم شدن پیروز می‌شوند.»  
شاه با دقت به او نگاه کرد و به نظر می‌رسید که قدرت او را جمع کرده است. دیوید من زنده نخواهم ماند تا ببینم ایران توسط یک دشمن قرون وسطایی، اداره می‌شود.

امروز بعد از ظهر یک نخست وزیر جدید به پای کار خواهد آمد. او وفادار است. او کاری را که من می‌گویم انجام می‌دهد.» شاه نگاهی به او انداخت تا واکنش او را بسنجد، اما وایزمن چیزی نگفت. «او در مورد همه چیزی حرفی برای گفتن دارد.»

وایزمن با خودش فکر کرد که او نمی‌فهمد. نخست وزیر جدید هیچ سودی برایش نخواهد داشت.

او پرسید: «و ژنرال حنیف؟»، چون می‌دانست که رئیس ساواک از طریق چراغ یا وسیله‌ای در اتاق تخت با وصل کردن سیمی مخفیانه به صدا گوش می‌دهد. «آیا وجود او ضروری است؟»

شاه پهلوی دست او را گرفت و اخم کرد. یکی دو لحظه گذشت، اما به نظر می‌رسید که همیشه درد را تحمل می‌کند. وایزمن متوجه شد که سرطان باید تهاجمی‌تر باشد.

او در نهایت پاسخ داد: «بله. تا زمانی که او سعی کند من را جایگزین کند، وجودش ضروری است.»

درد دوباره زنده شد و شاه رنگ صورتش پرید. دسته مبل را گرفت. بنو از جا پرید.

وایزمن برای کمک خم شد اما با یک نگاه خشن متوقف شد.

«شما به رئیس جمهور خود بگویید من دهه‌ها به خوبی به آمریکا خدمت کرده‌ام.

اکنون انتظار دارم روی آمریکا حساب کنم.» او یک نفس عمیق کشید و در ادامه گفت: «شما تا آخر ماه رمضان در تهران می‌مانید. آن لحظه، لحظه خطر خواهد بود.»

وایزمن با خودش گفت حداکثر خطر است، اما با سر تایید کرد و گفت: «بله، البته که خواهم ماند.»

چشمان شاه دوباره برق زد. صدای او لحن پریشانی به خود گرفت و گفت: «تو کاری را که سر ریدر بولارد با پدرم کرد، با من انجام نمی‌دهی.

«نه قربان.»

به نظر می‌رسید که شاه توانایی خود را بازیافته است. «خوب. بعد از این همه سال ... آمریکا این کار را خواهد کرد...»

دستش را بلند کرد که انگار می‌خواست افکارش را بیان کند، اما ناگهان متوقف شد، به نظر می‌رسید که نمی‌تواند بازویش را به اندازه کافی بلند کند. آیا او سگته کرده بود؟ او زنگ دستی کوچکی را از روی میز کناری برداشا، آن را به صدا درآورد و وایزمن از دیدن ملکه که ناگهان در اتاق

خالی مانند بالرین ظریف و باریک برای کمک به شوهرش می‌چرخد، مبهوت شد. به او کمک کرد تا بایستد و با تحمل وزن شاه به آرامی به او کمک کرد تا از اتاق خارج شود.

سرهنگ ایلماز از وایزمن برای سواری در جنگل به باشگاه چوگان دعوت کرد. در آن زمان ستاد کل ترکیه برای عقب‌نشینی تشکیل جلسه داده بود شورای امنیت ملی را تشکیل داد و به نخست وزیر توصیه کرد که فرصت شاه رو به پایان است. ایلماز اکنون می‌تواند به وایزمن اطمینان دهد که ترکیه آماده حمایت از آژاکس دو است. البته آنکارا سوالاتی داشت. این طرح چه زمانی اجرا می‌شود؟ چگونه اجرا می‌شود؟ چه کسی جانشین خواهد شد؟ آن‌ها فکر می‌کردند که یک ژنرال بهترین فرد است.

ایلماز افزود: «اوه بله.» فراموش کردم. فرستاده‌ای از پاریس بود، مردی چندش آور. ژاک شرابیر در مورد برنامه‌های نظامی ما برای کودتا در ایران می‌پرسد. من به او چیزی نگفتم.»

موساد دقیق‌تر بود. موشه رگو گفت که نخست وزیر نیاز به اقدام را درک کرده است، اما بر دانستن همه جنبه‌های این طرح اصرار داشت. شاه به هر حال از یهودیان ایرانی مقیم ایران محافظت کرده بود و به آن‌ها اجازه داده بود به اسرائیل مهاجرت کنند. او با اسرائیل و ترکیه برای شکست دادن اعراب همکاری کرده بود. نخست وزیر یک یهودی ارتدوکس بود که برای چنین چیزهایی ارزش زیادی قائل بود.

وایزمن به آن‌ها گفت که زمان آن رسیده است که به تاریخ هل بدهند. برنامه‌های عملیاتی در واشنگتن در حال نهایی شدن بود. به زودی، او



آماده خواهد بود که مطالب بیشتری بگوید، و در صورت تمایل، دوباره از آنکارا و اورشلیم دیدن کند.

او نزد رونالد سیمز بازگشت و با بدست آوردن اعتماد به نفس بریتانیایی بیشتر خودش را غافلگیر کرد. وایزمن به او در مورد ملاقاتش با شاه متزلزل توضیح داد و از او مشورت گرفت که در میان بسیاری از شارلاتان‌هایی که به قدرت دست یافته‌اند، چه کسی می‌تواند شریک سازنده‌ای پس از خروج شاه باشد. «ما به یک جانشین قابل اعتماد نیاز داریم. تاج و تخت نمی‌تواند خالی باشد.»

او مشاهده کرد که سیمز در مورد آن فکر می‌کند، سپس قول داد که او را نزد یک مدیر بازرگانی صادقی ببرد که سال‌ها می‌شناخت، مدیر شایسته‌ای که می‌تواند به عنوان نخست وزیر برای شاه آینده یا در صورت لزوم، در یک رژیم اسلامی خدمت کند. وایزمن گفت: «نه. آنچه ما نیاز داریم این است که کسی جایگزین شاه شود، مردی قوی که کشور را حفظ کند.»

سیمز سری تکان داد و گفت: «دو ژنرال هستند که به خوبی این کار را انجام می‌دهند. آن‌ها تاکنون به شاه وفادار بودند، اما جاه طلب هستند. البته با اجازه شما حرفی خواهم زد.»

وایزمن دوباره با شبکه ملاقات کرد، اما این بار گروه گسترش یافته بود. هوای هیجان و امید وجود داشت، بالاخره استبداد پهلوی در حال از بین رفتن بود و یک حکومت دموکراتیک جدید جای او را می‌گرفت. وایزمن امیدهای آن‌ها را تشویق کرد، آمادگی آن‌ها را برای خطر آزمود، لبخند

زد و به آنها گفت که چگونه ملت به طور واحد برای برکناری شاه قیام خواهد کرد.

اما او بهتر می دانست. او می توانست خطرات بیشتر را احساس کند، جزر و مدی که شاه را تهدید می کند و آیت الله ها را به قدرت می رساند. وقتی بیشتر افراد گروه رفتند، او مأموریت هایی را به آلانا و محمود، شاپور و یاسمین دورز داد، که مانند پدر جاسوسش آدم خیلی زودباوری نبود. آن ها رهبرانی بودند که بر آنچه باید انجام شود چنگ می زدند، در مورد اینکه چگونه این تیم شل و ول از دانشجویان و آرمان گرایان طبقه متوسط را به یک واحد عملیاتی تبدیل کنند که می تواند واقعیت ایران را تغییر دهد. در هر منطقه از تهران تیمی تشکیل می شود. متخصصان جوان و افسران نظامی جوان به شبکه دانشجویی تان اضافه خواهند شد. راهپیمایی های اعتراضی تشدید می شوند. اما اکنون تمرکز عملیاتی تغییر خواهد کرد. پوستره های دیواری نصب می شوند که نیات آخوندها را زیر سوال می برند. جوانان والدین خود را تحت فشار قرار می دهند تا به تلاش های آن ها برای جلوگیری از تسلط سیاسی توسط آیت الله ها بپیوندند و از ارتباطات حرفه ای خود برای ایجاد حمایت برای جانشینی یک فرد میانه رو استفاده کنند.

محمود به عنوان مامور دو عاملی که در داخل مسجد شیخ جاسوسی می کرد، بیشترین خطر را داشت. وایزمن شجاعت او را تحسین کرد اما عمیقا نگران امنیتش بود.

محمود به او گفت که مونتانا و آخوندها در حال تشکیل یک شبه نظامیان به نام سپاه پاسداران هستند. شما از استخدام افراد طبقه متوسط که

وارد صف آن‌ها می‌شوند، و اراندل و اوباشی که از جنوب تهران جذب می‌کنند، شگفت‌زده خواهید شد.»

نیمه شب وقتی حنا به خانه امن رسیده بود نفسش بند آمده بود و خیلی ترسیده بود. حنیف به او نزدیک شده بود و او مصمم بود که این کار را انجام دهد. وایزمن به او دستور داد که از این کار دست بکشد. می‌خواست برای او ویزا بگیرد و او را سوار بر هواپیما راهی آلمان یا آمریکا کند. «بعد همه اعضای خانواده‌ات از مرز رد خواهند شد.»

حنا گفت: نه. ایران الان کشورش بود. حنیف باید متوقف شود. او با دستگاهی که وایزمن از طریق آلانا به او داده بود، تلفن دفتر او را شنود کرده بود.

او تکرار کرد: «وقتش رسیده است. حنیف پیش ما است. او منتظر لحظه مناسب است، تا ایالات متحده او را بر تخت طاووسی بنشانند. او امشب با واشنگتن، با مردی به نام تریور صحبت کرد. تو آدم ما هستی حسین. من شنیدم که او این حرف را زد. همه چیز در نوار ضبط شده است.»

حنا به وایزمن نگاه کرد و پرسید: «این تریور کیست؟»

## فصل ۱۸

# آتش‌سوزی در تناتر

هر طرح نبردی در اولین درگیری به همراه مردانی که دستور انجامش را می‌دهند کشته می‌دهد. اطلاعاتی که وایزمن جمع آوری کرده بود، هیچ وجه مشترکی نداشتند، جز اینکه می‌خواست بار و بندیل شاه را ببندد. نره‌ای اعتماد در بین آنها وجود نداشت. طرح آژاکس دو او کمترین وجه مشترک بود، و او تصور کرد که ممکن است حداقل تا لحظه‌ای که باید عملیات اجرا شود زنده بماند. آن وقت بود که یارانش می‌توانستند مثل داستان چهل دزد علی بابا به بیرون بروند.

او به یک خط پدافند نیاز داشت، یک استراتژی دیگر در صورت پیروزی آخوندها. فرانسوا در بیروت او را به یاد آیت‌الله سید انداخته بود. بله، او می‌توانست از آیت‌اللهی عالم و با ذوق قدرت، و آماده برخورد با حنیف و کینه توزی با آیت‌الله خمینی استفاده کند. آیا سید چنین مردی بود؟ او مطمئن نبود.

به هتل برگشت، بدون توجه به پاکت آشنایی از کاغذ مانیل، با گام‌های بلند از لابی گذشت. وقتی وایزمن وارد آسانسور کوچک شد، داوود زمزمه کرد: «اما قربان، مهم است.»

در اتاقش لباس‌هایش را درآورد و زیر دوش آب سرد رفت، سپس پیراهن پولو و شلوار خاکی روشن و کفش سفید تنیس پوشید. در اتاقش زده شد و در را باز کرد و پاکت مانیل روی آستانه در پیدا کرد. آن را پاره کرد. تعدادی عکس از خودش در حومه تهران به او خیره شدند. این یک تهدید آشکار بود اینکه ما همیشه تو را زیر نظر داریم. همانطور که حنا هشدار داده بود باید از طرف حنیف باشد. مگر آخوندها، یا شیخ خلجی، یا گیدو مونتانا...

تلفن زنگ خورد. کریم نصیر بود. وایزمن او را با ژاکت توییدش، در اتاقی پر از کتاب، قبل از اینکه کریم بگوید: «پسرم را بردند» تصور کرد. خیالاتی وایزمن را فرا گرفت. او گفت: «تلفن نیست.» وایزمن مجبور شد روز بعد برای انتقالی که فاستر ترتیب داده بود به آبادان برود.

او به کریم نصیر گفت: «فردا. می‌توانی به آبادان بروی؟ فکری به ذهنش رسیده بود. «آیا می‌توانید آنجا به سینما بروی؟ سینما رکس آیا آن را می‌شناسی؟» مطمئناً هیچ دستگاه شنودی در تئاتر وجود نداشت، و جاسوسی از آن‌ها در تاریکی دشوار است.

کریم قبول کرد و وایزمن بلافاصله رفت. از پله‌ها رفت، از پشت لابی، در گرمای بی‌امان بیرون رفت و از سرازیری پایین رفت و داخل شهر تهران شد. ایرانیان عادی از پشت ویتترین مغازه‌ها رد می‌شدند و تعلق نمی‌کردند که داخل مغازه‌ها را نگاه کنند. همه چراغ‌ها کم نور بودند.

حجم عظیمی از آدم‌های عمامه به سر و چادر به سر که مثل دوران گذشته بود جایش را به لباس‌های غربی داده بود که ظاهراً یک شبه

ناپدید شده بودند. یک همکار دیپلماتیکی در پکن روزی به او گفته بود که مائو تسه تونگ، لانه مورچه‌ای از انسان‌هایی ساخته است که لباس‌های یکسان، مسخره و آبی رنگی پوشیده‌اند که جنسیت را پاک می‌کند و تشخیص زن و مرد را غیرممکن می‌کند و تخیل و خلاقیت انسان را در نطفه خفه می‌کند و در نتیجه تسلیم شدن را تحمیل می‌کند. دوستش گفته بود که او رول از ۱۹۸۴ میلادی به چین آمده بود و تنها زمانی ناپدید شد که مردم چین لباس‌های مائوی خود را کنار گذاشتند و دوباره انسان شدند.

صدای اذان با خواندن مؤذن‌ها در زمان تعیین شده، همه جا طنین‌انداز شد، اما بر اساس ساعت‌هایی که هرگز کاملاً هماهنگ نبودند. وایزمن از خیال خود بیرون آمد و دو زن جوانی را دید که سر تا پا چادرهایی به سر داشتند، یکی از آنها با فر موهایش که از زیر چادرش بیرون زده بود، بازی می‌کرد. زن مسن‌تری از راه رسید و ایستاد تا زن جوان‌تر را سرزنش کند و قبل از اینکه برود، بند چادر را به دور پیشانی‌اش کشید. وایزمن سوار یک تاکسی شهری شد، از دارایی‌های حومه‌های مرفه و محله‌های فقیرنشین دیدن کرد، به جایی رفت که دیپلمات‌ها هرگز نمی‌روند، لباس خاکی و کت و شلوار راه راهش را پوشیده بود که در کمد هتلش قایم کرده بود. او با دانشجویانی که هنوز جرات صحبت کردن نداشتند ملاقات کرد و نگاه‌های مشکوک را در مساجد تحمل کرد. او خاطر نشان می‌کرد که چگونه هر جا که می‌رفت مردم با زمزمه درباره او صحبت می‌کردند.

پلیس‌های حنیف بیرون بودند، حضورشان محسوس بود، و همچنان تهدیدی خاموش. بیشتر مردان یونیفورم پوش، مسلسل در دست داشتند، و افرادی با عجله از خیابان رد می‌شدند و سعی می‌کردند از دسترس آن‌ها دور بمانند. گشت‌های فکری مذهبی نیز وجود داشتند و به زنان جوان هشدار می‌دادند که مانند دختران مسلمان عقیف رفتار کنند.

آن شب، او به فرانسوا تلفن کرد و به او گفت که ممکن است سلیم نصیر در خطر باشد و به او گفت که باید چه کار کند. سپس به تریور تلکس کرد و به او گفت که قصد دارد ماه رمضان را در ایران بماند، و شاید مدتی بیشتر بماند. تریور گفت: «البته، پسر م.» «هر چه که تو بگویی.» -

در ۱۹ آگوست، وایزمن با قطاری به سمت شهر بندری جنوبی آبادان رفت و با صندلی‌های چوبی سفت در کوپه‌ای پر از افراد روستایی که از داخل سبدهای پیک نیک غذا می‌خوردند، سفر کرد. او با یکی از محدود کلمات فارسی که می‌دانست (سلام) به آن‌ها سلام کرد و در حالی که سبدهایشان را باز کرده بودند لبخند می‌زدند. بره و مرغ و خرما و انجیر از سبد بیرون آوردند. وایزمن متوجه شد که با پسر نوجوانی که کنارش نشسته بود می‌تواند صحبت می‌کند. اسمش ابراهیم بود. او فقط اندکی بیشتر از زبان فارسی و وایزمن انگلیسی می‌دانست، اما وایزمن از طریق تبادلات ناشیانه آن‌ها از رویاهای خانواده ابراهیم مطلع شد: آموزش خوب برای ابراهیم جوان، یک پزشک شایسته برای خدمت به روستایشان، و پایان دادن به خشونت.

وایزمن به آن‌ها گفت که آمریکایی‌ها هم همین چیزها را می‌خواهند. او از ابراهیم خواست تا از خانواده‌اش بپرسد که درباره شاه چه فکری می‌کنند. پدر، که به دلیل یک عمر کار بدنی قامتش خم شده بود، یک مدال فلزی را از داخل جیب ژاکتش برداشت که روی قلبش قرار داشت. اول یک طرف و بعد طرف دیگر را بوسید. روی طرف اول تصویر شاه و روی طرف دیگر تصویر پدر شاه نقش بسته بود.

ابراهیم جوان این ژست را همانطور که باید دفعات بی‌شماری تماشا کرده باشد. به آرامی گفت: «ما روش‌های قدیمی را تغییر خواهیم داد. ما پاک خواهیم کرد».

مادر، با مرتب کردن موهای خاکستریش، آرام آرام گریست. او انگلیسی صحبت نمی‌کرد اما می‌فهمید. وایزمن با خودش گفت که او بدون شک بارها شاهد این مناظره نسلی بین شوهر و پسرش بوده است.

وقتی وایزمن آبادان رسید، به بندر رفت و به تانکرهای نفتی که به سمت خلیج فارس حرکت می‌کردند، خیره شد. مردان عمیقا آفتاب سوخته با چهره‌های سیاه در محوطه‌های کارگاهی کار می‌کردند و فرآورده‌های بنزینی را جابه‌جا می‌کردند که سوخت ماشین‌های صنعتی جهان را تامین می‌کردند. درست آن سوی خلیج، کویت بود. تنها اندکی در شمال کویت، بصره، پایتخت شیعیان عراق قرار داشت.

یک مرد ایرانی با کت و شلوار سه تکه سفید و کفش‌های نوک منحنی مشکی براق، سیگاری بین دو انگشتش، گلی در یقه‌اش به سمت او آمد. مرد لحظه‌ای با احتیاط به او نگاه کرد و سپس به او نزدیک شد.



او به زبان انگلیسی با لهجه آکسفورد صحبت کرد و گفت: «شما، مستر آمریکایی.»

«آره؟»

«من هاشمی هستم.»

«من دیوید هستم.»

مرد پرسید: «می‌فهمید اینجا چه خبر است؟»

«به من بگو.»

من به عنوان مدیر محلی بندر، برای شرکت انگلو آمریکن پترولיום کار می‌کنم.

شرکت من از نفتی که از خاک ایران و خلیج فارس برداشت می‌کنیم نود درصد سود می‌برد.

«می‌دانم.»

«می‌دانید؟ انگلیس و آمریکا از منابع ایران بهره‌برداری می‌کنند. من برای چاق کردن شکم گربه‌های چاق کار می‌کنم - شما این را می‌گویید؟»

وایزمن سری تکان داد و گفت: «بله، ما این را می‌گوییم.»

«شاه به این کار اجازه می‌دهد، همانطور که پدرش قبل از او اجازه می‌داد. آن‌ها پول می‌گیرند و ثروت هنگفت خود را به حساب‌های بانکی زوریخ واریز می‌کنند. مردم ما فریب می‌خورند.»

«و شما هاشمی؟ آیا حقوق شما خوب است؟»

«آره. می‌دانید که من برادرزاده محمدرضا پهلوی هستم.»

«می‌دانم. پس... آیا به اندازه کافی پول می‌دهید که برای خرید چیزی باقی بماند؟»

«مستر آمریکایی چه چیزی از ذهنتان می‌گذرد؟»

او یک فرد فراری از دست ساواک، با یک پلیور حجیم به رنگ آبی آسمانی، در یک کافه کثیف نزدیک بندر، نوشیدنی‌اش را می‌نوشید. رشد سه روزه ریش مشکی و کلاه قهوه‌ای دهقانی روی پیشانی‌اش نتوانست ترس در چشمانش و تنش را که لاغر بود بپوشاند. وقتی وایزمن روی صندلی نشست، مرد گفت: «راه طولانی را آمدم تا رد پای باقی نگذارم. من هیچ مراقبی را ندیدم، اما تو هرگز آنها را نمی‌شناسی.»

وایزمن با خودش گفت حق با اوست. بسیار خوب، به کارت‌تان برسید. شما باید به بندر پیش جعفر بروید، فقط پنجاه یارد از اینجا فاصله دارد. یک قایق تندرو منتظر است.

لوگوی دنس پارتی بر روی قایق است که تو را از طریق تنگه به عراق و سپس به بصره می‌برد.

مردی به نام کریستوفر آن را از آنجا خواهد برد.

نگاه جعفر به او دوخته شد و به کسی اعتماد نداشت. «کریستوفر؟»

«او یکی از ماست.»

«و بعد؟»

«سپس آن‌ها مشکلات را حل خواهند کرد. شما در بصره می‌مانید تا زمانی که اوضاع اینجا آرام شود.»

چهره جعفر مشکوک شده بود. وایزمن فقط می‌توانست تصور کند که در ذهنش چه اتفاقی می‌افتد. آخوندها ایران را تسخیر خواهند کرد. او هرگز برنخواهد گشت و خانواده‌اش به خاطر فرار او دستگیر خواهند شد؛ تریتا، برادر پاکش، به زندان اوین تبعید می‌شود...

بله، وایزمن با خودش فکر کرد. هر چیزی ممکن است اتفاق بیافتد. تقریباً اتفاق بدتر از این برای او در آلمان رخ داده بود.

جعفر آبش را در یک جرعه سر کشید و یک نوشیدنی سفارش داد. با اخم گفت: «استقامت.» او آن را نیز سر کشید، سپس گفت: «مراقب تریتا باش» و کلاهش را بیشتر روی چشمانش کشید. او یک کیسه دوشی را روی شانه راستش انداخت، مردان نیروی دریایی مهربان اطراف منطقه بندر در حال باربری بودند. او ایستاد و به نظر می‌رسید که فاصله‌اش را تا بندر اندازه می‌گیرد، سپس صاف شد، و به خودش روحیه داد و بدون هیچ حرف دیگری با قدم‌هایی دور شد.

وایزمن او را تماشا کرد که از راه خود به جلو میانبر زد، سپس دو مرد را دید که بلافاصله از دو طرف در مسیر جعفر ظاهر شدند و شروع به دنبال کردن او در پنجاه فوتی کردند. وایزمن سیگنال روی واکی تاکی خود فشار داد، و در حالی که جعفر همچنان به راهش ادامه می‌داد، ناگهان چند مرد و زن جوان در مسیر دو مرد تعقیب‌کننده قرار گرفتند و دست در دست هم گرفتند و اشاره کردند. تعقیب‌کننده‌ها هفت تیر لوله کوتاهی را به سمت بچه‌ها نشانه رفتند و با عجله از کنار آن‌ها هجوم بردند، جعفر را جلوی دیدشان نگه داشتند، اما هنوز داخل قایق نشده بودند. جعفر برگشت و آن‌ها را دید. او رو به جلو و مستقیم به سمت قایق حرکت کرد. یکی از تعقیب‌کننده‌ها به یک هفت تیر اشاره کرد. وایزمن در دستگاه مخابره‌ای خود، گفت: «حالا» و گلوله‌ای بی‌صدا هفت تیر را منهدم کرد و به سمت دریا غلتید.

ماموران امنیتی بریتانیا و آمریکا به سرعت دو مرد تعقیب‌کننده را محاصره کردند، آن‌ها را خلع سلاح کردند و با دستبند به یک حصار زنجیر زدند، چشمان آن‌ها را بستند و به سرعت آن‌ها را ناپدید کردند. یک جهش از اسکله و جعفر در قایق بود. به سرعت به سمت غرب به سمت عراق رفت.

وایزمن در حالی که می‌لرزید به سمت کافه رفت و خودش تیر هوایی شلیک کرد. مردی در کنارش گفت: «ما تمام تلاشمان را کردیم، اما از چه خبر داری. تعداد زیادی قایق گشتی در آنجا وجود دارد».

هاشمی بود، مردی که قبلا در آن طرف بندر با او آشنا شده بود. او پرسید: «و اگر از دروازه‌های جهنم عبور کند و وارد عراق صدام شود، چه می‌شود؟»

وایزمن گفت: «به من خبر می‌دهی.»

«البته، مستر آمریکایی. من حواسم به شماست همانطور که توافق شد.» بعد از ظهر همان روز، وایزمن که از تابش خورشید ۱۲۰ درجه خسته شده بود، وارد سینما رکس شد و در بالکن نشست. صدها طرفدار فیلم در سالن سینما بودند، همه خانواده‌های ایرانی سبدهای پیک نیک را در تئاتر باز می‌کردند، زوج‌های جوان در حال بیرون آمدن بودند. روی پرده سینما، فیلم‌های خبری شاه را نشان می‌داد، اما به جای پادشاه ضعیفی که وایزمن به تازگی در تهران ملاقات کرده بود، اینجا یک رهبر قدرتمند بود که انگشت اشاره‌اش را به سمت رعایایش تکان می‌داد و کارها را سرپرستی می‌کرد.

این فیلم داستانی عاشقانه ایرانی بود و وایزمن احساس می‌کرد که چرت می‌زند. او یک بار بیدار شد... بار دوم... سپس خودش را روی صندلی لم داد و به تدریج به خواب رفت. نیم ساعت بعد ضربه‌ای به بازویش بیدارش کرد. تمام تلاشم را کردم که زودتر بیایم. کریم با خس خس بیخ گوشش گفت: پلیس سرتاسر خیابان را فراگرفته است.

وایزمن بیدار شد، نشست و قبل از اینکه دستش را به کتکش ببرد و پاکت را به کریم بدهد، به تمام چهره‌های اطراف که جذب پرده سینما شده بودند نگاه کرد. پاکت حاوی یک پاسپورت فرانسوی جعلی بود که عکس پسرش در آن بود و کاغذی که نام مردی در آن نوشته شده بود که به اوین می‌آید و سلیم را به پاریس می‌برد. آلن دورز با یک تماس محتاطانه با حنیف متوجه این موضوع شده بود: «او مرد جوانی است و برای فیگارو کار می‌کند. باعث بروز رویدادی نمی‌شود».

کریم همه را داخل پاکت گذاشت و مات و مبهوت به نظر می‌رسید. او قبل از اینکه وایزمن را در آغوش بگیرد با صدای بلند گفت: «من زندگی‌ام را مدیون شما هستم».

وایزمن او را به عقب هل داد و او را ساکت کرد و نگاهی به اطرافشان انداخت تا به او یادآوری کند که کجا هستند. چهره‌های اطراف آن‌ها همچنان مصمم چشم به پرده نمایش دوخته بودند. یواشکی گفت: «حالا برو. دوباره در تهران صحبت خواهیم کرد».

وایزمن برای تماشای فیلم به عقب خم شد و بین رفتن آن‌ها زمان کافی صرف شد.

ریتم زبان فارسی بی‌درنگ او را به خواب برد.

بابوی دود از خواب بیدار شد. طرفداران فیلم در راهرو بودند و همدیگر را به زور هل می‌داند تا بیرون بروند. مردی با کت و شلوار روی صحنه آمد و از ته گلویش فریاد زد.

آتش! بروید بیرون! بروید بیرون!

وایزمن از جا بلند شد و به دور و برش نگاه کرد و سعی کرد راه خود را از میان انبوه انسان‌هایی که ناامید برای فرار بودند، بسنجد. پرده‌ای شعله‌ور بود. تئاتر شلوغ از قبل مانند یک مقبره بود.

بانوی سالخورده‌ای جلوی چشمش افتاد. او خم شد تا به او کمک کند، و یکی از پشت او دوید و او را روی زمین کوبید. او از شدت درد اخم کرد اما دست زن را گرفت.

نبض نداشت گوشش را روی سینه‌اش گذاشت و چیزی نشنید. او مرده بود.

او خود را به زور بالا آورد و زنی درشت‌اندام را که بالای سرش فشار می‌داد و با مشت‌های محکم می‌لرزید کنار زد. او اکنون ترسیده بود. و متوجه شد که ممکن است در این تئاتر بمیرد.

شانه‌هایش را بالا انداخت و هل داد، هل داد و راهش را به سمت در خروجی پیش برد، مثل بقیه که به دنبال زنده ماندن بودند. درب خروجی فلزی قفل شده بود. بارها و بارها روی میله فلزی که باید باز می‌شد فشار داد، اما تکان نمی‌خورد.

آتش به پرده‌ای در همان نزدیکی پرتاب شد. تمام دیوارها را پرده پوشانده بودند و یکی یکی آتش می‌گرفتند. گرما شدید بود. بوی مواد شیمیایی مشامش را می‌سوزاند در حالی که پوستش از گرما می‌سوخت.

وایزمن با خودش گفت که همه افراد حاضر در تئاتر قبل از سوختن و تبدیل شدن به خاکستر خفه می‌شوند. پیرمردها روی زمین می‌افتادند، بچه‌ها فریاد می‌زدند. رنگ مرگ همه جا را فرا گرفته بود. او به در فلزی محکم کوبید و فریاد زد که یکی از بیرون در را باز کند. دود و آتش حالا دیواری بودند که به جلو می‌خزید، و فضای پشت سرشان را می‌بست و جمعیت را به زور در مقابل در غیر قابل نفوذ جلو می‌برد.

وایزمن به خودش دستور داد که تو نباید بمیری!

با عزمی جزم، در را مانند هافبک استنفوردی که قبلا بود به صدا درآورد، به آن کوبید، سپس عقب رفت و دوباره خودش را به آن کوبید. درد از شانه پشتش به سمت راستش پیچید. شعله‌های آتش خیلی نزدیک بنود و از دود تلخ و سمی خفه می‌شد. چند مرد دیگر به او پیوستند و به در حمله کردند، در را با شانه‌هایشان لگد می‌زدند، تا اینکه وایزمن یک بار دیگر به جلو دوید و این بار در تسلیم شد. او به جلو افتاد و آنقدر عقل داشت که به یک طرف غلت بخورد تا توسط انبوهی که به دنبال او می‌آیند زیر پا له نشود.

صدایی به زبان فارسی دیوانه‌وار از یک بلندگو آمد. دور شوید! عجله کنید حالا! همین حالا!

او به زور خود را بالا کشید، در آن طرف خیابان تلوتلو خورد و پشت یک دیوار آجری کم ارتفاع نشست. وقتی به سمت تئاتر چرخید، دید که مردم از در باز می‌گذرند، و سپس ساختمان در شعله‌های آتش و دود و

صدای رعد و برق فروریخت. همه در درون یک ابر تیره غلیظ از دود و آوار فریاد می‌زدند.

نیمه هوشیار به خودش گفت: از اینجا برو بیرون.

مردم همه جا می‌دویدند، به سمت سینما رکس و دور از آن. او با سرعتی که می‌توانست خود را از میان هرج و مرج دور کرد، سمت راست بدنش، شانه، پشت و پایش به طرز دردناکی می‌تپید.

ده دقیقه پایین‌تر از جاده، او هتل کوچکی را در یک خیابان فرعی دید. داخل رفت و پول پیش دو شب را پرداخت کرد. در اتاقی کوچک، حمام آب گرم گرفت و به رختخواب رفت. وقتی از خواب بیدار شد، بدنش کوفته و دردناک شده بود، به سمت لابی رفت که در آن تلویزیون وجود داشت. دود هنوز از خرابه‌های سوخته سینما رکس بلند می‌شد.

تخمین‌ها حاکی از آن بود که بیش از چهارصد نفر در داخل سینما جان باخته‌اند.

صبح روز بعد، رژیم مدعی شد که این آتش‌سوزی کار اصولگرایان اسلامی است که به سینما به عنوان نماد ارزش‌های غربی حمله کرده بودند. ژنرال حنیف گزارش داد که دژخیمان آیت‌الله خمینی در ماه‌های اخیر بارها از آتش‌سوزی استفاده کرده‌اند و چندین تئاتر و صدها شرکت خصوصی را به آتش کشیده‌اند. بعدها، رهبران اپوزیسیون سیاست ساواک را در قفل کردن درهای تئاتر از بیرون برای اهداف امنیتی کاخ می‌دانستند. تلویزیون غربی اشاره کرد که آتش‌نشانی به طرز مشکوکی در پاسخ به زنگ هشدار کند بوده است.



گزارش های دیگر اشاره می کنند که غربی ها به رکس رفت و آمد نمی کردند - به جز در این مورد، یک دیپلمات آمریکایی که عکسش در سراسر جهان پخش شده بود.

وایزمن با خودش گفت کار حنیف است.

تلفن در اتاق بی نظیر هتل وایزمن در آبادان زنگ خورد. تریور از مقرر سیا تماس می گرفت. این اولین باری نبود که جاستین او را زمانی پیدا می کرد که به در دسر افتاده بود.

تریور گفت: «لیمن پالمر خواستار خروج تو از ایران است. او به بازرس کل وزارت امور خارجه تلگراف زده است. او سر تو را توی بشقاب می خواهد.»

وایزمن در وان حمام کوچک نشسته بود و پشت خود را زیر لوله های آب گرم حمام گرفته بود. من فردا صبح کشور را ترک خواهم کرد، جاستین. هیچ چیزی به من لذت بیشتری نمی دهد.»

«چرا این کار را می کنی، دیوید؟»

«پالمر-»

او، نگران پالمر نباش. این ماموریت اوست و این تقصیر اوست.»  
او به بازرسی کل رفته است؟ جاستین، من با افراد خودمان مبارزه نمی کنم. من آماده استعفا هستم.»

«تریور خندید. واقعا، دیوید، آیا این نسبتا ملودراماتیک نیست؟  
سربازرس مخلوق من است. رولی اتکینز را به یاد دارید، مشاور اداری ما در پراگ بود.»

وایزمن با خودش گفت که تریور مالک همه ماست. از زمانی که او را می‌شناسم همیشه همین بوده است.

«جاستین، این کشور آماده است که مانند رکس در آتش بسوزد.»  
 «البته که هست. ماه رمضان به زودی تمام می‌شود. تو در ایران می‌مانی، به کاری که می‌کنی ادامه بده. تا روز کارگر به تهران برگردد. آن وقت است که آتش واقعی رخ می‌دهد.»  
 تلفن بوق اشغال زد و تریور رفت.

وایزمن دوباره به یاد گریز خود افتاد. او نمی‌توانست خاطره آتش را از ذهنش پاک کند، مردم عادی که بخاطر دیدن فیلمی در آتشی خروشان سوزانده شده بودند. او از خودش پرسید که آیا آتش بخاطر او بوده است؟ آیا این درسی مرگبار از حنیف بود که با افرادش در اسکله دست و پنجه نرم کرده بود. اجرای رای داگاهی که توسط آخوندها ترتیب داده شده بود.

بدعت‌گذار آمریکایی را از بین ببرید؟ او مطمئن بود که سینما آتش زده شده بود، درهای خروجی عمدا قفل شده بودند. چه کسی می‌خواست تئاتری پر از ایرانیان بی‌گناه را به آتشگاه تبدیل کند؟

وایزمن آب گرم را دوباره در وان باز کرد و دوباره به داخل آن سر خورد. او شوک گرمای بی‌وقفه را احساس کرد، سپس چشمانش را بست و به یاد رکس کشیده شد و شعله‌های آتش را دید که تئاتر و مردم ایران را می‌سوزاند.

---

«یادداشت»

## فصل ۱۹

### آژاکس دو

پایان ماه رمضان در ۴ سپتامبر، روز کارگر در آمریکا بود. دو هفته از آتش سوزی گذشته بود و وایزمن در هتل خود در تهران بود و مراقب کمرش بود. پیام‌هایی از کاخ رسید که از طریق داوود منتقل می‌شد، اما او پاسخی نمی‌داد. و از سفارتی که در آن شخص غیر ارادی بود دور ماند.

هنوز در رسانه‌های خبری بحث بر سر اینکه چه کسی با آتش‌سوزی رکس را نابود کرد و نزدیک به پانصد ایرانی را به قتل رساند، ادامه داشت. داستان‌هایی در مورد فرد آمریکایی مرموز وجود داشت. یکی از روزنامه‌ها می‌گفت که به طور موثقی دانسته است که او شاه را برای کناره‌گیری از سلطنت تحت فشار قرار می‌داد و با آیت‌الله خمینی ملاقات کرده بود. یکی دیگر گفت که او طلسم شیطانی بر پادشاه انداخته و او را مانند یک راسپوتین جدید با استادی اداره می‌کند. هیچ توافقی در مورد آنچه که او ممکن بود در سینما رکس انجام دهد وجود نداشت، به جز اینکه او برای تماشای فیلم آنجا نرفته بود.

یک «منبع بی‌عیب و نقص» عکسی از این شیطان خارجی در حال مکالمه با سرلشکر حسین حنیف با تیتز سیاه ارائه کرده و خواستار دانستن این بود که «این وایزمن کیست؟» سر مقاله‌ای در یک روزنامه که با آیت‌الله‌ها همدردی می‌کرد می‌گوید که او عامل سیا است و شباهت او را به کیم روزولت که در سال ۱۹۵۲ میلادی شاه را به سلطنت بازگرداند، نشان داد.

لیمن پالمر در مورد فرد آمریکایی که توسط خبرنگاران پرسیده شد، به طور مختصر گفت که وایزمن هیچ ارتباطی با سفارت آمریکا ندارد. پالمر اضافه کرد: «او نوعی عامل در سایه است»، وقتی از او پرسیدند که آیا این به معنای سیا است یا خیر، لبخندی محافظه‌کارانه زد.

تریور به وایزمن گفت که دریافت اطلاعاتی از پالمر جایگاهش را نزد کارتر افزایش داده است.

وایزمن به زبان فارسی که به طور پیوسته در حال بهبود بود و از یاسمین و خیابان‌های ایران خیلی از کلمات را یاد می‌گرفت، کارهای شاه را در تلویزیون دنبال می‌کرد. به نظر می‌رسید که او با بوالهوسی هدایت می‌شود، یک روز اصلاحات جدیدی را ارائه می‌کرد که آیت‌الله‌ها را خشمگین می‌کرد و روزی دیگر دستگیری مخالفان را اعلام می‌کرد.

در همین حال شاپور به وایزمن گزارش داد که در اوین اوج اعدام‌ها صورت گرفته است. داوود با او در مورد «برنامه اقدامی» صحبت کرد که آیت‌الله‌ها قصد داشتند بلافاصله بعد از ماه رمضان اجرا کنند.

وایزمن با ریش ده روزه استتار بیرون رفت و با عینک آفتابی تیره به حجم عظیم و پراکنده‌ای از چادرهای مشکی، ریش سیاه و عمامه سیاه

نگاه کرد. پوستره‌های شاه و فرح با صلیب شکسته نازی‌ها مخدوش شده بود. خیابان‌ها پر از نیروهای مسلح ساواک بود.

او با خودش فکر می‌کرد که دو مردی را دیده است که آخرین بار در اسکله آبادان با دستبند به حصار زنجیر شده دیده بود. آن‌ها را در میان ازدحام گم کرد، اما بعد، چادری روی شانهاش ظاهر شد و زمزمه کرد: «محمود در خطر است» و کنار رفت.

او احساس سرمای شدیدی کرد. محمود مسئولیت او و بخش حیاتی شبکه او را برعهده داشت.

او به تریور تلگراف زد. ایران مانند یک بادکنکی بود که تقریباً تا سرحد باد شده بود و یک خار کوچک با ترکیدن فاصله داشت. او به جاسوس گفت که قصد دارد آژاکس دو را احیا کند.

رونالد سیمز او را برای دیدار با مدیر بازرگانی برد، مردی مرتب با کت و شلواری آراسته که حداقل ظاهر یک نخست وزیر را داشت: موهای سفید شده در شقیقه‌ها، سبیل‌های مرتب، و رفتاری باوقار که به آکسفورد یا کمبریج اشاره می‌کرد. مطمئناً، آدم لندن.

وقتی مرد شروع به صحبت کرد، معلوم بود که او یک تاجر هوشیار است که می‌دید زمان شاه به پایان رسیده است. او میهن پرست هم بود.

او گفت: «آقای وایزمن من آخرین نخست وزیر شاه نخواهم شد.»

«در مورد دولت جدید چطور؟»

خوب، این یک موضوع دیگر است. آیا می‌توانید آن را ترتیب دهید؟»

سیمز او را یکی پس از دیگری نزد دو ژنرال ایرانی که نام برده بود، آورد. آن‌ها نیز محتاط، اما علاقه‌مند بودند. آن‌ها می‌دانستند که

رضاشاه چگونه از پادگان تا تخت سلطنت رسید و به اصرار خارجی‌ها به نفع پسرش کنار گذاشته شده بود، اما از تخصص حنیف در طناب دار جلاد نیز خبر داشتند. در شرایط مناسب، برای خدمت به ملت، شاید، اما خوب، هنوز نه.

او به باشگاه چوگان در تهران رفت و این بار مصطفی ایلماز یک مادیان به رنگ شاه بلوطی خوب برای او انتخاب کرد. طولی نکشید آن‌ها در دشت‌های سرسبز در تاخت و تاز بودند. بله، ایلماز مطمئن بود که دوستان ترک شاه هنگام رفتن او به او پناه می‌دهند و از او مهمان‌نوازی می‌کنند، اما نه برای همیشه، توجه داشته باشید. ترکیه منافع خاص خود را داشت و ایران همسایه بود، واقعیتی اجتناب‌ناپذیر از زندگی که پس از کناره‌گیری شاه، هرچه یا هر کسی که جای او را بگیرد، همچنان باقی خواهد ماند.

محمود و آلانا او را در واحدهای سازمانی ایرانیانی که از رفتن شاه ناامید بودند، مخفی کردند.

او به آن‌ها گفت که لحظه موعود نزدیک است، اما در مورد توضیح جزئیات طفره رفت. وقتی وقایع در حال وقوع بود، این کار نمی‌تواند خودش و ایالات متحده را متعهد کند. او همچنین نمی‌خواست با اعتراف به اینکه کنترلی بر چگونگی این اتفاق یا اینکه چه کسی جانشین او خواهد بود، اعتمادشان را تضعیف کند. او این مردم خوب تهران را تحت فشار قرار می‌داد که برای جلوگیری از تصرف آخوندها چه کار کنند.

آه، او همیشه می‌گفت که یک روزی، زمانی بعدا می‌آید. اول شاه باید برود.

او بارها با حوصله توضیح داد که در سیاست، خلاء توسط مصمم‌ترین نیرو پر می‌شود و کسانی که منتظر هستند عواقب آن را متحمل می‌شوند. یک رژیم اصول‌گرا حتی تحمل کمی برای کسانی که بعداً خواستار یک حکومت دموکراتیک باشند، نخواهد داشت.

آن‌ها در حالی که نسبت به توصیه او ناشنوا بودند، گفتند: «ما سازگار خواهیم شد.» وقتی شاه رفت همه چیز درست می‌شود.

وایزمن متقاعد شده بود که اکنون تنها دو گزینه برای پرهیز از یک رژیم اصول‌گرا به رهبری آیت‌الله خمینی وجود داشت. یا واشنگتن به انگلیسی‌ها، ترک‌ها و اسرائیلی‌ها بپیوندد تا شاه را با یک رهبر سکولار، تغییر به سمت یک ژنرال مصلحت‌گرا جایگزین کند یا باید با یک آخوند میانه‌رو معامله کند، اگر چنین شخصیتی وجود داشته باشد.

او آن را از ذهنش گذراند. تاریخ مملو از روحانیون باهوشی بود که زیرکانه حکومت کرده بودند. تنها در فرانسه، کاردینال‌های مازارین و ریشلیو و همچنین تالیران، که از لحاظ ایدئولوژیکی بی‌طرف بودند و به عنوان وزیر امور خارجه لوئی شانزدهم، سپس ناپلئون، و سپس دوباره به لویی هجدهم خدمت می‌کرد، قبل از اینکه کشیشان همراه با پایان سلسله پادشاهان بوربون برکنار شود، وجود داشتند. اما در اینجا لازم است یک روحانی آماده و قادر به مقابله با آیت‌الله خمینی تهدیدآمیز و یک روحانی آماده همکاری با آمریکایی‌ها و حفظ اتحاد و نظام باشد.

او به کوچه نزدیک کاخ برگشت تا با موشه رگو ملاقات کند. کنارش مردی کچل با عینک گرد بزرگی نشسته بود. وایزمن غافلگیر شد اما توانست جلوی خودش را بگیرد.



«عصر بخیر، نخست وزیر.»

رهبر اسرائیل گفت: «من اینجا هستم تا با برخی از دوستان ایرانی اسرائیل ملاقات کنم. موشه از من خواسته است که شما را ببینم. او می‌گوید شما یک ایده دارید، اما آیا شما یک طرح قابل اجرا دارید؟ ما نمی‌توانیم مانند احمق‌ها به نظر برسیم یا رابطه خود را با ایران تخریب کنیم.»

«من آماده هستم مانند اولین عملیات آژاکس به شاه پیشنهاد عبور امن را به روم بدهم. ما در حال بررسی جانشینان احتمالی هستیم اما هنوز این کار را نکرده ایم.»

مرد اسرائیلی حرفش را قطع کرد و گفت: «شخصیت‌های بسیاری در دسترس موجود است. هر کدام قیمت خاص خود را دارند.»

پس وایزمن از نخست وزیر در مورد ژنرال‌ها و بازرگانان، در مورد حنیف و آخر از همه در مورد آیت الله سید مشورت خواست.

مرد اسرائیلی آن عینک مشکی شاخدار بزرگ را به طرف بینی‌اش هل داد و به طور مختصر گفت: «ژنرال‌ها خیلی ترسو هستند. اما این سید، جالب است. آیا او این کار را انجام خواهد داد؟ او می‌تواند؟ ما کمک خواهیم کرد، اما -»

رگو گفت: دیوید. مناخیم به تشریح جزئیات نیاز دارد.

وایزمن ایده‌اش را مطرح کرد. تامین سلاح و پوشش هوایی، لجستیک، تبلیغات، اقدام سیاسی، خرابکاری، برخی از آن‌ها به صورت واقعی، از طریق تریور و سیمز تنظیم شده‌اند، و بسیاری از آن‌ها هنوز در حال طراحی هستند.

بگین گفت: «فهمیدم.» او مرد کوچکی از لهستان بود که از هولوکاست جان سالم به در برده بود و بیشتر شبیه یک خاخام بود تا یک دولتمرد که سرنوشت کشور اسرائیل به او سپرده شده بود. «ما آنچه را که بتوانیم انجام خواهیم داد. ما ایرانی‌ها را بهتر از شما می‌شناسیم. ما در اینجا دارایی داریم. شما با موشه کار خواهید کرد.»

ممنونم قربان. با کمال میل. ما قصد داریم روی دارایی‌های شما حساب کنیم.»

«از من تشکر نکن.» بگین عینک‌هایش را درآورد، دستمال سفید بکر را از جیب سینه‌اش درآورد، و به آرامی آن‌ها را تمیز کرد، قبل از اینکه دوباره آن‌ها را به چشم بزند و به وایزمن نگاه کند، آن‌ها را در نور بالای سرش بررسی کرد. «ما در راستای منافع ملی خود عمل می‌کنیم. پس درک کنید، آیت‌الله سید را نمی‌توان به عنوان امام ایران بر بال نیروی هوایی اسرائیل نصب کرد. اگر می‌خواهید او جایگزین شاه شود، این کار آمریکاست. من امیدوارم که شما از عهده آن برآیید.»

«در واقع، نخست وزیر، امنیت شما بیشتر از امنیت ما درگیر است. این یک کار تیمی است: شما و ما و ترک‌ها. ما باید با هم این کار را انجام دهیم.»

وایزمن صبح روز برای دیدن شاه رفت تا او را برای امری اجتناب‌ناپذیر آماده کند. این بار او هیچ تضمینی ارائه نکرد.

«این مسئله زمان است، اعلیحضرت. ما روی یک مصالحه کار می‌کنیم. ما برای شما و ملکه فرح سفری به روم ترتیب داده ایم.»

«درست مثل قبل.»

«ما امیدواریم.»

پس این بار شما جای کیم روزولت خواهید بود.»

«جا پای بزررگان گذاشتن سخت است، قربان.»

«و هنوز.»

وایزمن تکرار کرد: «و با این حال.»

خیلی غیرواقعی بود ساعت طلایی فرانسوی روی میز، ده دقیقه جلوتر از زمان تنظیم شده بود. روی پایه آن یک جغد نشسته بودند که نشانه خیر و شر هستند، مانند جن، ارواح شیطانی.

اما شاه تقریبا خیالش راحت شد. او تمام حرکات را طی کرد، پرسید که آیا پسرش، رضا، ممکن است مثل او بر تخت بنشیند؟ «اگر لازم باشد... شما می فهمید.»

«در حال بررسی است.»

«زمانش را به من اطلاع می دهید.»

«قطعا اعلیحضرت.»

ساعت ۲:۰۰ نیمه شب در کلیسای نزدیک سفارت ایتالیا هستم. سید یک ژاکت یقه اسکی مشکی و شلوار جین آبی پوشیده بود. آن‌ها تنها بودند و فقط یک خادم کلیسای تک چشمی مراقب آن‌ها بود.

وایزمن گفت: «به زودی تغییر رخ خواهد داد.»

«در حقیقت. و از من چه می خواهی؟»

وایزمن گفت: «رئیس جمهور من مردی مذهبی است، اما او همچنین نسبت به منافع آمریکا حساس است. قبل از اینکه ژنرال حنیف حرف ما را قطع کند، باید بدانم چه می خواستی به من بگویی.»

سید از یک جعبه چرمی مشکی سیگاری برداشت و روشن کرد. به نظر می‌رسد که او به این موضوع فکر می‌کند، سپس شروع به صحبت از بزرگ شدنش در نزدیکی قم، و روزهای وحشیانه سپری شده‌اش در روم و پاریس قبل از اقامت به عنوان یک آخوند کرد. از اینکه چطور آیت‌الله روحانی شد صحبت کرد و نظم و انضباطی که روح او را به شدت تحت تاثیر قرار می‌داد، در مورد اینکه آیت‌الله روح‌الله خمینی غالباً از رسالت مقدسش به او می‌گفت. او گفت که شهدای مأموریت باعث ناراحتی‌اش شده‌اند.

وایزمن پرسید: «و اگر آیت‌الله خمینی زمام امور را در دست بگیرد؟»  
تمام هدف زندگی او مأموریتش است: بازگرداندن خلافت علی به ایران.  
«و خودش به عنوان خلیفه.»

«البته. اما او برای اداره کشور به شرکای خود، شیخ خلجی، گیدو مونتانا، و دیگران تکیه می‌کند. سپاه پاسداران بر اقدامات سختگیرانه برای حفظ انقلاب پافشاری خواهد کرد.»

وایزمن همیشه تصور می‌کرد که در صورت تصاحب آیت‌الله، حکومت وحشت را در پیش خواهد گرفت، اما تأیید سید، از درون، او را تکان داد.  
وایزمن پرسید: «و شما؟»

سید درنگ نکرد و گفت: «در مدرسه به ما تعلیم می‌دادند که بین حق و باطل هیچ تردیدی وجود ندارد. آیت‌الله روح‌الله خمینی این را به معنای واقعی کلمه پذیرفته است.»

وایزمن تکرار کرد: «و شما؟»

«شاید من در روم و پاریس فردی فاسد شده باشم.»

«بعضی از بزرگترین پادشاهان زمانی کاهنانی فاسد بودند.»

سید گفت: «درست است. بهترین دوست من در مدرسه اکنون ژنرال است. او به من آموخت که زمان‌بندی در همه چیز مهم است، اینکه باید دقیقاً در زمان مناسب ضربه بزنید.»

وایزمن گفت: خوب پس. تو از من پرسیدی ما از تو چه می‌خواهیم. ما از شما می‌خواهیم که این کشور را نجات دهید. با جزئیات بیشتری به زودی پیش شما برمی‌گردم.»

سید سرش را تکان داد و خود را متعهد به چیزی جز گشودن آغوشش در برابر آنچه ممکن است در آینده بیاورد نداشت. حتی آیت‌الله‌ها باید به امنیت خود اهمیت می‌دادند.

وایزمن گفت: «انشالله» و با خودش گفت که شاید این شاهزاده ایرانی ما باشد.

آینده ایران می‌تواند به این بستگی داشته باشد که آیا شهوت کافی برای قدرت در روح روحانی وجود دارد یا خیر، و اینکه آیا او زمان‌بندی مناسبی را در کارهایش اعمال می‌کند یا خیر.

آن عصر، وایزمن با حنیف تماس گرفت تا او را در مسیر اشتباه نگه دارد. او به حنیف می‌گفت که لحظه شکوه او نزدیک است. حنیف به او اعتماد نمی‌کرد، همه چیز برای این کار خیلی دور شده بود، اما دیدن جایزه پیش‌روی او ممکن است به اندازه کافی کلک بزند که تا برای مدتی جلوی او را بگیرد.

به او گفتند که ژنرال در اوین است.

---

وقتی با زندان تماس گرفت، یک منشی مرد او را معطل کرد، سپس به خط برگشت و گفت که ژنرال حنیف سرش شلوغ است. گزارش‌هایی از شورش و تهدید اعلیحضرت وجود داشت. ژنرال برای جمع‌آوری خائنان آماده می‌شد.

وایزمن یک ربع منتظر ماند. سپس مصمم به رسیدن به حنیف با خط مستقیم با حنا تماس گرفت. زنی جواب داد، صدایی که قبلاً نشنیده بود. او پرسید که چه کسی تماس می‌گیرد، سپس گفت: «مدیر در دسترس نیست.» او خواست تا با منشی شخصی حنیف صحبت کند.

صدای جدید گفت: «آه، حتما منظورت حنا هست. او دیگر اینجا نیست.»

---

«یادداشت»

## فصل ۲۰

# قتل عام

برای وایزمن، نقطه عطف با شنیدن شایعات شروع شد که درخواست‌های پیش پا افتاده برای اجازه برگزاری تجمعات برای تعطیلات عید فطر، در جشن پایان ماه رمضان، توسط بوروکرات‌های محتاط زیر نظر حنیف رد شد. اما به هر حال تظاهرات برگزار شد و دولت مداخله نکرد.

آخوندها با احساس ضعف خواستار اعتصاب عمومی و رویارویی با دولت شدند. دانشجویان و بازرگانان پیوستند؛ پس از آن افراد شاغل نیز چنین کردند. هر شب مجالس خیابانی برگزار می‌شد. فریاد از هر پشت بامی بلند شد -الله اکبر! خدا بزرگ است!

نخست وزیر جدید شاه، مردی با چهره غمگین و کچل برای سخنرانی، در تلویزیون ظاهر شد و فرمان حکومت نظامی را که حنیف در طول شب روی آن کار کرده بود، تحمیل کرد.

وایزمن معنی آن را می‌دانست. مردان سخت کار خود را در شب انجام می‌دادند و در طلوع آفتاب ثمره تلخ کار خود را عرضه می‌کردند.



نیمه شب پیامی از محمود دریافت کرد، جوان شجاعی که در مساجد نفوذ کرده بود و نقطه ارتباط او با روحانیون مخالف بود. وایزمن دو هفته بود که او را ندیده بود. محمود هشدار داد: تو باید مواظب خودت باشی. مونتانا به شیخ خلجی می‌گفت که تو علف هرزی سمی هستی که باید کنده شوی. اکنون اوضاع برای شما بسیار خطرناک است.»

وایزمن، با یادآوری برخورد خود با مونتانا در حین دیدارش از شیخ خلجی، یک نهبان مورد اعتماد سفارت را مأمور کرد تا هر زمان که مرد جوان بیرون می‌رفت، او را تعقیب کند.

تا صبح روز ۱۷ شهریور (۸ سپتامبر)، بیست هزار نفر در مرکز شهر تهران برای یک راهپیمایی مذهبی جمع شده بودند. وایزمن در مقابل میدان ژاله ایستاده بود و یک روز بارانی در میدان قدیمی شهر پراگ را به یاد می‌آورد که منتظر بود تا ارتش سرخ بهار پراگ را درهم بشکند. اکنون پس از ده سال، او شاهد تجمع نیروهای یونیفورم‌پوش ارتش و شبه نظامیان ساواک در کناره‌های میدان بود و همین حس را داشت.

از میان بوق، صدای خشنی به زبان فارسی به جمعیت فریاد زد: متفرق شوید! بروید خانه

هیچکس حرکتی نکرد.

و سپس رگبار گلوله بر روی جمعیت بسته شد و صف اول تظاهرات‌کنندگان را زمین‌گیر کرد. فریاد و فغان فضا را پر کرده بود. وایزمن با خودش گفت که نمی‌تواند آن جا بایستد، در حالی که آشفتگی و ضرب و شتم در مقابل چشمانش علنی و آشکار بود. یوهان به او

گفته بود که گناه است در مواجهه با قتل پنهان شود، و در آن دخالتی نداشته باشد و در نتیجه یک همدست ساکت باشد.

علیرغم خطر، او راه خود را در میان سنگفرش‌های خون‌آلود، در اطراف اجساد افتاده، در پیش گرفت و به دنبال هر یک از جوانانی که به شبکه پیوسته بودند می‌گشت. بوی مرگ مانند ابری ترسناک بر فراز میدان معلق بود. قبل از او زنی گریان کودکی را در آغوش گرفت - فرزند او - که چهره‌اش غیرقابل تشخیص افتاده شد.

بمبئی منفجر شد، ظاهراً فقط چند فوت دورتر بود، و وایزمن تلوتلو خورد تا در یک کافه در حاشیه میدان پناه بگیرد. با افتادن روی صندلی حصیری، لحظه‌ای طول کشید تا بر صدای زنگ در گوش‌هایش غلبه کند و متوجه مردی شود که به معنای واقعی کلمه به سمت او خزیده بود و قبل از اینکه دیگر حرکتی نکند، زمزمه کرد: «مستر آمریکایی». وایزمن احساس کرد ممکن است سرش منفجر شود. خم شد و پلک‌های هاشمی را بست، مرد بندری که به خاطر او تصمیم گرفت برای ساختن ایران بهتر گرایشش را تغییر دهد.

آن شب، شاپور به هتل وایزمن رفت، باندهایی که تمام سرش را پوشانده بود، فقط چشم‌های زغالی خشن از شکاف‌هایی که پزشکان گذاشته بودند بیرون نگاه می‌کردند تا او بتواند ببیند.

در تلویزیون، حنیف در لباس ژنرال خود ایستاده بود و برآوردهای دولتی را که تلفات تظاهرات را ۱۲۲ کشته و ۱۰۰۰ تا ۱۵۰۰ زخمی می‌دانست می‌خواند. شاپور پشت تلویزیون فحش داد. به گفته دکتری که

چشمان او را نجات داده بود، ۳۰۰ تا ۴۰۰ کشته و حداقل ده برابر این تعداد مجروح شدند.

بیرون، وایزمن غوغایی شنید و پنجره‌هایش را باز کرد. الله اکبر! تظاهرات دیگری بدون درگیری در خیابان‌های پایین هتل در جریان بود. صفی از کاهنان اعظم از جلوی هتل عبور کردند. وایزمن علی امین را دید که مشتش راستش به هوا شلیک می‌کرد و دیگر استاد ترسوی تگزاس نبود. آیت‌الله سید در حالی که پرچم سبز اسلام‌گرایان را به اهتزاز در می‌آورد، در کنار او قدم می‌زد. وایزمن از خودش پرسید که شاهزاده ایرانی او چه کار می‌کند؟

در ساختمان روبروی خیابان، تصاویر شاه و شهبانو ناپدید شدند و جای خود را به نگاه تند و نافذ آیت‌الله خمینی دادند.

یک ساعت بعد صدای جیر جیر زنی آمد که می‌گفت: «تو مورد نیاز هستی...» اپراتور باید او را به اتاق هتلش وصل کرده باشد. «این چه کسی است؟» او با صدای نامفهومی گفت: «ویرجینیا.» «چه کسی؟»

«نه چه کسی، از کجا. تو فهمیدی؟»

سیا بود. به او گفت که فهمیده است.

«بسیار خوب، پس. من یک پیام دارم. پیش زید برو. سپس به پاریس برگردد. خداحافظ.»

این پیام از سوی تریور بود که اکنون نگران این بود که جان وایزمن در خطر باشد. جاستین فقط در شرایط بحرانی مداخله می‌کرد.

وایزمن فوراً داوود را صدا کرد.

«عالی جناب؟»

«من امشب به پاریس می‌روم، داوود. پرواز ساعت ۲۳:۰۰ ایرفرانس. می‌توانید ترتیب کار را بدهید.»

«البته جناب به دستور شما. آن کار را انجام شده فرض کنید.»

باز هم وایزمن پیراهن اسپرت و شلوار خاکی رنگی که در میدان ژاله به تن کرده بود، بادگیر و عینک آفتابی تیره به چشم کرد، از پله‌های عقب رفت و از کنار میز پذیرایی رد شد. او در تپه قدم زد و به طرز شگفت‌انگیزی متوجه هیچ تعقیب‌کننده‌ای نشد. شاید داوود این حرف را زده بود: نگران نباش، او در راه است.

در پای تپه، یک تاکسی گرفت و به راننده گفت که به سمت سفارت آمریکا حرکت کند. ده دقیقه بعد جلوی خانه امن پیاده شد. داخل شد و نوری را دید که در حال شستن بشقاب و لیوان است و یکی یکی آن‌ها را با دقت خشک می‌کند. و اثر خواب‌آور بود.

پشت یک پارچه کهربایی که وایزمن قبلا آن را ندیده بود، صدای پایی به گوش می‌رسید. دستی پرده را از هم جدا کرد. و او از میان راهروی تاریک عبور کرد.

«بیا.» او روی پاشنه‌هایش چرخید و به آرامی به دنبال او رفت و وارد اتاقی شد که چندین فانوس موزاییک آبی و طلایی روشن کرده بود. دیوارها با مخمل بنفش پوشیده شده بودند. مادام زد لباس سیاه بیوه پوشیده بود. موهای خاکستری‌اش را یک روسری پارچه‌ای مشکی ساده پوشانده بود. نورهای رنگی روی عینک بدون فریمش می‌درخشیدند.

او گفت: «اسم من ماریون پارسی است. شوهر مرحومم برای آژانس کار می‌کرد. آقای تریور از من خواست تا در مورد سفرتان به پاریس شما را راهنمایی کنم.»

روی میز، بین آن‌ها، کارتی با چهره آیت‌الله خمینی گذاشته شده بود. مخبرات عراقی، عکس آیت‌الله خمینی را از خانه‌اش در نجف گرفته است. صدام از رفتن او خوشحال خواهد شد.»

«آیت‌الله خمینی الان کجاست؟»

«لوران گرامونت زمانی که اینجا در تهران بود. شاه را متقاعد کرد که بهتر است آیت‌الله پنج هزار مایلی دورتر از آن سوی مرز در عراق باشد.»

وایزمن باور نمی‌کرد. آیا شاه واقعا فکر می‌کرد آیت‌الله خمینی در پاریس می‌ماند؟ اگر چنین بود، گرامونت او را با نیرنگی که کار جاستین تریور بود فریب داده بود. یا کار فرانسوا بود؟

ماریون پارسی کنترل از راه دور روی میز را برداشت. برای چند ثانیه صفحه تلویزیون برفکی چشمک زد، سپس او توانست تصاویری از دور آیت‌الله را با لباس‌های سیاه و عمامه‌ای گرد و مشکی مشخص در بصره، جایی که مرزهای عراق، ایران و کویت در کنار هم قرار می‌دهند، ببیند. یک گشت مرزی عراقی دور آیت‌الله خمینی حلقه زد و او را به سمت ماشین ونی که منتظرش بود راهنمایی کرد.

تا کسی از اورلی او را مستقیما به دفتر سورته آلن‌دورز برد که دربان گنده‌ای در آنجا بر ایل دل‌اسیته تسلط داشت. دوز در دفترش منتظر او بود و جلوی پنجره‌ای ایستاده بود که منظره‌ای از رود سن و مناره‌های

گوتیک و تکیه‌گاه‌های پرنده نوتردام داشت. در پایین رودخانه، قسمت اعظم مسجد پاریس در مه غروب نیمه پنهان بود. دورز پک عمیقی به سیگار گوالوا کشید، سپس آن را در زیرسیگاری سینزانو خاموش کرد. پرده‌ها را بست و پشت میز کوچکش که پر از پرونده بود، نشست. در نور کم، وایزمن فکر کرد که شبیه یک دفتر پلیس در یک شهر استانی است، اگرچه ریش سفید ون دایک، گونه‌های گود رفته و صدای شدید دورز به صحنه فضایی سورئال می‌بخشید. دورز یکی از مقامات امنیتی فرانسه بود که بیش از همه او را تحت تأثیر قرار داد.

دورز گفت: «پس اکنون باید تصمیم‌گیری که چه کار کنی، دیوید.» در باز شد و لوران گرامونت وارد شد. وایزمن امیدوار بود فرانسوا با او باشد. اما او در کنارش نبود.

او با خستگی پرسید: «چه زمانی او را بیرون می‌آوری؟»  
دورز، با نگاهی به گرامونت گفت: «به زودی.»  
«و بعد؟»

گرامونت گفت: «پس خواهیم دید. این واقعا به ما بستگی ندارد، می‌دانید.» دورز توضیح داد: «شاه باید خودش این مشکل را برطرف کند. مگر اینکه شما آمریکایی‌ها دوباره این کار را برای او انجام دهید.» او نگاهی جست و جویانه به وایزمن انداخت، انگار به او آخرین فرصت را داد تا نقشه‌ای را که گرامونت به راه انداخته بود متوقف کند.

گرامونت با صدای بلند گفت: «دقیقا. چند بار او را نجات می‌دهید؟»

وایزمن اعتراض کرد: «پس ما آیت‌الله خمینی را به دست می‌آوریم و در عوض متعصبان ...»

گرامونت حرفش را قطع کرد: «اوه، نه. نگو ما، پارسی‌ها این کار را می‌کنند.»

وایزمن شاکی شد: «و منافع ما؟»

گرامونت آهی کشید و گفت: «به او بگو، آلن.»

دورز با صدای خشن خود صحبت کرد. «من به تو گفتم. یا مانند سال ۵۳، جانشینی را پیشدستی کرده و منصوب می‌کنید، یا در برابر امر اجتناب‌ناپذیر سر تعظیم فرود می‌آورید و می‌بینید که از آن چه سودی می‌توان برداشت. این چیزی است که به آن می‌رسید.»

آلن درست می‌گفت. شما یا اقدام می‌کنید یا با عواقب آن زندگی می‌کنید. وایزمن با خودش گفت بسیار خوب، هنوز که اتفاقی نیفتاده است. اما این همه تحقیر اخلاقی او را عصبانی کرد. وایزمن با خشم و تندی پاسخ داد: «. یعنی شما مماشات می‌کنید. پول خود را صرف آیت‌الله خمینی و افرادی که با خود به تهران خواهد آورد، کنید. ایرانیان شایسته را بفروشید. خوب، شما در این جور کارها خوب عمل می‌کنید.»

گرامونت با بی‌اعتنایی شان‌ه‌هایش را بالا انداخت و گفت: «هر جور دوست داری اسمش را بگذار. ملت‌ها آنچه را که باید انجام می‌دهند.»

«و مردم ایران؟ الان قرن بیستم است، نه قرون وسطی.»

گرامونت گفت: «خب، این به آن‌ها بستگی دارد.»

وایزمن به سمت پنجره رفت، بی صدا به رودخانه سن خیره شد، سپس به طرف آن‌ها برگشت. «و تو، آلن. فکر می‌کنی چقدر طول می‌کشد تا ایرانی‌ها از آن بیرون بیایند؟»

دورز به پرونده‌های روی میز خود روی آورد و شکست را پذیرفته بود اما از تأیید بدبینی آن‌ها امتناع کرد.

گرامونت به آرامی گفت: «تا هر وقت که طول بکشد. بیست و شش سال از انقلاب ما گذشت تا ناپلئون رفت. بیست و شش سال است که شما آمریکایی‌ها پهلوی را از روم برگردانده‌اید. صبور باشید.»

او لبخند زد. به آن‌ها زمان بدهید تا احساساتشان فروکش کند. آن‌ها خواهند دید که چقدر به ما نیاز دارند. آن‌ها چگونه می‌توانند بدون ما کنار بیایند؟—»

خسته پس از یک پرواز طولانی، یا شاید بیشتر با ملاقات با گرامونت، وایزمن برای لحظه‌ای بیرون ساختمان ایستاد، سپس در امتداد رودخانه قدم زد، به سمت مکانی که باستیل در آن بود، نقطه‌ای که انقلاب فرانسه دویست سال پیش آغاز شده بود. او از کنار مسجد پاریس رد شد و حواسش در منظره‌ای بود که پسران جوانی فوتبال بازی می‌کردند، خشکش زد و خوشحال بود و از هیچ چیز نمی‌ترسید. او همانجا ایستاده بود و بازی فوتبال را تماشا می‌کرد، بسیار متفاوت از بازی‌ای که ماه‌ها پیش در تهران تماشا کرده بود. در حالی که ایرانیان مرحله تعیین‌کننده بدترین کابوس خود را آغاز می‌کردند، دوشیزه‌های جوان و شیرین در آن حوالی قدم می‌زدند و با خجالت سرشان را به سمت پسرانی می‌چرخاندند که در رویاهایشان به آنها عشق می‌ورزیدند.



آن شب، او با خط خصوصی لانگلی تماس گرفت و «ویرجینیا» او را وصل کرد.

تریورگفت: «من فقط یک لحظه فرصت دارم. اوضاع در کاخ سفید نسبتاً ناآرام است.»

«همه چیز آماده است، جاستین. من تعهداتی را پذیرفته‌ام من به بازی نهایی آژاکس دو نیاز دارم.»

او آهی را شنید که خصلت بارز تریور بود که می‌گفت: «خوب، تو کاری را که باید انجام می‌دهی، دیوید. و تو این کار را به تنهایی انجام خواهی داد، مطمئناً نیازی نیست که در مورد آن به ما بگویی.»

او می‌دانست که تریور این را خواهد گفت، اما هنوز. آیا تریور پشت سر او با گرامونت سر و سری داشت؟

«بیشتر به من بگو، جاستین.»

«بیشتر؟ تو باید حقایقی را در زمین ایجاد کنی تا افراد ما مقاومت نکنند، و تسلیم احساسات نشوند. نتیجه را برای ما رقم بزن آیا این خیلی زیاد است که از تو بخواهم برای منافع کشورت کاری انجام بدهی؟»

«جاستین، من یک سوال ساده می‌پرسم. آیا رفتنی در کار است؟»

او صدایی را در پس زمینه شنید - «از کاخ سفید زنگ می‌زنند، قربان» - و سپس فقط صدای بوق شنیده می‌شد.

## فصل ۲۱

### نوفل لوشاتو

سردبیر فرانسوا در لوفیگارو به وایزمن گفت که او در جایی در خاورمیانه در حال انجام وظیفه است. هفته‌ها بود که از او خبری نداشتند.

تریور به او دستور داده بود که برای ورود آیت‌الله خمینی به پاریس برود. ماریون پارسی این را کاملاً تفهیم کرده بود. لوران گرامونت و آلن دورز در مورد کسب و کارشان هیچ درخواستی نکرده بودند. او نمی‌توانست تصور کند که فرانسوا هم در پاریس نباشد.

ژاکت سبکی به تن کرد و با احتیاط از پله‌های سنگی خانه امن سمت چپ پایین رفت و در حالی که با گوشه چشم سرک می‌کشید نگاهی به چشمان فضول صاحب خانه افتاد و گفت: «سلام، مادام سیلوی.» او از خیابان رد شد و از کنار رنوه‌های کوچک و سیمک‌ها گذر کرد. یک مرسدس بنز مشکی با پلاک‌های دیپلماتیک سی دی و پرده‌های سفید کشیده که از کنارش عبور کرد.

آفتاب پایین آمده بود. پاریس در حال بیدار شدن بود.

پس از ماه‌ها پنهان کاری در تهران، او فقط می‌توانست از شکوه پاریس، ریتم‌های شهر شگفت زده شود. و سپس، بیرون از کلیسای سن ژرمن دوپرس، همان پیرمرد ژولیده‌ای را دید که در همان نقطه هنگام رفتن به شام در خانه لوران گرامونت، جایی که با فرانسوا ملاقات کرده بود، سکه‌ای به او داده بود. او ضربه‌ای به شانه مرد زد و کلاه به سمت او دراز شده بود. او یک فرانکی در آن انداخت و تعظیم عمیقی که در ازای آن دریافت کرد لبخندی بر لبانش آورد. او با خود گفت: این هم یک بازمانده دیگر است.

در دکه روزنامه فروشی روبروی کلیسا، یک نسخه از لو فیگارو خرید، و او به صفحه اول نگاه کرد: «ورود به عراق و ایران، ستون فرانسوا دوآنتو.» بین ایران و عراق. چشمان او ستون صفحه اول را که گزارش سفر آیت‌الله خمینی به خارج از عراق را گزارش می‌کرد. نگاهی گذرا انداخت و چیز جدیدی نبود. او به صفحه بعدی رفت: «پایان رژیم» علی امین، استاد تگزاسی که در این ترم در ساینس پو تدریس می‌کند، گفت که موضع حکومت آیت‌الله‌ها میانه‌روی خواهد بود، آیت‌الله خمینی به عنوان یک رهبر معنوی مانند گاندی بر ملت ریاست خواهد کرد، در حالی که تکنوکرات‌ها حکومت خواهند کرد.»

این همان چیزی بود که امین پس از اینکه آخوندها او را گروگان گرفتند و در خانه روستایی در حومه تهران بردند، به او گفته بود. فرانسوا چگونه می‌توانست چنین حرف بی‌ارزشی را بنویسد؟ البته: برای گرامونت .

وایزمن طی سی و شش ساعت گذشته چیزی نخورده بود، بنابراین او در میان خیابان ششم، از سرتاسر خیابان سن و خیابان مازارین گذر کرد، تا زمانی که به کوی رسید، سپس از سن میشل گذشت و در کنار رودخانه در جلوی یک اغذیه فروشی که قبلا هرگز متوجه وجود آن نشده بود ایستاد. او از شیشه به ترکیب یونیفورم‌ها نگاه کرد، دانشجویان و بازرگانان، یک پلیس و دوست دخترش، کشیشی با جامه بلند، شاید از سن سورین یا نوتردام فقط چند دقیقه راه بود. پشت یک میز چهار نفره، مردی با شکم بزرگ که به سختی بند شلوار قرمزش بسته می‌شد، در کنار همسر لاغرش با لباس طرح دار و عینک‌های گرد پاشا نشسته بود، و با دو بچه‌شان سعی می‌کردند صدف‌ها را از یک دیگ بزرگ مشکی بیرون بکشند.

او به داخل اغذیه‌فروشی رفت و روی آستین سمت راست پیراهن سفید بسیار چروکیده یک بند قرمز رنگ دید و علامت داد. پیشخدمت گفت: «بیا اینجا» و به او میزی را نشان داد که قبلا توسط یک مرد قد بلند حدودا سی‌ساله اشغال شده بود. آن مرد موهای بورش را از وسط جدا کرده بود، سبیل مرتب، عینک نیم فریم و یک کیف کوچک چرمی مشکی زیر پایش بود.

وایزمن با نگاه به گوشت صدف‌هایی که مرد با ذوق از پوسته‌هایشان بیرون می‌آورد، پرسید: «اجازه هست؟» متوجه شد که او بسیار گرسنه است.

مرد گفت: «حتما» «آنها صدف‌های بلونز نرماندی هستند.»

وایزمن با سر به پیشخدمت اشاره کرد. « برای من هم از اینها بیاورید  
وهمچنین، شامی اردک ماهی نانتوآ.»

مرد گفت: «انتخاب خوبی است، سبک مانند پر، شناور در سس خرچنگ.  
البته برای کلسترول خیلی خوب نیست.» لهجه هلندی یا آلمانی داشت.

وایزمن در حالی که دستش را دراز کرد گفت: «من دیوید هستم.»  
«هیپولیت آلمن، اهل فلاندرز بلژیک هستم. دکتری برای گناهانم، در  
بیمارستان پرلاشز، نزدیک قبرستان بزرگ.»

وایزمن گفت: «من آنجا را می‌شناسم. اما لطفا بفرمایید. از بوی سیر و  
نگاه کردن به خیابان خوشحالم.»

دکتر گفت: «بله. کلیسای نوتردام، رود سن، چیزی شبیه اینها وجود  
ندارد. اما در اینجا، مقداری از نوشیدنی بریزید. واقعا عالیه من نمی‌توانم  
کل بطری را تمام کنم.»

آلمن برایش ریخت. لیوان‌ها را به هم زدند. و آلمن گفت: «به سلامتی.»  
وایزمن پاسخ داد: «سلامتی»، و دکتر را تماشا کرد که گوشت صدف را  
بیرون آورد، آن را قورت داد و با رضایت لبخند زد، سپس کره و سیر  
ته ظرف را با یک تکه نان محلی تمیز کرد و در نهایت سس را از روی  
سبیلش پاک کرد.

سر میز بعدی، خانواده‌ای که تا نصف دیگ خود را که پر از صدف بود،  
خورده بودند باز هم در حال حمله به ظرف بودند. پدر با آن شکم و بند  
کمرش خواستار نوشیدنی دیگری شد.

آلمن گفت: «من اهل آنتورپ هستم. شهری که بندر تجاری آن مرکز  
تجارت منسوجات و الماس است. رامبراند و بروگل در آنجا نقاشی

می‌کردند. صدف دیگری را قورت داد و با دستمال دهانش را تمیز کرد. یک مرکز پزشکی دارم. پدرم و پدرش پزشک بودند.»

پیشخدمت مقداری صدف جلوی وایزمن گذاشت و نان تازه برش خورده که از آن بخار بلند می‌شد، و لیوان آن‌ها را دوباره پر از نوشیدنی کرد. وایزمن گفت: «لطفا یک بطری دیگر نوشیدنی، این بار برای من بیاورید.»

در میز بعدی، به طرز باورنکردنی، دیگ‌های سیاه از پوسته‌های خالی پاک می‌شدند، تپه‌های صدف‌ها به ظرف‌های خالی تبدیل می‌شدند و جای آن‌ها را به استیک می‌دادند. وایزمن صدف را با چنگال باز کرد، طعم خام و اقیانوسی آن را استشمام کرد و آن را بلعید. در آن سوی رود سن، ناقوس کلیسای نوتردام در ساعت سه به صدا درآمد. هر دو مرد برای چند دقیقه آرام غذا خوردند. وایزمن به شاه فکر می‌کرد و با خودش می‌گفت که در ایران چه می‌گذرد.

«به من بگو، دکتر آلمن -»

«هیپولیت.»

«هیپولیت. از طبابت خودت به من بگو.»

«من یک انکولوژیست هستم. من بیماران سرطانی را درمان می‌کنم. من زندگی‌هایی را نجات می‌دهم. و بله همچنین، آن‌ها را از دست می‌دهم.»

وایزمن زمزمه کرد: «مثل من»، و به جنازه هاشمی که در میدان ژاله جلوی پایش چمباتمه زده بود فکر کرد.

دکتر ادامه داد: «گاهی اوقات کاری برای انجام دادن وجود ندارد. فقط درد را کم می‌کنیم... چیزی اجتناب‌ناپذیر را به تعویق می‌اندازیم. بسیار رایج است، بیشتر از آن چیزی که فکرش را بکنید. مثلاً خانمی وارد می‌شود،

می گوید: کمکم کن دکتر. شما او را معاینه می کنید و متوجه می شوید که وضع سلامتی اش ناامیدکننده است.» بشقابش را کنار زد و گفت: «آیا حقیقت را به او می گوید که وضعیت ناامیدکننده است؟ البته که نه.»

وایزمن گفت: «پس. به تعویق انداختن؟ این تنها راه حل است که وجود دارد؟»

این یک روش اروپایی است، شما می دانید. چیزی روحیه ما را تحت تأثیر قرار داده است. شاید این اصل فروید باشد، اصل لذت. پس از جنگ جهانی اول، با تمام آن فداکاری های وحشتناک، هیچ کس خواهان درگیری دیگری نبود. زمانی که هیتلر پاریس را اشغال کرد، فرانسوی ها تسلیم شدند و همین طور پیش رفتند. البته همه ادعا می کردند که پس از پایان جنگ، رزمنده مقاومت بوده اند.»

وایزمن مانند گرامونت فکر کرد: مبارز مقاومت، کنت نجیب و مماشات کننده، کار کثیف ملت را انجام می دهد... مثل من؟ صورت آلتمن لحظه ای مات ماند... یک فکر دردناک؟

ما هلندی ها در واقع مقاومت کردیم. ما بهای وحشتناکی پرداختیم. آلمانی ها دست پدرم را شکستند. دستان زیبای جراح او.»

پیشخدمت با غذا آمد: شامی های وایزمن، ماهی کبابی آلتمن. آلتمن در حالی که وایزمن سرش را برای تایید تکان می داد، گفت: «امشب باید عمل کنم. برای خرید کمی زمان بیشتر، تا نشان دهم که تلاش کرده ام.»

وایزمن لیوانش را پر کرد و به سمت دکتر تعارف کرد و گفت: «به تعویق انداختن امری اجتناب ناپذیر است.»

وایزمن صحنه‌ای از جمعیت را در اورلی در تلویزیون تماشا کرد و متوجه شد که فرانسوی‌ها به آخوندهای ایرانی اجازه داده‌اند که نمایشی برپا کنند. آن‌ها می‌توانستند آیت‌الله پیر را به یک لیموزین منتظر بفرستند و بی‌سر و صدا دور شوند. در عوض آن‌ها به گروه‌های تلویزیونی اجازه ورود داده‌اند. نه، آن‌ها را دعوت کرده‌اند.

وایزمن، در دهکده نوفل لوشاتو در بیست و پنج مایلی پاریس، در حال سر کشیدن نوشیدنی بود، که آن صحنه آزاردهنده را دید. به نظر می‌رسید که ورود به اورلی، برای آیت‌الله سالخورده مقام و رفعتی به ارمغان آورده بود. از پله‌های هواپیما پایین آمد، بازوی مهماندار ایرفرانس را گرفت، سپس در زیر چراغ‌های فرودگاه پرتنش به تنهایی و در آرامش کامل روی آسفالت ایستاد به مانند پیامبری که مأموریت خدا را انجام می‌دهد و آماده نابودی کفار است. خبرنگاری میکروفون را به سمت او گرفت و پلیسی با یک فن کاراته آن را کنار زد، صاعقه فرانسوی در خدمت پیامبر.

آیت‌الله خمینی آرام بود، انگار هیاهویی که به پا کرده بود به او ربطی نداشت. اما وایزمن مطمئن بود که پیرمرد پیش از رسیدن پیروزمندانه به مقصد نهایی خود به این فکر می‌کرد که چقدر باید در فرانسه بماند. متصدی کافه، مردی شکم‌گنده با پیراهن آبی خاکی، با دست به تلویزیون اشاره کرد.

«قربان این فرد یک عرب دیوانه است مگه نه؟»

وایزمن گفت: «ای کاش حقیقت داشت، آقا. اما او عرب نیست، ایرانی است و آنقدر باهوش است که میتواند دیگران را گول بزند.»



منصدی کافه دستی بر روی چانه‌اش کشید و گفت: «آه، اوی، فردی که هوشش آزاردهنده است. اما پسران ما او را از آن جای بزرگ پایین خیابان بیرون نمی‌کنند. نوشیدنی دیگری میل دارید، مسیو؟ در خانه.»

در آن لحظه وایزمن، روی صفحه تلویزیون، آیت‌الله خمینی را دید که به شکلی غیرقابل کشف با میکروفونی که فرانسوا دوآنتو در دست داشت صحبت می‌کند.

صحنه جمعیت دیگری بیرون از خانه بزرگ با کرکره‌های آبی در نوفل‌لوشاتو وجود داشت، زمانی که لیموزین بلند سیاه و سفید سیتروئن و دسته‌ای از اتومبیل‌های سیاه رنگ کمتر به مجموعه دومی از چراغ‌های تلویزیون تبدیل شدند. با این تفاوت که وایزمن این صحنه را از تلویزیون تماشا نمی‌کرد، بلکه نزدیک در جلوی جمعیت ایستاده بود، سپری از پلیس فرانسه و افسران سورته را مشاهده کرد که آیت‌الله روح‌الله خمینی را به آرامی به داخل خانه بزرگ اسکورت می‌کردند، انگار که او یک رئیس دولت است. وایزمن باید اعتراف می‌کرد که فرانسوی‌ها چگونه این کار را به خوبی انجام می‌دهند.

بله، روحانی باهوش و پیر ایرانی می‌دانست که فردا در صفحه اول همه روزنامه‌های جهان قرار خواهد گرفت، داستان اصلی هر برنامه خبری تلویزیونی.

وایزمن با خودش گفت که انتشار این تصاویر فشار زیادی بر بافت اجتماعی و سیاسی ایران وارد می‌کند. این تصاویر وضعیت روحی و روانی شدیدا تحت فشار یک شاه را که در نزدیکی فروپاشی عصبی قرار داشت، آشفته‌تر می‌کرد.

و سپس فرانسوا را دید که از لیموزین پنجم در حال پیاده شدن بود، در یک پیراهن بلند سیاه با یک رشته مروارید، یک روسری ابریشمی هلویی ظریف که موهای طلایی‌اش را پوشانده بود. با لبخندی ظریف روی لبش راهش را در پیش گرفت.

«بیخیال عزیزم. تو را با امام آشنا می‌کنم.»

خانه بزرگ به طور پراکنده با صندلی‌های چوبی راست، مبل پارچه‌ای وحشیانه سبز و میز بلوطی که به دیوار چسبانده شده بود تا جایی برای انبوه هواداران و سیاستمداران ایرانی باز شود، و خود را برای آنچه تصور می‌کردند که تصرف اجتناب‌ناپذیر قدرت است، قرار می‌دادند.

آیت‌الله در وسط اتاق، بر پاهایش روی یک فرش کوچک نخ نما، نشسته بود و ظاهراً از هیاهویی که آمدنش به راه انداخته بود، بی‌خبر بود. سرش خم شده بود. چشمانش محکم فشرده شده بود. او نمادی مذهبی بود، که اپوزیسیون خوب و بد ایرانی برای کسب قدرت و بقایای ثروت شاه در اطراف او مبارزه می‌کردند، و وایزمن متقاعد شده بود که یک فرد متعصب سرسخت است که ایران را به نوعی زندان جدید تبدیل خواهد کرد و به عنوان دشمن بی‌چون و چرای ایالات متحده و غرب عمل می‌کند.

بر شانه چپ آیت‌الله خمینی، شیخ خلجی ایستاده بود، مردمک‌های براق چشمان نابینایش به نحوی روی وایزمن متمرکز شده بود.

او شنید که شیخ نابینا به فارسی می‌گوید: «امام، مادام دو آنتو را می‌شناسید. و ایشان هم، همان دیوید وایزمن است که برای شما ذکر کردیم.»

آیت‌الله خمینی به آرامی دستش را به سمت فرانسوا دراز کرد، پوست خالدار ظاهرا از آستین سیاه بیرون کشید. «خانم.» تک کلمه‌ای با صدایی خسته و غمگین از زبان مردی به سن او و او دیسه بزرگی که او را از ایران به عراق به این دهکده خارج از پاریس رسانده بود، گفته شد. سفری که هنوز کامل نشده است.

فرانسوا دست او را گرفت و سرش را خم کرد تا ببوسد و سپس انگشتان ضعیف را در دستان وایزمن گذاشت. او با فلاش لامپ جا خورد. او نمی‌خواست خود را در صفحات اول ببیند که با آیت‌الله خمینی دست می‌دهد. تریور... اما دست بزرگی دراز شد و دوربین را از صاحب غیورش گرفت و وایزمن برگشت و دید مونتانا در حال برداشتن فیلم بوده است.

روحانی پیر نفس سختی کشید. با صدایی که به سختی قابل شنیدن بود، گفت: «به زودی در قم به دیدار ما می‌آیید که انقلاب برپا شود.»

چشم‌ها. غیرممکن بود که قدرت چشم‌های تیره‌ای را که به نظر می‌رسید در غارهای بالای گونه‌های باریک پنهان شده بودند، احساس نکنیم. وایزمن با بسیاری از رهبران، قهرمانان و شروران جهان ملاقات کرده بود، اما هرگز به اندازه الان احساس ترس و وحشت نکرده بود. رفتار جدی این مرد نشان دهنده حقانیت شدید او و اعتقاد کامل به

درستکاری‌اش بود. تصور رژی می که او بر ایران تحمیل خواهد کرد نیاز به تفکر زیادی نداشت.

مونتانا رول فیلم را در هوا آویزان کرد و وایزمن را با تابش خیره‌کننده‌ای ثابت کرد.

فرانسوا زمزمه کرد: «بهتر است الان برویم.»

فرانسوا او را به آپارتمانی برد که قبلاً هرگز ندیده بود، یک مخفیگاه شیک دیگر، در نوی سورسن، درست آن سوی طاق پیروزی. او گفت که پناهگاه خصوصی او در پاریس، دور از لوران و ژاک و دیگرانی بود که سعی می‌کنند زندگی او را کنترل کنند.

او به آرامی عقب رفت و روسری خود را برداشت.

وقت صحبت بود. وایزمن پرسید: «برای این کار آماده‌ای؟»

او به آرامی گفت: «بله، دیوید. ما با هم شانس بیشتری برای انجام این کار داریم.»

وایزمن پرسید: «و گرامونت؟»

«دیوید، لوران و جاستین در عین اینکه متحدند اما رقبای بی‌رحمی هستند. آن‌ها بیش از آنچه شما می‌دانید در لیگ هستند. من و شما دستورات متفاوتی برای دنبال کردن خواهیم داشت، اما...»

وایزمن شروع کرد: «بله، اما در مورد چیزهای مهم -»

او حرفش را قطع کرد: «درست است، ما تصمیم می‌گیریم که چه چیزی مهم است. تو و من. و آنچه بیش از همه مهم است...»

وایزمن با نگاهی عاشقانه مجذوب فرانسوا شده بود. با این حال بالا سرش تصور کرد که تریور به او هشدار می‌دهد: «با احتیاط عمل کن دیوید.»

---

«یادداشت»

## فصل ۲۲

# سرزمین بایر

تهران یک منطقه جنگی بود، فرانسوا به او گفته بود، یک سرزمین بایر. هر روز تظاهرات گسترده‌ای برگزار می‌شد، هتل‌ها و تجارتخانه‌ها به آتش کشیده می‌شدند.

پس از بازگشت او به تهران، دستگاه‌های تلویزیون فرودگاه مهرآباد سکانس‌های جایگزین را نشان می‌داد، اول مصاحبه یک خبرنگار آمریکایی که در آن شاه به مدت سی ثانیه جا خورده بود و نتوانست به یک سؤال پاسخ دهد، سی ثانیه در تلویزیون ملی، به معنای یک عمر است. سپس سکانس دومی آمد که در آن شاه، قد بلند و کشیده با لباس کامل، اعلام کرد که نخست وزیر خود را برکنار کرده است و یک دولت نظامی را برای برقراری نظم تعیین خواهد کرد. این شاه مطمئن‌تر با قاطعیت گفت ایران کشور متمدنی بود. ساکن تخت طاووس اجازه نمی‌دهد که تندروهای مذهبی کشور پرافتخار او را از دموکراسی به هرج و مرج تبدیل کنند.

وایزمن با عجله از ترمینال عبور کرد و با خودش گفت: پایان رژیم تقریباً فرارسیده شده است. تاکسی گرفت. گفت: نیاوران. «کاخ».

راننده اخم کرد و گفت: «برای دیدن شاه؟»  
سرش را برای تایید تکان داد.

«پس بهتر است سریع حرکت کنیم، آقا.»

راننده با سرعت از بزرگراه بایری به سمت تهران حرکت کرد. چراغ‌های خیابان خاموش بود. فقط نیمه ماه در آسمان بی‌ستاره رقص دلهر‌آوری می‌کرد. پنجره‌های ساختمان‌های آپارتمانی ناموزون در کنار بزرگراه کاملاً تاریک بودند. گاهی یک کامیون بزرگ حامل کانتینر نفت از آنجا عبور می‌کرد که بوق آن سکوت شب را در هم می‌شکست.

وایزمن چرت زد. پرواز طولانی او را خسته کرده بود و نشستن روی صندلی درجه دوم بین دو آخوند جوان که از کتاب‌های پاره پاره دعاهایشان افسون می‌خواندند، او را عصبی کرده بود. او از یکی از آخوندها خواسته بود که او را به حال خود بگذارد تا بتواند از توالی استفاده کند و مرد همچنان مشغول خواندن شعار بود.

غوغایی در خیابان او را از خواب بیدار کرد. آن‌ها وارد قسمت پرجمعیت شهر شده بودند و او جوانانی را دید که با شلوار جین سیگار می‌کشند و پلاکاردهایی را روی دیوارها نصب می‌کنند.

مرگ بر شاه! مرگ بر آمریکا!

بر روی تیر چراغ برق تاریک، بدنی در باد شبانه تاب می‌خورد. جسد در یک پرچم آمریکا آغشته به خون پیچیده شده بود. احساس ترس شدیدی داشت، انزجاری که آماده غلیان بود. پنجره را پایین کشید، سرش را بیرون آورد و به خیابان استفراف کرد.

راننده گفت: «چقدر شما حساس هستید آقا؟ این انقلاب است.»

در کاخ، وایزمن به سلام‌های نگهبانان یونیفورم‌پوش توجهی نکرد. از تاکسی پیاده شد، به راننده پول داد و به آرامی از پله‌های مرمر بالا رفت. وقتی به بالای پله‌ها رسید، ناگهان ایستاد. ژنرال حنیف از اتاق شاه بیرون می‌آمد و بدون هیچ حرفی از کنارش گذشت. حنیف روی یکی از سه صندلی طلاکاری شده در آن نزدیکی با تمرکز عمیق نشست. وایزمن به این فکر افتاد که به او نزدیک شود، اما چمبرلین ظاهر شد و گفت: «عالیجناب، اعلیحضرت اکنون شما را پذیرا خواهند شد.»

درهای طلایی که حنیف از آن رد شده بود دوباره باز شدند و محمدرضا پهلوی بر تخت نشسته بود و بی‌حال به دوردست‌ها خیره شده بود. وخامت ظاهر فیزیکی او تکان دهنده بود.

«اعلیحضرت.» وایزمن در سمت راست پادشاه، بر روی صندلی با یک پارچه طلاکاری شده نشست.

شاه گفت: «تریور تو را فرستاد تا ببیند آیا واقعا هنوز در اینجا هستم یا نه. خوب بعد از این همه سال می‌توانم با مرگ کنار بیایم. اما برای تسلیم شدن کشور به دست یک متعصب نه...»

سرفه کرد و دستش را به سمت لیوان آب برد. شما آیت‌الله خمینی را در پاریس دیدید.

«من دیدم، قربان. او فردی گمراه‌کننده است. او متقاعد شده است که کارگزار خدا روی زمین است.»

شاه گفت: «زمانی که جوانتر بودم یک بار با او ملاقات کردم. سعی کردم با او بحث و استدلال کنم. او چیزی جز یک روحانی کم‌قدرت بیچاره نبود. و می‌دانید...» چشمان شاه خیره به جای دیگری بود.



«قربان؟»

«بله. فقط داشتم فکر می‌کردم.»

«درباره چه چیزی؟»

هفته گذشته هیئتی از رهبران تجاری به همراه وزیر دارایی من به اینجا آمدند. آن‌ها از من می‌خواستند که اقتصاد را مدرن کنم. پیشنهاد کردند اصلاحاتی را انجام دهم. آن‌ها هیچ اطلاعی از انقلاب سفید من نداشتند. و هم چنین از تمام کارهایی که برای آموزش انجام داده‌ام بی‌خبر بودند...

«اعلیحضرت. شاید منظورشان -»

«ژنرال حنیف همین الان اینجا بود. او از من خواست که او را به نخست‌وزیری منصوب کنم. او برای اداره کشور بر اساس حکومت نظامی از من اختیار تام می‌خواست.»

شاه پاهایش را روی هم گذاشت، دستش را در جیب پیراهنش برد تا سیگاری بردارد و آن را روشن کرد. و گفت: «فکر نمی‌کنی حنیف را بتوان کنترل کرد، دیوید، اینطور است نه؟»

«من با شما صریح سخن خواهم گفت، اعلیحضرت. این پایان سلطنت شما خواهد بود.»

«بله، بله، بلکه فرح نیز همین را گفته است. من در مورد آن فکر کرده‌ام، اما باید کاری کرد. انقلابی در راه است، بنابراین من واقعا چاره‌ای ندارم. من دولت نظامی جدید را صبح، پس از اطلاع رئیس جمهور کارتر، اعلام خواهم کرد.»

«قربان -»

«نه، دیوید. نه حنیف؛ من فقط او را از تمام پست‌هایش عزل کردم. یک نفر جدید سر ساواک خواهد آمد. می بینید، من به توصیه تو عمل کردم.»

وایزمن در این فکر بود که آیا به حنیف اطلاع داده است که به توصیه او عمل می‌کند و محمدرضا پهلوی را تماشا می‌کرد که خاکستر سیگارش را در ظرفی کریستالی که با طلا منبت کاری شده بود، می‌ریخت. شاه گفت: «من به ارتش اجازه نمی‌دهم مردم مرا سرکوب کند. گرامونت به من اطمینان داد که آیت‌الله خمینی را زیر نظر خواهد داشت. من اکنون اصلاحاتی را آماده می‌کنم تا پسر من در عرصه سلطنت انجام دهد.»

«اعلیحضرت، می توانم صریح صحبت کنم؟»

«تو همیشه این کار را می‌کنی.»

وایزمن برای دیدن ملکه فرح به بالا نگاهی انداخت. او یک لباس ابریشمی سفید پوشیده بود، یک گردنبند الماس در گلویش بود، اما بدن کوچکش به سختی لباس را پر می‌کرد. او نیز از نظر جسمی از چیزی که قبلا بود لاغرتر شده بود.

او افزود: «و شما همیشه باید این کار را انجام دهید. شوهرم باید حقیقت را بشنود. اینجا جای خیلی عجیب و غریبی است. در کاخ به شاه چیزهایی گفته می‌شود که مشاورانش فکر می‌کنند او می‌خواهد آنها را بشنود.»

وایزمن با خودش گفت در اتاق کار رئیس جمهور آمریکا هم همینطور است و شاه را دید که با مهربانی به همسرش نگاه می‌کند و برای اولین بار در حضور او احساسات شخصی را آشکار می‌کند. ظاهراً صخره

تکیه‌گاهش بود، صخره‌ای که به نظر می‌رسید با تمام توان و قدرتی که  
برایش باقی مانده بود به آن می‌چسبید.

شاه گفت: «ادامه بده، دیوید. ملکه پشت سرش ایستاده بود، همسری که  
دستش را با اطمینان خاطر روی شانه‌اش گذاشته بود.»

«وقتی ما قبلاً همریگر را ملاقات کردیم، قربان، از شما خواهش کردم که  
با مردم خود در ارتباط باشید.»

«بله، من این کار را انجام داده‌ام. انقلاب سفید - این میراث من به  
آن‌هاست، و وصیت من.»

شهبانو گفت: «رضا، حالا همه ادعاها بی‌رنگ شده‌اند. به آنچه دیوید باید  
به شما بگوید گوش دهید.»

وایزمن ادامه داد: «فقط همین است، اعلیحضرت. این وصیت شما نیست.

این حق آن‌هاست مردم شما می‌خواهند برای خودشان تصمیم بگیرند.

آن‌ها می‌خواهند مجلس یک مجلس واقعی باشد. آن‌ها می‌خواهند

اشتباهات خود را انجام دهند، اصلاحات خود را انجام دهند. وقتی همه

تصمیم‌ها را می‌گیرید، آن‌ها هیچ سهمی در آن‌ها ندارند، هیچ

سرمایه‌گذاری در آینده‌ای که برایشان ترسیم می‌کنید، ندارند.»

صورت شاه سرخ شده بود. «نه! سوژه‌های من آماده نیستند. آن‌ها فاقد

آموزش هستند. اینجا ایران است، نه روستایی در ویرجینیا. اینها فریفته

آیت‌الله خمینی خواهند شد ولایت فقیه این شاه فیلسوف قلبی که به آن‌ها

شریعت خواهد داد.»

وایزمن سرش را تکان داد اما نور درک را در چشمان فرح دید.

شاه که اکنون به سختی نفس می‌کشید، گفت: «نمی بینی؟ یا آیت‌الله خمینی هست یا من. این یا بیرون انداختن هر کاری است که من در طول سی و هفت سال انجام داده‌ام یا سرکوب توسط آیت‌الله‌های متعصب و افراد آنها. و من-»

شاه پهلوی او را چنگ زد و از شدت درد اخم کرد. وایزمن برای کمک به او برخاست، اما ملکه در کنار او بود و آب را از یک پارچ نقره‌ای خالص در یک لیوان کریستالی می‌ریخت و یک قرص به او داد تا بلعد. سر شاه روی سینه نحیف همسرش قرار داشت.

چشمانش را بست.

«آیا او...»

چشم‌ها باز شد. بله، دیوید، من زنده هستم. اما می‌بینی، من در دام افتاده‌ام. کشور من در آستانه ورود به یک شب طولانی است.

شاه خود را بالا برد و فرح از روی صندلی به او کمک کرد و سپس به آرامی شوهرش را از اتاق تاج و تخت برد. وایزمن رفتن آنها را تماشا کرد و این تقریباً درام شکسپیر بود. قدرت خاندان پهلوی رو به زوال بود و آیت‌الله خمینی و شاه مانند دو برادر از خود بیگانه بودند که بر سر ارث می‌جنگیدند و قطعا تنها بازنده، مردم عادی ایران بودند.

وایزمن آخرین نگاهش را به اتاق تاج و تخت انداخت و با خود گفت که این آخرین باری است که در آنجا حضور دارد و سپس از اتاق بیرون رفت. ژنرال حنیف روی همان صندلی طلاکاری شده نشسته بود و به فضا خیره شده بود نشاطش کمرنگ شده بود، سایه‌ای خاکستری از

---

آنچه که او و اربابش با هم بر کشور حکومت می‌کردند. او با کنجکاوی به وایزمن نگاه کرد، انگار در دنیای دیگری است.  
«ژنرال...»

حنیف با برقی در چشمانش گفت: پس. می بینی، اکنون من از سوگند خود خلاص شده‌ام.»

وایزمن در حالی که حنیف به او می‌گفت که چگونه تریور به او گفته بود که آدم آمریکاست، و چگونه با هم جلوی آخوندها را می‌گیرند، و چگونه او بالاخره جانشین رضاشاه محبوبش می‌شود، وایزمن در سکوت فقط گوش می‌داد.

## فصل ۲۳

# راه اندازی عملیات

خارج از کاخ، مه دود به حدی غلیظ بود که وایزمن نمی توانست کوه های اطراف شهر را ببیند، اما جمعیتی از مردم وجود داشتند که برای محافظت از هوای آلوده ماسک های سفید بر روی دهان خود بسته بودند. چندین دانشجو که در میان آنها متفرق شده بودند، پلاکاردهایی از چهره خشم آلود آیت الله خمینی در دست داشتند. می دانست وقتی آیت الله به قدرت برسد، دیگر اجازه تظاهرات نمی دهند، اما این جمعیت این را نمی دانستند یا نمی خواستند باور کنند. وایزمن از ترس این که مدت زیادی منتظر بماند و قدرت اصلی خود را از دست بدهد، شوکه شده بود.

در تاکسی، برگه تایپ شده ای را از جیب سینه اش برداشت و با خواندن نامه حداقل احساس اطمینان کرد که: به سلامت رسیده است. در بغداد با دوستان نظامی عراقی. منتظر دستورات بعدی شما، جعفر.

راننده تاکسی نواری را در ضبط صوت خود گذاشت و صدایی نهی کننده خودرو را پر کرد. راننده در حالی که تصویر آیت الله خمینی را

می‌دید که از آینه جلو آویزان بود، بوسید گفت: «امام. وقت رفتن به مسجد است.»

وایزمن قبلا با ترک‌ها و اسرائیلی‌ها هماهنگ شده و زمینه‌سازی کرده بود، و به شبکه تکلیف داد و با آیت‌الله سید به تفاهم هر چند اقتضایی رسید. زمانی که شاه این طرح را اجرا کرد، چاره‌ای جز پذیرفتن دومین تعطیلات رومی خود نداشت. برای او امن‌تر از حضور در هنگام ورود آیت‌الله خمینی به تهران است.

او دوباره همه آن‌ها را یکی یکی ملاقات کرد.

سرهنگ ایلماز به او گفت که کابینه اسرائیل آماده حرکت است و ژنرال ایرماک می‌خواهد آن طرح را ادامه دهد، عملیات به تعویق افتاد فرصت‌هایی از دست رفتند. اما سیاستمداران ترکیه، مانند سیاستمداران هر جای دنیا، این پا و آن پا می‌کردند. در همین حال، او انتخاب خود را به دو نفر که قبلا به اضافه یک نفر دیگر ملاقات کرده بود برای جانشینی شاه به سه ژنرال ایرانی خلاصه کرد. همگی مشتاق بودند و فکر می‌کردند حالا که حنیف از بازی خارج شده است پیش بیافتند. آن‌ها مردانی میهن‌پرست و باهوش بودند که در وست پوینت یا سندهرست تحصیل کرده بودند و به نوعی به جمهوری سکولاری که آتاتورک در ترکیه ایجاد کرده بود متعهد بودند. اما چنین مردانی اغلب اینگونه هستند، تا زمانی که قدرت نهایی را به دست آورند.

با این حال، ایلماز اعتراف کرد که مسائل دیگری نیز مطرح شده است. ژنرال‌های من درگیر سیاست داخلی آنکارا هستند. آن‌ها می‌خواهند این کار را انجام دهند، تا دستشان باز باشد.»

وایزمن دوباره گفت که احتمالاً یک کودتا در ترکیه به وقوع خواهد پیوست، و به ایلماز گفت که او به هر یک از نامزدهای خود قول نقشی را داده است، اما تا کنون به هیچ کس قول حلقه طلا را نداده است.

موشه رگو در ملاقات آن‌ها به او گفت که در حال دریافت یک سری سوالات از مافوق خود است. شاید دیوید به اورشلیم برود؟ ملاقات با کابینه داخلی کنجاوی آن‌ها را برآورده می‌کند. وایزمن به او گفت که وقتشان تمام شده است. آیت‌الله خمینی هر لحظه ممکن است با پروازی برگردد. اصل ماجرا این است که آن‌ها باید قبل از اینکه آیت‌الله خمینی به تهران وارد شود، شاه را جایگزین کنند. پس از آن، برنامه ریزی برای کودتا علیه رژیم جدید و بی‌رحمانه‌ای که به شدت دشمن آمریکاست، ختم می‌شود.

رگو شانه‌ای بالا انداخت، و سپس تکرار کرد: «مناخیم به جزئیات بیشتری نیاز دارد.»

البته، وایزمن با خودش گفت، و پس هفته‌ها تاخیر، آن‌ها سین‌جین می‌کنند.

وایزمن به او گفت: «طرح آژاکس دو واضح است.» وقت آن است که شاه به روم برود.

طی هفتاد و دو ساعت بعدی، روز و شب برای وایزمن در هم آمیخته شد. برنامه‌های نهایی برای تبلیغات، اقدامات سیاسی، تامین مالی عملیات و پاسپورت‌های جعلی تنظیم شد. وایزمن یک برنامه پیشگیرانه را برای قاچاق افراد به هنگام خطر در نظر گرفت.



این قولی بود که به خودش داده بود. و رونالد سیمز بی سروصدا پشتیبانی لجستیکی و هوایی را ترتیب داد... فقط در صورت نیاز. میلیسنت هر روز با او تماس می‌گرفت تا اطمینان دهد که هیچ آسیبی به شاه و ملکه نخواهد رسید و دارایی آن‌ها از کشور خارج خواهد شد، نه اینکه به دست عده‌ای «لاشخورها» بیافتد.

لیمن پالمر از دور و در مرخصی خانگی کار خود را انجام می‌داد. وایزمن با درک اینکه احتمال جلوگیری از تسلط اسلام‌گرایان به سرعت در حال کاهش است، طرح‌هایی را برای مقابله با آخوندها آغاز کرد. او هر شب با سید ملاقات می‌کرد، همیشه در یک مکان دیگر. سید بیش از پیش در اظهار بی‌اعتمادی به آیت‌الله خمینی راحت‌تر بود. دیگر برای جلوگیری از بازگشت آیت‌الله خمینی دیر شده بود، اما سید عامل محرمانه او در داخل خواهد بود.

او به وایزمن گفت: «من با مادام فرانسوا صحبت کردم. او به من گفت که به تو اعتماد کنم و با تو کار کنم.»

وایزمن یک شب که برای جلسه‌ای به محل امنی که سید گفته بود رسید، با دیدن ژنرال حنیف، مدیر کل سابق ساواک، در حال خروج به سمت ماشینی که منتظرش بود، یکه خورد. وقتی از سید در این مورد پرسید، آخوند گفت که باید از هر دارایی که می‌تواند استفاده کند. «آیا شما با آن مشکلی دارید؟»

«البته که نه.»

با این حال، او را به فکر فرو برد که چگونه برای سرنگونی سلطنت ایران و جایگزینی آن با افراد توصیه شده توسط دیگران که به ندرت او را می‌شناختند، فشار می‌آورد.

هنگامی که شروع به حرکت به سمت پایین این جاده می‌کنید، جاذبه مطلق شما را به جلو سوق می‌دهد. چگونه یک راه میانبر پیدا کردی؟ الان باید یکی پیدا کنی؟

او در ذهن خود از یوهان پرسید که چه چیزی به او اقتدار اخلاقی برای بازی در نقش خدا، برای ایفای نقش کیم رزولت را می‌دهد. آیا راهنمایی مبهم جاستین تریور کافی بود؟ نه، برای وایزمن این یقین اخلاقی بود که حکومت آیت‌الله‌ها برای ایران و آمریکا فاجعه خواهد بود.

شنبه شب، کریم نصیر زنگ زد، صدایش از نگرانی غمگین بود و گفت: «سلیم من هرگز به فرودگاه نرفته است. مفقود شده... امکانش هست که به اوین زنگ بزنی؟»

وایزمن گفت: «همه چیز مرتب شد، همانطور که به شما گفتم.»

بعد پرسید: «آیا سلیم می‌توانست مخفی شده باشد؟» با این فکر که شاید از روی دشمنی با شاه نزد آیت الله رفته باشد؟

کریم گفت: «من پسر را از آیت الله‌ها برحذر داشتم. اما او از شاه متنفر بود و فکر می‌کرد بهتر می‌دانست که نسل او شجاعت نشان دادن آنچه را که باید می‌کردیم را داشته باشد.»

وایزمن با این فکر که در شبکه جوانان آلانا ممکن است کشف کند که سلیم کجاست، به او گفت: «از افرادم می‌خواهم که پیگیر شوند.» اما او می‌دانست که همه آن‌ها بیست و چهار ساعته کار می‌کنند و زمانی برای

پیدا کردن سلیم ندارند - که امیدوار بود به احتمال زیاد مخفی شده باشد.

روز یکشنبه بود. در آخرین جلسه شنبه شب، سرهنگ ایلماز ناگهان پرسید که آیا ایالات متحده آماده است تا نیروها را در مهرآباد پیاده کند تا مانع بازگشت آیت‌الله خمینی شود؟ موشه رگو قبل از اینکه بتواند پاسخ دهد گفت: «متاسفم، اورشلیم می‌گوید نه.»  
نفس‌ها در سینه حبس شد.

وایزمن همیشه می‌دانست که ایالات متحده باید رهبری عملیات را بر عهده بگیرد، اما آمریکا به پوشش سیاسی و توانایی‌های عملیاتی نیروهای اسرائیلی و ترکیه‌ای نیاز داشت. قرار بود سه متحد ایران برای حفظ این اتحاد وارد عمل شوند تا منافع خود را در خاورمیانه حفظ کنند. مطمئناً، رگو هشدار داده بود که اسرائیل رهبری را بر عهده نخواهد گرفت و در بهترین حالت در حمایت از ایالات متحده عمل خواهد کرد. اما این طرح همیشه مشارکت فعال نیروهای دفاعی ارتش اسرائیل و همچنین نیروهای ترکیه را در نظر گرفته بود. وایزمن این را برای نخست وزیر اسرائیل روشن کرده بود.

حالا رگو حمایت خود را ناگهان از او قطع کرده بود.  
رو به مرد ترک کرد و گفت: «سرهنگ؟ آیا می‌خواهید با آنکارا در مورد... صحبت کنید...»

«لازم نیست قربان. می‌دانم چه می‌گویند بدون نیروی هوایی اسرائیل، ژنرال‌های ایرانی عقب‌نشینی خواهند کرد. ترکیه نمی‌تواند در موقعیت

مباران یک همسایه مسلمان قرار گیرد. ما باید در کنار ایران زندگی کنیم.»

وایزمن به رگو خیره شد.

رگو بلند شد و دستی روی شانه وایزمن گذاشت و گفت: «دیوید، این غم‌انگیز نیست. اوضاع آخوندها سال‌ها در حکومت رعب و وحشت خود نابسامان خواهد شد. آن‌ها را می‌توان خرید. خاورمیانه است.» مرد موساد گلویش را صاف کرد و گفت: «و ما یک بیمه نامه داریم.»

وایزمن معذرت خواست، از اتاق بیرون آمد و یک شماره خصوصی در واشنگتن را گرفت.

تریور از خانه‌اش در خیابان وایومینگ گفت: «آه، بله، فکر می‌کردم به اینجا می‌رسد. اسرائیلی‌ها ترجیح می‌دهند به سلاح‌های هسته‌ای خود تکیه کنند.»

وایزمن، قبل از شنیدن سرفه‌های تریور، فکر کرد که اسرائیلی‌ها این را یک بیمه نامه می‌دانند. «قطع شد.»

وقتی وایزمن به هتل رسید، ساعت ۴:۰۰ صبح بود. داوود جلوی در منتظرش بود. در لابی گرئهی ایرانی جلوی تلویزیون جمع شده بودند. وایزمن پرسید: «چه خبر است؟»

داوود درگوشی گفت: «اینها نوار هستند. آن‌ها را همه جا پخش می‌کنند. آن‌ها را هر روز به دستور آیت‌الله با پرواز ایرفرانس می‌آورند.»

روی صفحه تلویزیون، آیت‌الله خمینی در نوفل لوشاتو روی سجاده نماز نشسته بود و برای مردم ایران صحبت می‌کرد.

از داوود پرسید: «پیک کیست؟»

«آخوندها، عالیجناب. و یک فرانسوی است که نوارهای تحویلی را پخش می‌کند. شما او را در اینجا ملاقات کرده‌اید.»

ژاک شرایبر؟

یک سر از دفتر پشتی خم شد و کسی صدا زد: «آقا. داوود، تلفن، برای شماست.»

مرد کوچک شان‌ه‌هایش را بالا انداخت و گفت: «آیا مرا بنخشید عالیجناب؟»

وایزمن به اتاقش رفت، چراغ را روشن کرد، کت و شلوارش را روی تخت پرت کرد - سپس حضور کسی را پشت سرش حس کرد. برگشت و چهره او را دید که به وحشت سفیدی آن شب گذشته در مهمانی شام رسمی لوران گرامونت در پاریس بود. یاسمین دورز بود.

یاسمین گفت: «منتظرت بودم.»

وایزمن با صدای خشن پرسید: «اینجا چه می‌کنی؟» و او در اتاقش بود.

یاسمین گفت: «او را دیدم که در حال رانندگی است.»

«او را؟»

«مردی که شیرین را در نزدیکی سوربن به قتل رساند.»

او تلاش کرد تا هقهقش را فرو بخورد، و یک بار دیگر وایزمن احساسات شدیدی را که او را درگیر کرده بود، احساس کرد. در نهایت، چشم‌هایش به پایین دوخته شد و توانست آنچه را که می‌خواست بگوید، و گفت: «بابا یک تماس تلفنی را از نوفل لوشاتو شنود می‌کند. این مربوط به گیدو مونتانا است که به آیت‌الله می‌گوید فرانسوا ذهن او را مسموم می‌کند، او کافر است. او قصد کشتن فرانسوا و تو را دارد.»

وایزمن هتل را ترک کرد و به یک باجه تلفن در یک بلوک رفت. او با شماره خصوصی به تریور تماس گرفت.

«من صبح برمی‌گردم، جاستین. من آماده پاسخگویی به سوالات تو هستم.»

«عالی است. من منتظرم. یک ماشین شما را در دالس سوار می‌کند، مستقیماً تو را پیش من می‌آورد.»

«جاستین، تو با گرامونت درگیر همه اینها هستی. شما دو نفر با هم، از همان ابتدا -»

سرفه خفیف و گویا بود.

«خب پس، فردا عصر تو را در خیابان وایومینگ می‌بینم. تو آدرس خانه را می‌دانی.»

«فردا نه، جاستین، اول باید کاری انجام دهم، در پاریس.»

«دیوید، رئیس جمهور منتظر توست، من هم همینطور. فردا-»

«خداحافظ، جاستین.»

او تلفن را در جایش انداخت و اعتراض تریور را قطع کرد.

دوباره تلفن زنگ خورد. وایزمن همانجا نشست و حلقه‌ها را می‌شمرد... چهار، پنج، شش... برای لحظه‌ای خشم سرد تریور را تصور کرد. اما بعد ذهنش جای دیگری رفت.

---

«یادداشت»

## فصل ۲۴

# ویلاي شرايبر

آنها به دیدار یکدیگر در کافه فاسون در بلوار مادلین رفتند، و کنار پنجره پشت یک میز کوچک دو نفره نشسته است. او تقریباً قدرتمند به نظر می‌رسید.

وایزمن گفت: «فرانسوا از نقشه در آوردن آیت‌الله خمینی به پاریس بگو. من باید بدانم.»

«البته که می‌فهمی، دیوید.»

بیرون از پنجره، مردی را دید که آشنا به نظر می‌رسید، مانند افسر سیا که در مقر لانگلی کار می‌کرد. یکی از کارکنان تریور یعنی او برین است؟ مرد وارد مغازه شد و وانمود کرد که شیرینی‌ها را برانداز می‌کند.

فرانسوا هم متوجه شد. او پرسید: «یکی از همکاران توست؟»

وایزمن خسته شده بود و گفت: «این کار ژاک است، اینطور نیست؟ او عملیات را اداره می‌کند.»

«نه، کار ژاک نیست.»



فرانسوا به غذایش دست نزده بود، حتی یک جرعه از قهوه‌اش را هم ننوشیده بود. سیگاری روشن کرد. وایزمن قبلا سیگار کشیدنش را ندیده بود.

آدم سیا اکنون در حال آمدن بود و یک اسپرسو و یک کروسان به دست داشت. او بدون نشانی از شناسایی درست از کنار آن‌ها رد شد. فرانسوا باعصبانیت به سیگار پک زد.

«فرانسوا، باید بدانی... ما اطلاعات داریم، مونتانا درباره تو به آیت‌الله هشدار داده است. ما معتقدیم که او قصد کشتن تو را دارد.»  
او گفت: «می‌دانم»، اکنون به طرز عجیبی آرام بود، گویی این یک خطر حرفه‌ای است که انتظار می‌رفت آن را مدیریت کند. و افزود: «و تو را نیز.»

«تو این را هم می‌دانی. اینطور نیست؟»

پیشخدمتی آمد و یادداشتی به فرانسوا داد. او یادداشت را خواند و آن را مرتب تا کرد، در کیفش گذاشت، سپس ایستاد و یک کارت ویزیت به وایزمن داد. او گفت: به این آدرس بیا. امشب. ژاک ممکن است آنجا باشد. من هرگز چیزی نمی‌دانم.»

مامور بازوی او در راه خروج از در گرفت. آن‌ها آهسته و قدم‌زنان به سمت میدان مادالین رفتند و رو به ستون‌های یونانی-رومی عالی کلیسا ایستادند.

وایزمن گفت: «چه می‌خواهی؟»

«من از تیم او برین هستم. من برای تریور کار می‌کنم.»

«می‌دانم برای چه کسی کار می‌کنی.»

اوبرین یک سیگار لاکی استرایک روشن کرد، و دودش را به هوا داد. قرار است آیت الله‌ها زمام امور را در دست بگیرند. مونتانا خدمات امنیتی را اداره خواهد کرد. او به دنبال حماقت توست. او قصد دارد همان کاری را که با دانشجوی سوربن کرده با دوست دختر تو انجام دهد.

این حرف‌هایی را که یاسمین به او گفته بود و آنچه را که از فرانسوا شنیده بود تأیید کرد. آخوندها او و فرانسوا را می‌خواستند بکشند. چرا تریور این را مستقیماً به او نگفته بود؟  
چه خبر بود؟

اوبرین پوزخندی زد، انگار که ذهنش را می‌خواند و گفت: «لقمه بزرگتر از دهنش برداشتی، وایزمن. آن‌ها تو را در موقعیت خطرناک قرار داده‌اند.»  
«آن‌ها؟ و آن‌ها کیستند؟»

فرانسوی‌ها همه شما را به هم ریخته‌اند. تو به جای اینکه به جلو پیش بروی راه را کج رفته‌ای. کلاین بهت هشدار داد ما مراقب هستیم تا مطمئن شویم که تجهیزات را تسلیم نمی‌کنی.»

مثل شبخ روی پاشنه‌اش چرخید و با قدم‌هایی به سمت خیابان رفت. وایزمن او را تماشا کرد که از کنار کلیسا می‌گذشت. او ناپدید شدن اوبرین را تماشا کرد، سپس منتظر ماند تا دوباره به آرامش برسد و از کنار غرفه‌های گل گذشت و به سمت میدان کنکور رفت. زمان صحبت با لوران فرا رسیده بود.

پس از گذشتن از پل، وایزمن بار دیگر در امتداد اسکله، از کنار بوکینیس‌ها گذشت، در حالی که کتاب‌های جیبی خود را که در

پلاستیک پیچیده شده بود تا به سرعت از بوی کپک رود سن که درست در زیر آن جاری بود فرار کند. در خیایان اورسی در وزارت امور خارجه، سراغ گرامونت را گرفت. منشی تماس گرفت و در کمال تعجب به او گفت که گرامونت آماده پذیرایی از او است. مرد جوانی که کراوات سبزی به تن داشت او را به طبقه بالا برد و گفت: «کنت پیش شما خواهد آمد.»

چهل دقیقه بعد، وایزمن همچنان منتظر بود و در حالی که برای آخرین بار ساعتش را با عصبانیت چک کرد، بلند شد تا برود. در آن لحظه درب داخلی دفتر باز شد، انگار از قبل برنامه ریزی شده بود. «دیوید، آن‌ها به من نگفتند که تو اینجا هستی. بیا داخل... بیا داخل. بشین. یک سیگار؟ آه، فراموش کردم، تو سیگار نمی‌کشی.»

وایزمن گفت: «امروز صبح فرانسوا را دیدم.»

«بله می‌دانم.» گرامونت یک سیگار گوالوا را روشن کرد و با دقت پک زد. «اجازه هست؟»

وایزمن او را تماشا کرد که مانند یک شترمرغ خودش را آراسته کرده بود. او برنده شده بود و از آن لذت می‌برد.

«لوران من باید صبح به واشنگتن پرواز کنم، تا گزارش بدهم.»

«البته، که جاستین می‌خواهد چیزهایی بداند.»

«من می‌خواهم بدانم که تو حاضری به من چه چیزی بگویی.»

گرامونت سیگارش را له کرد. با هوای پیروزی او تنش عصبی هم آمیخته بود، انگار می‌دانست که راه پیش‌رو سنگلاخی خواهد بود، کنترل آیت‌الله‌ها به این راحتی‌ها امکان‌پذیر نخواهد بود.

گرامونت گفت: «خب، او اکنون اینجاست.» «این فقط به زمان بستگی دارد.»

«اگر مساله فقط زمان است، چرا او را بیرون نمی‌کنید؟»  
گرامونت گفت: «لطفاً، دیوید.» او دست‌های آراسته‌اش را باز کرد، مثل یک مهماندار که منتظر تشویق است. ما از این طریق اعتبار می‌گیریم. برای کمک به نشان دادن رفتار متواضعانه ما.»

وایزمن با یادآوری ضرب المثلی گفت: «فراموش نکنید که چرچیل چه گفته است. شما از میزان ناسپاسی آن‌ها شگفت زده خواهید شد. آیا واقعا فکر می‌کنید که می‌توانید با آخوندها کار کنید؟»

گرامونت شانه بالا انداخت و گفت: «چه کسی می‌داند؟ آن‌ها تقریباً کاملاً خودخواه هستند. آن‌ها ظرفیت کمی برای درک علایق دیگران دارند.»  
وایزمن سعی کرد در مورد کنایه‌ای حرف زدن گرامونت که این مشاهدات را دیده است، اظهار نظر نکند.

گرامونت بلند شد، به سمت گنجه زیبای سبک امپایر رفت و یک بطری نوشیدنی بیرون آورد. «یک لیوان کوچک؟»  
«برای من کمی زود است.»

گرامونت لیوانی برای خودش ریخت، آن را قورت داد و لب‌هایش را با یک دستمال پارچه‌ای با رنگ سفید نشاسته‌ای پاک کرد. وایزمن او را به دقت برانداز کرد. خطوط عمیق‌تری از آنچه قبلاً متوجه شده بود در چهره مجسمه شده مرد فرانسوی وجود داشت.

شاید حتی برای او، انجام یک بازی کثیف برای کاخ الیزه تاثیر منفی داشت.

گرامونت تا حدودی با خودش گفت: «این کار به این راحتی نخواهد بود. سپس لیوان را زمین گذاشت و به صندلی خود بازگشت. ما باید بعد از آمدن آیت‌الله خمینی با هم کار کنیم تا او را وادار به اطاعت کنیم.»

وایزمن تا حدودی خندید و گفت: «پس، شما تصمیم گرفتید که ما با هم کار کنیم... حالا؟» گرامونت دوباره شانه بالا انداخت و گفت: «دیوید، این بخاطر موقعیت ماست. تو می‌دانی که جاستین اطلاع دارد.»

البته. تغییر شکل حرفه‌ای.

وایزمن بلند شد و گفت: «حرف دیگری هم هست؟»

«فقط یک چیز. تو می‌خواهی در مورد فرانسوا بدانی. او آنچه را که می‌خواهی بدانی به شما می‌گوید. اما تو باید از او محافظت کنی، و گرنه همه مسئولیت‌ها گریبان‌گیر تو خواهد بود.»

«گریبان‌گیر من؟» گرامونت معمولاً اینطور است، وقتی که چیزی او را در معرض خطر قرار می‌دهد مسئولیت خود را به گردن نمی‌گیرد.

«تو هنوز نفهمیدی؟» گرامونت آنقدر آرام صحبت کرد که وایزمن مجبور شد برای شنیدن او تلاش کند. «یاسمین به تو نگفت؟»

بر روی آجر زرد خانه‌ای در گوشه خیابان دو وورژیرارد و خیابان مدیچی یک برجسب نام به شکل پلاک طلا بر روی ستون سنگی نگاشته شده بود: ویلای شرابیر. خورشید در حال غروب، پتینه‌ای از نور قهوه‌ای مایل به طلایی رنگ را بر روی سقف کاشی آبی پخش کرد. در نور خیره کننده، هیچ چراغی از داخل خانه دیده نمی‌شد. با این حال، ساعت هفت بود، ساعت مقرر. وایزمن دو بار به در زد.

در باز شد و خدمتکاری با لباس مشکی و پیشبند سفید گفت: «سلام، مسیو وایزمن.»

او را از طریق یک دهلیز به سمت مجموعه‌ای از درهای دوتایی به ارتفاع دوازده فوت هدایت کرد.

«مسیو بفرمایید داخل. آن‌ها منتظر شما هستند.»

درها را باز کرد. فرانسوا روی کتاپه کوچکی نشسته بود. او یک لباس مشکی راسته و یک رشته مروارید به گردن داشت. دستانش محکم در بغلش جمع شده بود.

ژاک شراببر، با یک ژاکت سیگاری مخملی قرمز، در کنار او نشسته بود، در هر صورت شوهر و خانواده پدری. لوران گرامونت با کراوات مشکی پشت سر آن‌ها ایستاده بود، مانند پدرخوانده در یک پرتره خانوادگی.

ژاک گفت: «بشینید، مسیو وایزمن.» او خاکستر سیگار را به زیرسیگاری قو مانند روی میز کناری زد. «لطفاً، شما مهمان ما هستید.»

یک مبل پر شده از پر رو به روی آن‌ها بود، اما وایزمن به جای آن یک کاناپه با پشتی مستقیم را انتخاب کرد که رو به آن‌ها بود. گفت: «چیزی برای گفتن دارید» و پاهایش را روی هم گذاشت.

ژاک با لحن خشکی گفت: «باید فرانسوا بیاید. ما تصمیم گرفتیم که تو باید بدانی.» گرامونت سرش را تکان داد و گویی به نشانه‌ای بود، کمی به جلو خم شد. وایزمن نمی‌توانست متوجه ظرافت حرکات او در نورهای کم نشود.

«دیوید، ملکه فرح، از بستگان من است.»

وایزمن دیگر به ندرت از اطلاع از ارتباطات بین جوامع عالی در اروپا و خاورمیانه شگفت زده می‌شد. با این حال، این حرف او را غافلگیر کرد. همانطور که ادامه می‌داد به او خیره شد.

«سالها با رژی‌م شاه، مثل آمریکا، تا زمان قتل در پاریس کار می‌کردیم. ما نمی‌توانستیم اجازه دهیم جنگ داخلی ایران در اینجا انجام شود.»  
«ما؟ ما کی هستیم، فرانسوا؟»

گرامونت گفت: «او در مورد فرانسه صحبت می‌کند. من، فرانسوا و ژاک.»

به طرف فرانسوا چرخید و گفت: «ژاک؟ پس تو تمام مدت با من بازی می‌کردی. تمام داستان‌های مربوط به کار ژاک با گشتاپو...»

گرامونت گفت: «بخش گشتاپو درست بود. بیشتر بقیه اطلاعات هم همینطور بود، به جز...» ژاک حرفش را قطع کرد و گفت: «من بعد از جنگ دستگیر شدم. بخواهیم بگوییم، بازپرسی‌های شدیدی در خیابان دوساسایی انجام شد، همان سرداب‌هایی که دوستان آلمانی من در دوران اشغال از آن استفاده می‌کردند. قراردادی به من پیشنهاد شد که نمی‌توانستم رد کنم: همکاری با سورته علیه مسکو یا چوبه دار.» شانه بالا انداخت و ادامه داد: «بخاطر زندگی جنگیدن، ممکن است بگویی جنگ سرد بود. با گذشت زمان، شبکه من در چین و خاورمیانه گسترش یافت. حالا ایران.»

گرامونت گلویش را صاف کرد و گفت: «پوشش دلال اسلحه به او این امکان را می‌داد که به هر کجا که نیاز بود مراجعه کند. دلالان اسلحه به نقاط مشکل می‌روند. استفاده از این نقش به پیشنهاد فرانسوا بود.»

وایزمن به ژاک شرایبر خیره شد.

ژاک خاکستر سیگارش را به زیرسیگاری قو ریخت. او گفت: «ما یک زوج حرفه‌ای هستیم. برای عملیات.» و سپس، با یک لبخند طعنه‌آمیز. البته، من فقط یک انسان هستم.»

فرانسوا با صراحت گفت: «تو نیستی، و هیچ اتفاقی نیفتاده است.»  
گرامونت با نگاه غمگین تحقیرآمیزی که توسط یک اشراف فرانسوی برای افراد نوپول در نظر گرفته بود، ژاک را اصلاح کرد. او با خستگی گفت: «مصالحات زشت حرفه ما.»

ژاک نیشخندی زد، سپس سیگارش را چنان در قوله کرد که گویی با آن سینه یکی از زندانیان در سرداب‌های خیابان ساسایی می‌سوزاند. «لطفا، مسیو وایزمن. نیازی به گیجی و احساساتی شدن نیست یک غرور کوچک، همین، هیچ دلیل دیگری ندارد.»

او از روی کاناپه کوچک بلند شد، مثل عادت دکمه پشت جیب کیفش را چک کرد. فکر می‌کنم نقش من در این درام کوچک به پایان رسیده است. چیزی ضروری دیگری وجود دارد که باید به آن توجه کنم.»

وایزمن ژاک را تماشا کرد که از اتاق خارج شد و کت و شلواری به تن کرد، سپس شنید که او به خدمتکار گفت: «من بیرون می‌روم، سلسنت»، قبل از اینکه صدای در را بشنود که پشت سرش بسته می‌شود.

گرامونت برای خودش نوشیدنی ریخت. او گفت: «فرانسوا از زمانی که دانشگاه را ترک کرده با ما بوده است. او یک نماینده ماهر است، یکی از بهترین‌های ما، اما البته علنی نشده است. ضروری است که نقش او مخفی بماند. ناگهان نوشیدنی را سر کشید.



«در واقع، او برای من چیزی بیش از یک نماینده است. او یک مسئولیت ویژه دارد. من و پدرش در دوران جنگ با هم رفیق بودیم. او در جریان حمله نازی‌ها درگذشت.»

گرامونت به حرف زدن ادامه داد. «زمانی که شما دو نفر با هم ملاقات کردید، ما شانس خود را در این دیدیم که با آمریکا برای مقابله با قتل‌های خیابان‌ها و... همکاری کنیم. پایان رژیم در ایران. اکنون در حساس‌ترین مرحله هستیم. وقتی جاستین را دیدید، به او بگویید که عامل ما اعتماد آیت‌الله خمینی را جلب کرده است که پس از خروج شاه راهی برای حفظ منافع متقابل ما در نفت ایران وجود دارد.

وایزمن هنوز داشت این واقعیت را درک می‌کرد که برای آن‌ها «فرصتی» بوده است - اینکه او با ماموریت فرانسوا بوده است. «وقتی شما دو نفر با هم آشنا شدید، ما شانس خود را دیدیم...»

«و فرانسوا؟» او با عصبانیت به گرامونت گفت: «مسئولیت ویژه شما در قبال او چیست، لوران؟ یعنی اگر از این ماجرا جان سالم به در ببرد، اگر مونتانا او را نکشد. او نمی‌توانست جلوی خودش را بگیرد و با لحنی طعنه‌آمیز اضافه کرد: «که البته گریبانگیر من خواهد بود.»

گرامونت عصبانیت او را نادیده گرفت. او گفت: «تو و او برای سفت کردن پیچ آیت‌الله‌ها تلاش می‌کنید، همان طور که خواسته‌اید. درست مثل او قول داده بود.»

گرامونت بلند شد، ژاکت تاکسیدوییش را صاف کرد، دکمه سرآستینش را درست کرد.

تو و فرانسوا می‌خواهید اکنون تنها باشید. اگر دوست دارید، صبح یک ماشین شما را به فرودگاه می‌رساند

وایزمن خرخرکنان گفت: «این کار ضروری نخواهد بود.»

گرامونت سری تکان داد، به سمت در باز شده رفت، سپس برگشت و گفت: «اوه بله، سفر خوبی داشته باشی، دیوید. بهترین من برای جاستین.»

وایزمن در را تماشا کرد که پشت گرامونت بسته می‌شد، بدون شک برای انجام برخی وظایف رسمی در لباس رسمی، و در کل بدبین، نجیب‌زاده و وطن پرست... مثل تریور.

فرانسوا بلند شد و به سمت میز کناری رفت تا رادیو را روشن کند، وایزمن حدس زد که برای شکست دادن هر دستگاه شنود باشد. «دیوید، فراتر از رابطه من با ملکه، امشب چیزی در اینجا نبود که تو قبلاً نمی‌دانستی. ما در حرفه خود از افرادی استفاده می‌کنیم و اغلب از افراد وحشتناک برای رسیدن به اهداف خود استفاده می‌کنیم.»

«این همان کاری است که ما با ژاک انجام داده‌ایم -»

«و من.»

فرانسوا لحظه‌ای طولانی عمداً به او خیره شد و بدون اینکه نگاهش را بشکند، گفت: «دیگر نه مثل گذشته.»

رادیو موسیقی متنی، برای ترجمه فرانسوی بد از یک آهنگ پاپ آمریکایی بد پخش می‌کرد.

درنهایت، وایزمن قبل از اینکه برود، گفت: «مراقب گرامونت باش.»

---

فرانسوا او را منوقف کرد و گفت: «دیوید - تو می فهمی: لوران کسی است که در اینجا آسیب پذیر است. او الیزه را متقاعد کرد که آیت الله خمینی را از عراق خارج کنند و به پاریس بیاورند. وقتی همه چیز خراب شود، لوران است که در معرض خطر قرار می گیرد و هیچ کس هم او را نمی شناسد.

وایزمن حرفش را پذیرفت و سر تکان داد. و هنگام خروج گفت: «اما من و تو هنوز هم کسانی هستیم که هدفی در کوله بارمان داریم.

## فصل ۲۵

# سریع پیش به جلو

ماشین آژانس وایزمن را از فرودگاه دالس به ورودی مقر سیا برد، جایی که یک نگهبان او را به سمت لیموزین مدیر هدایت کرد. نگهبان در عقب سمت چپ ماشین زرهی را باز کرد و وایزمن روی صندلی چرمی مشکی رنگی نشست. سپس چهل دقیقه منتظر ماند، همان مقدار زمانی که گرامونت او را در خیابان دواورسی منتظر نگه داشته بود. در همان دقیقه، تریور بی صدا وارد صندلی عقب راست شد (مقام شامخ) و سپس آنها با سرعت از پارکوی جورج واشنگتن در زیر سایه بان درختان کاج که جاده را پنهان می کرد، حرکت کردند، گویی این یک راز دولتی است. وایزمن می دانست که تریور کارها را به روش خودش انجام می دهد، بنابراین در سکوت منتظر ماند تا لیموزین جلوی بنای یادبود واشنگتن بایستد.

تریور گفت: «بیا قدم بزنیم و او را در مسیر کنار حوض منعکس کننده هدایت کرد. دو بادبیار خدمه پشت سر، سیم های ارتباطی کوچک در

گوش‌هایشان، انعکاس‌هایشان تصاویری را در آب می‌تابیدند. تریور گفت: «ما قبلا یک بار شاه را نجات دادیم. «دوباره نه.»

«جاستین، او آماده رفتن است. او شبیه یک مومیایی است.»

تریور قدم زدن به جلو را ادامه داد. او گفت: «آژاکس ممکن است مرده باشد، اما ما هنوز به جایگزینی برای شاه نیاز داریم. باید کسی باشد. شما باید گزینه‌هایی به من بدهید. برای همین تو را خارج فرستادم. تو از من انتظار نداری که با گرامونت کنار بیایم، نه؟

وایزمن به آن سوی آب در یادبود جفرسون خیره شد و با خودش گفت این جایی است که ما برویم، سپس گفت: «دو ژنرال وجود دارد...»

تریور بیش از پیش منتظر ماند.

او در نهایت با لکنت گفت: «خیلی دیر شده است. قبل از آمدن آیت‌الله خمینی باید اتفاقاتی بیافتد.

«بله» تریور با یک توافق عجولانه فکر کرد، و نکته وایزمن را از دست داد و طوری ادامه داد که گویی با خودش صحبت می‌کند. یک عمل انجام شده برای مات کردن لوران. ما به آن نیاز داریم.»

وایزمن که یک قدم پشت سر رئیس خود قدم می‌زد، بیشتر از همیشه متقاعد شده بود که تریور و گرامونت بازی‌های دوگانه خودشان را انجام می‌دهند - هر کدام همه راه‌ها را باز نگه‌داشته بودند، همه گزینه‌ها را در دسترس داشتند، هرگز تسلیم نشدند تا اینکه نوبت آخرین کارت بازی شود و آن‌ها بازی را تمام کنند. با توجه به گزینه‌ها او همچنین یادآوری کرد که مربی معمولی خونسردش در حال شخصی‌سازی اطلاعات با گرامونت است... و ناگهان با خودش گفت که آیا ژاک پشت

سر گرامونت به تریور گزارش می‌دهد یا خیر. او می‌دانست که ژاک در برابر شمارش معکوس تعداد متکبران تردیدی ندارد. اعتماد یک کالای محدود در میان عوامل اطلاعاتی بود. صرف‌نظر از این، وایزمن می‌دانست که برای یافتن جایگزینی برای شاه خیلی دیر شده است - تریور باید به نوعی با آیت‌الله‌ها ارتباط برقرار کند.

او گفت: «من با آیت‌الله خمینی ملاقات کردم.»

تریور در آن جا ایستاد، برگشت و منتظر ماند تا وایزمن به او برسد. من گزارش تو را خوانده‌ام. به من در مورد او بگو.

«علی امین می‌گوید به عنوان رهبر معنوی ایران در قم نگه داشته می‌شود. اما این مسخره است. آیت‌الله خمینی واقعا دلهره‌آور است. او کارها را سرپرستی می‌کند.»

تریور گفت: «با این حال، ما باید دوباره با امین صحبت کنیم. او استاد دانشگاه UT است، اینطور نیست؟»

«چرا که نه؟»

و آیت‌اللهی هست که به آیت‌الله خمینی اعتماد ندارد؟ تریور اکنون کاملا هوشیار بود و روزنه‌ای را حس می‌کرد، اما وایزمن نامی از سید نمی‌برد، حتی برای تریور. تریور یک بار به او هشدار داده بود: کلمات سرزبان‌ها می‌افتند، نام‌ها سرزبان‌ها می‌افتند.

«البته، جاستین، ما دارایی داریم - آیت‌اللهی که شما نام بردید، و شبکه‌ای از دانشجویان و بازرگانان و افسران نظامی جوان‌تر. ترک‌ها و اسرائیلی‌ها و بریتانیایی‌ها که کمک‌کننده هستند.» او نمی‌توانست زبانش

را به نام طارق عزیز بچرخاند، حتی اگر مطمئن بود که تریور احتمالاً به گزینه عراقی فکر می‌کند.

آن‌ها به نیمکتی رسیدند و تریور روی آن نشست. گفت: «ادامه بده.» و حنیف هست. او مخفی شده و شانس‌های خود فرامی‌خواند. او به نوعی با آیت‌الله ما ارتباط دارد. او به من گفت که از شما حمایت می‌کند.» یک هواپیما بر فراز آن‌ها پرواز کرد و برای فرود نهایی به فرودگاه ملی در حال حرکت بود. نگاه تریور هواپیما را تعقیب کرد، دست راستش که چشمانش را از خورشید سایه انداخته بود. سرانجام به سمت وایزمن چرخید. «خب حنیف جانشین خواهد شد این را بگو، اینطور نیست.» وایزمن اجازه داد نیم لبخند بر لبانش بنشیند. او همیشه از شکل باله دیپلماتیکی تریور لذت می‌برد. بالاخره او مربی‌اش بود. جاستین، فرانسوی‌ها هر لحظه آماده هستند که آیت‌الله خمینی را وارد کشور کنند. اگر الان پیشدستی نکنیم، باید صبر کنیم تا مردم آنقدر درد بکشند که علیه آخوندها قیام کنند. و این مدت زمان زیادی طول خواهد کشید.»

تریور فقط سرش را تکان می‌داد و در فکر فرو رفته بود.

وایزمن با خودش گفت مانند صندلی‌های موزیکال، تریور و گرامونت تماشا می‌کنند تا ببینند چه کسی ایستاده خواهد ماند و بدون شک سرژ کلاین آنجاست تا کار کثیف را انجام دهد.

تریور در نهایت به آرامی گفت: «تو به آنجا برمی‌گردی. ما حمایت خود را از میانه‌روها اعلام خواهیم کرد.»

«این سریعترین راه برای کشتن آن‌ها خواهد بود.»

به نظر می‌رسید که چهره تریور از قبل پیرتر شده است، شیارها و چروک‌ها عمیق‌تر شده بودند انگار که شخم زده شده‌اند. وایزمن می‌توانست محاسباتی را حس کند که در ذهن حامی‌اش جریان دارد. تریور در نهایت گفت: «گرامونت به من زنگ زد.»

وایزمن با خودش آه، بالاخره، گفت.

اما بعد تریور چیز غیر منتظره‌ای گفت. افراد آیت‌الله خمینی به فرانسوی‌ها درباره تبعید شاه به پاریس هشدار داده‌اند که هر که به او پناه بدهد بهای سنگینی خواهد داد.

وایزمن گفت: «این ظالمانه است.» شاه به مدت سی و هفت سال متحد ما بوده است. رهبران دیگر متوجه می‌شوند که با متحدانی که دچار مشکل می‌شوند چگونه رفتار می‌کنیم.»

سکوت در امتداد پیاده‌روی پردرخت و سایه‌دار کرکننده بود.

وایزمن دوباره سعی کرد حرف بزند و گفت: «من با این آخوندها آشنا شده‌ام، جاستین. آن‌ها یک دولت اصول‌گرا خواهند ساخت. آن‌ها در سراسر خاورمیانه با ما مخالفت خواهند کرد. ساواک خودشان را خواهند داشت. آن‌ها قبلا یک قاتل قراردادی به نام گیدو مونتانا دارند و او مرا هدف قرار داده است.»

تریور گفت: من از حمید فضلی خبر دارم.

وایزمن با خودش گفت که اکنون زمان مقابله با او است.

«قربان، ما مسئولیت داریم، هر عواقبی که باشد.»



تریور از روی نیمکت بلند شد و قطرات عرق را از روی پیشانی‌اش پاک کرد و گفت: «عواقب هر چه باشد، دیوید؟ تو نمی‌توانی این منظور را داشته باشی. عواقب همه چیز مهم است.»

«نه جاستین. شاه باید در نیویورک، در اسلون کترینگ، بدون هیچ بهانه تحت درمان قرار بگیرد. ما مردمی انسانی هستیم زمانی که آخوندها زمام امور را در دست بگیرند به ما نیاز خواهند داشت.»

تریور لحظه‌ای به او خیره شد، سپس سرش را تکان داد و از روی نیمکت برخاست و گفت: «تو داری من را ناامید می‌کنی، دیوید. تحلیلگرانم به من می‌گویند که این منجر به اعتراض علیه ما در تهران خواهد شد. من از تو می‌خواهم برنامه‌ای داشته باشی که ما را از این آشفتگی نجات دهد. و به من بگو واقعا در مورد پهلوی چه کار کنیم؟»

بنابراین، وایزمن با خودش گفت، او اکنون فقط پهلوی است. برای جاستین تریور، او در حال حاضر یک مرد مرده است. آن‌ها بارها و بارها چنین اختلافاتی داشتند، تا به پراگ بازگشتند - تریور به او گفت که فقط قدرت به حساب می‌آید و آنچه را که آن احساساتی بودن می‌نامید بیزار بود، و وایزمن اصرار داشت که عامل انسانی باید در نظر گرفته شود.

وایزمن گاهی با خودش فکر می‌کرد که شاید این یک مسئله بین نسل‌ها باشد، اما در نهایت متوجه می‌شد که زمانی واقعا مهم بوده است، او هنوز پسر یوهان بود.

در مسیر بازگشت به پاریس، وایزمن قفل کیف مخصوصش را باز کرد و یک ورق کاغذ یک جلد پلاستیکی بیرون کشید.

شما باید با نمایندگان آیت‌الله خمینی ارتباط خود را از سر بگیرید. فردا برو امین را ببین به او بگویید که شاه در شانزدهم ماه، مستقیماً به نیویورک خواهد رفت. به او هم مثل خودت با شیوایی توضیح بده که چرا ما اینقدر به شاه بدهکاریم. برای یادگیری برنامه‌های آیت‌الله‌ها می‌توانید با مادام دوآنتو همکاری کنید. گزارش‌های شما باید مستقیماً برای من ارسال شود، بدون نسخه‌های دیگر. به JT.

بنابراین، وایزمن با خودش گفت که جاستین آماده است اجازه دهد شاه به نیویورک بیاید. یا این فقط یک کلاهبرداری است، پوششی برای تحریم تماس‌های رسمی با آیت‌الله‌ها؟ به نفع تریور شما هرگز او را نمی‌شناسید.

او کاغذ را در جعبه‌اش گذاشت و تلگرافی را که سفیر پالمر روز قبل درباره ملاقاتش با شاه فرستاده بود بیرون آورد. پالمر باید قبل از ارائه پیامی که گروه بلندپایه بین سازمانی ایران پوزخندی زده بود، با اکراه به زبان آورده باشد.

حمایت ما از شما همیشگی است، اما برای پایان دادن به عدم اطمینان ضروری است. ما از یک حکومت نظامی فقط برای پایان دادن به خونریزی حمایت می‌کنیم، اما برای حفظ تاج و تخت شما مشت آهنین را به کار نمی‌گیریم. یک شورای منطقه‌ای می‌تواند بر حکومت نظامی نظارت کند.

از آنجایی که شورای سلطنت فقط در غیاب یا ناتوانی پادشاه می‌توانست عمل کند، شاه از پالمر پرسیده بود که آیا واشنگتن انتظار دارد او به خارج از کشور برود. و البته این مشکل هم وجود داشت که کجا باید

برود. در تلگراف پالمر اشاره شد که سکوتی طولانی برقرار بود تا اینکه سرانجام به شاه گفت مطمئن است که در ایالات متحده از او استقبال خواهد کرد.

البته تریور به پالمر دستور داد که بگوید؛ پالمر هرگز به تنهایی این را نمی‌گفت. بنابراین آن‌ها به شاه اجازه دادند بالاخره نیویورک بیاید و ایزمن با خودش گفت، شاید نحوه حرف زدن او در پیاده‌روی پردرخت و سایه‌دار بر تریور تأثیر گذاشته باشد.

او سند سوم را از پلاستیک بیرون کشید، دستورالعملی که تمام وابستگان باقیمانده آمریکا را تشویق به ترک ایران می‌کرد و پاسخ سفارت:

اعتصابی توسط پرسنل بیروی هوایی غیرنظامی ایران صورت گرفته است که خدمات کنترل ترافیک هوایی در مهرآباد را مختل کرده است. هواپیماهای اسرائیلی و آمریکایی دیگر اجازه فرود در تهران را ندارند. وقتی وایزمن رسید بعدازظهر روز بعد در خانه بزرگ نوفل‌لوشاتو رسید، علی‌امین تقریباً قابل تشخیص نبود. او لباس‌های غربی خود را با عمامه‌های بلند و مشکی انجمن اخوت آخوندی عوض کرده بود. ریش سفید صورتش را پوشانده بود. به نظر می‌رسید که او دیوانه است، شکایت می‌کرد که آیت الله می‌خواهد همه چیز به یکباره انجام شود. بنابراین، فقط یک رهبر معنوی؟ پاپ ایران به قم اعزام می‌شود؟ نه، وایزمن با تأسف با خودش گفت، من این طور فکر نمی‌کنم.

امین، وایزمن را به داخل اتاقی مملو از ماشین‌های تحریر، دستگاه ضبط صوت، دستگاه‌های ضبط ویدئو و میکروفون - سلاح‌های ابتدایی یک انقلاب قرون وسطایی برد.

وایزمن گفت: «من طبق دستورالعمل اینجا هستم.» شاه در عرض چهل و هشت ساعت ایران را ترک خواهد کرد.»

«ما آن را می‌دانیم. گزارش‌های ما این است که او در عربستان متوقف می‌شود، سپس ارتش کودتا می‌کند و او مانند عملیات آژاکس در سال ۵۳ میلادی برمی‌گردد. و حنیف به اداره ساواک برمی‌گردد.»

وایزمن شک و سوءظن امین را برطرف کرد. او گفت: «حنیف از همه چیز بی‌خبر است. امیدوارم که درست باشد، اما همچنان از تماس حنیف با سید عصبانی هستم. او با لحن تندی افزود: «شاه بدون مراقبت فوری پزشکی خواهد مرد.»

«پس او خواهد مرد، انشالله»

امین روی یک صندلی چوبی کنار یک نوار چسب نشست و لباس‌هایش را با دقت مرتب کرد و ریشش را نوازش کرد. وایزمن به جلو خم شد، چشمان آن‌ها اکنون چند اینچ از هم فاصله داشت. در اتاق باز شد. زنی چادری وارد شد. فقط چشمانش از شکاف‌های نقاب مشکی‌اش قابل مشاهده بود. او به امین گفت: «امام حضور فوری شما را می‌طلبد.»

صدا. او مطمئن بود که قبلاً آن صدا را شنیده بود، اما با پوشاندن سر و انگشتان پا سخت بود که مطمئن شود.

او چین‌های چادر زن و عبای امین را از میان خانه‌های آشفته و تکنولوژی مدرن آن دنبال می‌کرد، خبرنگارانی را که دوربین‌هایی به

گردن داشتند، پشت سر می گذاشت، پسر بچه های جوان ایرانی که هیجان زده حرف می زدند، متقاعد شده بودند که امام پنهانی را دیده اند. در هر دو طرف یک در بسته، دو محافظ قوی هیکل ریش دار سر و شانه ها را پایین گرفته بودند، و کلاشینکف بیکار روی پاهایشان افتاده بود.

امین گفت: یک لحظه صبر کن. وارد اتاق شد و در را پشت سرش بست. وایزمن یواشکی گفت: «آلانا؟» و زن به آرامی به سمت او چرخید. و وایزمن یواشکی گفت «چرا؟»

محافظی ریش دار غر زد: «ساکت باش برادر.» «شما در حرم هستید.» زن به پایین نگاه کرد. آیا او تغییر کرده بود؟

در باز شد. دست امین از آستینش بیرون رفت. انگشت اشاره به سمت وایزمن اشاره کرد و پیچ خورد و به او اشاره کرد که داخل شود. وارد شد و آیت الله خمینی را دید که همانند شب ورودش به فرانسه روی سجاده ای نشسته بود. شیخ خلجی درست پشت سر او ایستاده و در کنارش گیدو مونتانا با یک دست به خنجر در کمر بندش خیره نگاه می کرد.

آیت الله خمینی با چشمان تیره زلال خود به او خیره شد و به فارسی زیر لب زمزمه کرد.

امین ترجمه کرد. «چیزی برای گفتن به ما داری؟»

پیرمرد کمی سرفه کرد و به او یک لیوان چای تعارف کردند، اما سرش را به نشانه نه گفتن تکان داد، سپس تقریباً نامحسوس سر تکان داد.

وایزمن به زبان انگلیسی صحبت می کرد و می دانست که دقیق بودن آن حیاتی است. «شاه تا چهل و هشت ساعت دیگر تهران را به مقصد

نیویورک ترک خواهد کرد و در آنجا به دلیل سرطان معالجه خواهد شد. او قرار است بمیرد. هدف ما این است که به او اجازه دهیم این کار را با عزت انجام دهد.»

منتظر ماند تا امین ترجمه کند. آیت‌الله برای شنیدن حرف‌های امین به جلو خم شد. سپس امین پاسخ او را چنین ترجمه کرد: «اگر این کار را بکنید، فاجعه بزرگی به بار می‌آورد.»

وایزمن در میان طوفان یخی به نیویورک رفت تا منتظر ورود شاه باشد. او مستقیماً به پست فرماندهی وزارت امور خارجه در مرکز سرطان اسلون کترینگ رفت. صبح روز بعد تلویزیون محمدرضا پهلوی را نشان می‌داد در حالی که شهبانو فرح در کنارش بود و از هواپیما خارج می‌شد. اما به جای آسفالت برفی فرودگاه جان‌اف‌کندی نیویورک، شاه در زیر آفتابی درخشان مورد استقبال چهره باریک و سبیلی رئیس جمهور مصر انور السادات قرار گرفت. علامت پایانه در انتهای تصویر آسوان خوانده می‌شد.

وایزمن شاهد بود که شاه و فرح به همراه سادات و همسرش جهان به کادیلاک ریاست جمهوری سادات می‌رفتند و پرچم‌های ایران و مصر از روی پایه‌های سپر جلو به اهتزاز در آمده بودند. وسیله نقلیه در یک دایره وسیع روی آسفالت چرخید و سپس به سمت صحرا حرکت کرد.

تلفن در پست فرماندهی زنگ خورد. علی امین نام او را مشخص تلفظ کرد و سپس اتهامات سوءنیت مطرح شد. سفر به ایالات متحده به وضوح یک حيله بوده است. اگر شاه به شدت بیمار باشد، چگونه وقت داشت که سادات را ملاقات کند؟

وایزمن هم نمی‌دانست، اما اعتراف نمی‌کرد. «علی این احتمالاً یک توقف است. سادات می‌خواست احترام خود را نشان دهد.»  
 اما امین آن را قبول نمی‌کرد. او اصرار کرد: «این دوباره عملیات آژاکس است.» «مطمئن هستی که تریور کل نقشه را به تو گفته است؟»  
 وایزمن با خودش گفت که احتمالش زیاد نیست، اما به امین گفت که احتمالاً این ایده سادات بوده است. امین هم آن را نمی‌پذیرفت. او گفت: «سادات یک مرده متحرک است.»

وقتی مکالمه به پایان رسید، وایزمن به هوای تازه نیاز داشت. در خیابان یخی او خود را در محاصره تظاهرات‌کنندگان در پالتوهای کلاه‌دار سنگین و ماسک‌های اسکی دید که تابلوهایی را تکان می‌دادند. شاه برگرد به خانه! حتی با اینکه شاه نرسیده بود، دانشجویان ایرانی و آمریکایی تظاهرات‌کننده برای هر اتفاقی در ورودی بیمارستان می‌چرخیدند.

اتوبوسی ایستاد و ناگهان جمعیت دو برابر شد. حلقه دور او شروع به تنگ‌تر شدن کرد. حالا تابلوها فارسی بود. مرگ بر آمریکا! مرگ بر آمریکا!

وایزمن به داخل دوید. از مرکز فرماندهی با تریور تماس گرفت و پرسید: «آیا این یک خیانت است؟»

تریور با صراحت پاسخ داد: «مطمئناً نه. او یک لحظه مکث کرد، سپس گفت: «دیوید، با دقت گوش کن. ما تایید می‌کنیم که حمید فضلی، این گیدو مونتانا، دنبال گردن شماست.»

وایزمن نتوانست جلوی خودش را بگیرد. او گفت: «شوخی نیست.»

تریور مکث کرد، گویی از اینکه وایزمن می‌دانست مبهوت شده بود. او در نهایت گفت: «خب، ما سعی می‌کنیم قبل از اینکه تو را بگیرد او را دستگیر کنیم.» -

هفته پس از آن وایزمن که به شدت برنامه‌های خبری تلویزیونی بیشماری را تماشا می‌کرد که نشان می‌داد که شاه و ملکه روی صندلی‌های ساحلی بیرون ویلایی که سادات برایشان انتخاب کرده بود، در دوران نقاهت بودند، در حالی که توسط گروهی از محافظان مصری احاطه شده بودند. او شاه را که از پشت پرده مشبک سفید مخفیانه برای مطبوعات دست تکان می‌داد تماشا کرد و از خود پرسید که آیا امین درست می‌گوید: آیا تریور ترتیب بازگشت او را به ایران می‌داد؟ در ۲۶ ژانویه، موتورسیکلت‌ها زوج سلطنتی را به فرودگاه اسکورت کردند.

دو ساعت بعد در کازابلانکا فرود آمدند، جایی که حسن دوم از مراکش در کنار هواپیما از شاه استقبال کرد. موتورسیکلت دیگری با پرچم‌های ایران و مراکش در زیر نور آفتاب صحرا، آن‌ها را به ویلایی دیگر، این بار در مراکش، برد.

وقتی امین تماس گرفت، وایزمن گفت: «علی، او همچنان به سمت غرب می‌رود. خیلی بیشتر طول نخواهد کشید.»

در ۳۱ ژانویه، وایزمن به واشنگتن احضار شد. در دفتر ال‌شکل، تریور سرش را بلند کرد و گفت: «آیت‌الله فردا به تهران برمی‌گردد. خدا به ایران کمک کند.»



---

وایزمن منتظر ماند. باید مطالب بیشتری در بین باشد. تریور می‌توانست این را از طریق تلفن به او بگوید.

ما وضعیت پالم را بخاطر داریم. فرستادن یک سفیر دیگر زود است. رئیس جمهور تو را به عنوان نماینده ویژه در امور ایران منصوب کرده است. تو تنها کسی از ما هستی که آن آخوندها را می‌شناسی و می‌توانی از سرکشی آنها جلوگیری کنی.»

## فصل ۲۶

# جمهوری اسلامی

انقلاب‌ها باعث ایجاد سردرگمی و هیاهوی توده‌ای می‌شود، در برخی امید و در بسیاری ترس را برمی‌انگیزاند. هنگامی که آیت‌الله روح‌الله خمینی در ۱ فوریه سال ۱۹۷۹ میلادی به ایران بازگشت، طیف کاملی از احساسات در چهره جمعیت مهرآباد وجود داشت.

وایزمن از دفتر خود در طبقه هفتم وزارت امور خارجه، پخش زنده این صحنه را در فرودگاه تهران تماشا کرد. او رژه آیت‌الله را زیر بنرهای سبز رنگ با خط فارسی زردرنگ تماشا می‌کرد انگار که همان مسیح است، آنجا که ایران را به قرون وسطی برمی‌گرداند.

حلقه محافظان او را در میان انبوه ستایشگرانی که می‌خواستند لباسش را لمس کنند، همراهی کردند. همه زنان چادر سیاه پوشیده بودند، نه تکه‌ای از پوست و نه یک تار مو دیده نمی‌شد. مردان سینه خود را می‌زدند و موهایشان را می‌کنند. در حالی که فریادها فضا را پر کرده بود، کودکان قرآن را در دست تکان می‌دادند و فریاد می‌زدند: شاه رفت، شاه رفت... شاه رفت، شاه رفت!

یک عکس بریده، یک خبرنگار زن را با روسری نشان می‌داد که از یک آخوند با ریش سفید نظر می‌خواهد و به او گفته می‌شود که از این پس، این کشور به نام جمهوری اسلامی ایران شناخته می‌شود. آن آخوند چه کسی بود؟ وایزمن با خودش فکر کرد؟ آره. علی امین، تفاوت زیادی با تگزاس دارد.

وایزمن خیالات کمی در مورد معنای این موضوع برای ایران داشت. او قبلاً آن را دیده بود: عکس‌های شرم‌آور از بلند شدن بازوان اتریشی‌ها در ستایش نازی‌ها در حالی که هیتلر در اینسبروک و وین در حال قیام بود تا ادعای فتح خود را بکند. حالا گردن‌کلفت‌های گشتاپو و چوپان‌های آلمانی او و پدرش را تعقیب می‌کنند. درست قبل از اینکه قطارها به سمت کمپ‌ها حرکت کنند، پشت پرچین‌ها در برلین گرونیوالد پنهان شده‌اند. اکنون طلوع یک استبداد جدید در ایران بود.

برگشت سمت تلویزیون، اما آیت‌الله رفت و فقط آوار و انبوه جمعیت را پشت سر گذاشت. افسرده بلند شد تا اسناد طبقه‌بندی شده خود را در گاوصندوق جدیدی که به او داده بودند ذخیره کند و سپس متوجه شد که این ترکیب را فراموش کرده است. خودش را مجبور کرد تمرکز کند و دوباره برگشت. همان طور که شماره‌گیرها را می‌چرخاند، چیزی را به یاد آورد که تریور یک بار به او گفته بود: اگر در موقعیت حساسی هستید و خوب هستید، دشمنانی خواهید داشت. پس از چیزهای کوچک غافل نشوید. به این ترتیب آن‌ها شما را خواهند گرفت.

او تنها سه روز بعد، در ۴ فوریه از علی امین حرفی شنید. علی امین در تماس تلفنی نامشخص از تهران گفت که: «امام او را به عنوان وزیر امور

خارجه منصوب کرده است. اما هیچ کارمند و پرونده‌ای وجود ندارد.  
مردان شاه همه را آتش زده‌اند.»

«علی، هر وقت آماده‌ای، باید صحبت کنیم.»

امین گفت: «ما خبر قرار ملاقات شما را شنیدیم. ما می‌دانیم که شما قصد دارید عملیات آژاکس را دوباره راه‌اندازی کنید.»  
وایزمن به او گفت: «این درست نیست.»

هیچ پاسخی نبود. وایزمن می‌توانست صدای کلیک‌های تلفن را بشنود، همتای حوزه استاتیک. امین معلوم بود که تلفنش شنود می‌شود.  
«وشاه، او...»

«هنوز در مراکش است. ما برنامه‌های او را نمی‌دانیم. او به ما چیزی نگفته است.»

یکشنبه ۱۴ فوریه. روز ولنتاین بود.

سپاه پاسداران به ساختمان سفارت آمریکا در تهران و مجموعه آپارتمان‌های کارمندان حمله کرد و بسیاری از کارکنان را به اسارت گرفت. وایزمن با شماره اورژانس با امین تماس گرفت. امین لعن و نفرینی به زبان فارسی بر زبان آورد و سپس گفت: «سپاه پاسداران دلیل مرگ من خواهد بود.»

وایزمن با خودش گفت که ممکن است درست باشد، اما وظیفه او آزاد کردن آن کارکنان بود. او پرسید: «آیا می‌توانید به آیت الله زنگ بزنید؟ شما بلافاصله پس از تصدی مسئولیت به این نیاز ندارید.»

صدای نفس کشیدن امین را شنید و گفت: «امام با خلجی و مونتانا در قم هستند و به آینده ما می‌اندیشند. سپاه پاسداران از من به او نزدیک ترند. آن‌ها مانند گارد سرخ مائو هستند.»

این زمان برای دقت و انجام کارهای خوب نبود، بنابراین وایزمن به او اجازه داد آن را داشته باشد. او به امین گفت که شیوه‌ای که او با این گروگان‌گیری انجام می‌دهد، رژیم جدید را تعریف می‌کند. امین قول داد که تمام تلاشش را بکند، «اما ممکن است زمان ببرد. شما باید صبور باشید.»

«بگذار آن را رک به تو بگویم، علی. اگر کسی از مردم ما صدمه ببیند، آژاکس جدیدی به وجود خواهد آمد.»

وایزمن هیچ اختیاری برای گفتن آن جملات نداشت، اما کارساز واقع شدند. بیست و چهار ساعت بعد گروگان‌های آمریکایی آزاد شدند. اما این اتفاق به اندازه کافی هشدار دهنده بود که افراد وابسته و کارمندان غیرضروری را بررسی کنیم و اسناد طبقه‌بندی شده هنوز موجود هستند. تصرف مختصر سفارت را متقاعد کرد که زمان آن رسیده است. مقامات ایالات متحده که همیشه مشتاق اجتناب از سرزنش بودند، سریعاً تلگرافی را که وایزمن پیش‌نویس کرده بود، پاک کردند و به دفاتر سفارت دستور دادند تا همه اسناد طبقه‌بندی شده غیر از ضروری‌ترین اسناد را ظرف چهل و هشت ساعت به واشنگتن ارسال کنند.

دو روز بعد، وایزمن سوار بر پروازی از سراسر اقیانوس اطلس رد شد و به ایران بازگشت. در توقفگاهی در کازابلانکا، یک افسر سفارت تلگرافی از تریور به او داد.

ادامه دهید: در دسر در تهران. امین در یک در دسر بزرگ افتاده است. شاه به این زودی‌ها به ایالت نمی‌آید.

فرود شبانه در تهران همه چیز سیاه بود، نه فقط آسمان، یا چادرهای زنانه و ردای مردانه، بلکه حتی کوه‌های البرز که در تهران در ضلع شمالی طنین‌انداز کرده بود، در پوشش ابری سنگین بود. به نظر می‌رسید که کشور از هر رنگی خالی شده بود.

یک دیپلمات باید چیزهای پنهان را بو می‌کرد، حقایقی که هیچ کس به او نمی‌گفت. وایزمن این را به خوبی احساس کرد، وقتی که او کنترل دولت جدید پلیسی را در همه جا تجربه کرد، ابتدا در فرودگاه، در چشمانی دور از تقاضای بسار مودبانه و پوزش خواهانه برای پاسپورتش، سپس در هتل، در مرد امنیتی که به طرز ناخوشایندی به او دست زد. پایین هنوز یک اینچ از دست ندهید. پشت میز پذیرش هتل، داوود رسما ایستاده بود، با پوزخندی روی لب‌های چاقش، دیگر کرم کمان‌کننده‌ای که نمی‌توانست به اندازه کافی انجام دهد، نبود. بر یقه‌اش نشان جدید براق جمهوری اسلامی بود. بالای سرش که به وایزمن خیره شده بود، پرتره‌ای از آیت‌الله روح‌الله خمینی بود، که زمانی در آن پرتره محمدرضا شاه نصب بود.

هشت بار تماس گرفت تا وایزمن به علی امین با صدایی عصبی دسترسی پیدا کرد و او قبول کرد که شب بعد ساعت ده در یکی از حومه‌های تهران او را ببیند.

وایزمن بی‌قرار یک پیراهن یقه‌دار و شلوار تیره پوشید، یک ژاکت گرم و عینک آفتابی به تن کرد و از تپه به خیابان اصلی که در آن کلاه توپی

خریده بود، رفت. بوی خوش سرزمین ایران او را احاطه کرده بود. او آن‌ها را به طرز عجیبی اغوا کننده یافت و بر این این باور بود که این کشور چگ. نه می‌تواند بیدار باشد. اما تضاد با امواج افراد سیاه‌پوش بسیار آزاردهنده بود و این اصل تریور را در مورد نحوه لباس پوشیدن مردم متناسب با شرایط سیاسی خود به ذهن متبادر کرد. ایرانیان عادی به دنبال ناشناس ماندن بودند؛ آن‌ها از معرض دید پنهان شده بودند. وایزمن با دیدن یک باجه تلفن، کارتی را در کیف پولش چک کرد و شماره تلفن سامی را گرفت. تلفن ده‌ها بار زنگ خورد. بالاخره مردی بلند شد.

وایزمن به زبان فارسی گفت: «می‌خواهم با سامی صحبت کنم. سپس حرفش را اصلاح کرد. شاپور.»

مرد به فارسی گفت: مرده. شاپور درگذشت. وایزمن در سینه‌اش احساس سنگینی کرد.

«این چه کسی است؟ چه کسی دارد زنگ می‌زند؟»

تلفن را قطع کرد و به سرعت در خیابان حرکت کرد. دو مرد بزرگ که باتوم‌های سیاه در دست داشتند درست جلوتر ایستاده بودند و از نزدیک به او نگاه می‌کردند. وایزمن با نگاه به دور، به سمت کنار جاده رفت و وانمود کرد که به صخره‌های کوه پوشیده از برف خیره شده است که به سختی از میان دود دیده می‌شد.

مثل یک ایرانی رفتار کن، کمی خم شو، آرام باش. کلاه را پایین بکش. باشه. او برای حرکت به جلو چرخید و ناگهان زنی آنجا بود و با او برخورد کرد. نقابی که صورتش را پوشانده بود باید دید او را پنهان

کرده باشد. بسته‌هایی که در دستان او بود روی زمین افتاد و او خم شد تا به او کمک کند، دستش به طور تصادفی دست او را چرید. او به فارسی جیغ می‌کشید، انگار که او را زیر پا گذاشته‌اند. او به انگلیسی گفت: «متاسفم. من سعی می‌کردم کمک کنم.»

افراد با باتوم به او نزدیک شده بودند و با خشونت او را روی پاهایش می‌کشیدند. یکی از آن‌ها دستانش را پشت سرش کشید و به دستش محکم دستبند زد. دیگری زیر لب گفت: «سپاه پاسداران:»

او با خودش گفت مردان مونتانا. آرام بمان. فارسی صحبت کن و ایزمن در حالی که تلاش می‌کرد ترس خود را فاش نکند، گفت: «من مهمان دولت شما هستم.» من به عنوان دوست ایران از سوی امام به اینجا دعوت شدم.

آن‌ها مشکوک به او نگاه کردند، سپس شروع به زمزمه کردن با یکدیگر کردند.

سرآستین‌ها به مچ دستش می‌زدند. دستانش از قبل بی‌حس شده بود. به خودش می‌گفت اجازه نده که بفهمند آمریکایی هستی.

من امروز ساعت ۵ عصر قرار ملاقاتی با امام دارم.

ساعت‌هایشان را چک کردند، دوباره با هم زمزمه کردند. مردی که به او دستبند زده بود به صورتش آمد و سعی کرد او را از چشمانش بخواند. روی لب‌هایش آب دهان و در ریشش غذا بود. بوی جوراب کثیف می‌داد. او مشخصاً چند روز بود که حمام نرفته بود.

یک تراموا در نزدیکی آن‌ها ایستاد.



قلبش به شدت می‌تپید. مطمئن بود که او را به یک سلول کوچک و کثیف در زندان اوین ببرند. او تنگنا هراسی داشت و می‌ترسید که این بار مهلتی در کار نباشد. او گفت: «این یک سوءتفاهم است»، او می‌دانست که آنچه او می‌گوید مهم نیست، بلکه اعتماد و اطمینانی است که می‌تواند به ربایندگانش بدهد. نشان ندادن ترس حیاتی بود.» خانم مرا ندید. سعی می‌کردم به جمع کردن بسته‌هایش کمک کنم. من صادقانه متاسفم.»

دو مرد سپاهی به او خیره شدند و به جایزه خود فکر کردند. به خودش هشدار داد که به حرفت ادامه بده و گفت: «اگر من حاضر نشوم، امام سخت دلخور می‌شود.»

ذکر نام امام آن‌ها را به هیجان آورد. جوان دوم ناگهان چیزی گفت و مردی که به او دستبند زده بود او را به اطراف چرخاند. وایزمن نفس تند مردی را که دستبندها را برداشته بود، بویید.

وایزمن گفت: «برادران متشکرم»، و از آن‌ها دور شد و تا آنجا که می‌توانست با احتیاط از تراموا در همان حوالی در مسیر رسیدن به هر جای دیگری سوار شد.

وایزمن در عرض یک ساعت سوار تراموا بود، می‌دانست که می‌توان او را هر لحظه دستگیر کرد و به اوین انداخت، در دستان خونین مونتانا، و هیچ کس چیزی نمی‌دانست.

او در قسمتی از جنوب تهران بود که قبلا سامی و آلانا او را آنجا برده بودند. کوچه‌های باریک به طرز وحشتناکی ساکت بودند. افراد جوانی که آخرین بار با آن‌ها روبرو شده بود غایب بودند. به نظر می‌رسید که همه فکر می‌کردند بهتر است دور از چشم بمانند. او از تراموا پیاده شد

و از کنار ساختمان‌های آجری با سایه‌هایی که تا انتها به پایین کشیده شده بودند، گذشت. گویی صحنه پر جنب و جوش خیابانی که به یاد می‌آورد، حاصل تخیل او بود، گویی این نقطه از تهران شهر ارواح است. او در مدرسه را هل داد و در کمال تعجب باز شد. او به خودش گفت که کدام احمقی است که این کار را انجام می‌دهد، اما با رهبری یک صدای درونی وارد شد. دری باز شد و صدای زنی را شنید. آهسته و با احتیاط به سمت آن طرف رفت و وارد شد اتاق کم نور دیگری که در آن شبیح زنی چادری را دید. نقاب او روی میز همان نزدیکی خوابیده بود. زن دکمه‌های لباسش را باز کرد، دید که آلانا است. مردی از سایه بیرون آمد.

وایزمن مبهوت شد. «آن‌ها گفتند تو هستی...»

شاپور به او لبخند زد. «مرده. بله می‌دانم. یکی دیگر از همکاران به نام شاپور کشته شده است و من از آن به عنوان پوشش استفاده کرده‌ام.»

وایزمن به سمت آلانا برگشت. «تو با آن‌ها در پاریس بودی.»

«بله، دیوید. باید راهی پیدا می‌کردم که پدرم را بیرون بیاورم. من موفق

شدم با افراد آیت‌الله نفوذ کنم. این یک گودال پر از مار است -»

شاپور حرفش را قطع کرد: «سپاه پاسداران در خیابان‌ها گشت

می‌زنند.» خلجی و مونتانا یک فرانکشتاین خلق کرده‌اند. فقط امام است که

قدرت مهار آن‌ها را دارد.»

آلانا گفت: «آن‌ها خانه‌های مردم را تصرف می‌کنند. قلدری بر اساتید،

ارعاب پزشکان و وکلا و مغازه داران. مردم هر روز ناپدید می‌شوند.»

وایزمن با خودش گفت که آدم‌کش‌های هیتلر این کاری است که همه هیتلرها هنگام به دست گرفتن قدرت انجام می‌دهند. اما حالا همه چیز سریعتر از آنچه او انتظار داشت اتفاق می‌افتاد. او باید با سیمز، سرهنگ ایلماز و موشه رگو و سید، جعفر در بغداد و فرانسوا تماس بگیرد.

وایزمن با خودش گفت که اکنون بهترین گزینه این است که آخوندها را از تعادل خارج کند، آنها را به اشتباهاتی سوق دهد که خشم مردم را در پی داشته باشد و در نتیجه تحکیم رژیم آنها را پیچیده کند. این چیزی است که آنها بیشتر از همه می‌خواستند. او فکر کرد که آیا می‌توان از آن جلوگیری کرد یا نه؟

او گفت: «مردم. آیا آنها درک می‌کنند که باید قبل از اینکه خیلی دیر شود از آنجا خارج شوند؟»

آلانا گفت: «دیوید. مردم هرگز بدترین را باور نمی‌کنند، حتی زمانی که آن اتفاق می‌افتد. بابا قبل از اینکه حنیف او را بگیرد این را به من گفت.»  
دوباره با خودش گفت مثل برلین دهه سی، و گفت: «و آیت‌الله خمینی. او چه می‌گوید؟»

«محمود همین الان زنگ زد. گفت امام در قم است. آلانا به او نگاه کرد. یک روز از سجاده‌اش با دنیا صحبت می‌کند و آن وقت مردم می‌فهمند. این وضع بدتر از شاه خواهد بود.»

تضعیف روحیه، وایزمن روز بعد در اتاقش در هتل ماند، تماس گرفت و منتظر بود تا غروب، ماشینی که امین فرستاده بود او را سوار کرد. محافظی با شانه پهن در صندلی جلو سر بیضی شکل با موهای خاکستری نازک و شوره سر داشت. مرد غول پیکر یک هفت تیر بزرگ

در دست گرفت در حالی که راننده، مردی جوان با کت آبی و پیراهن صورتی یقه باز، پیچ رادیوی ماشین را می‌چرخاند تا جایی که به موسیقی راک اکتفا کرد، بی‌هدف می‌گشت و همراه با آهنگ‌ها زمزمه می‌کرد.

آنها در مسیر خروج از شهر، بلوک‌های ساختمان‌های آپارتمانی بتنی را پشت سر گذاشتند، سپس زمین‌های خالی و دهکده‌های گرد و خاکی را دور زدند، جایی که بچه‌های لاغر و بدون پیراهن با شلوارهای پاره پاره توپ‌های فوتبال را در زمین‌های خالی شوت می‌کردند. افراد مسن‌تر با صورت‌های رنگ‌پریده با احتیاط کنار جاده ایستاده بودند و در حالی که ماشین از نقطه بی‌نهایت کوچکشان در زمین می‌گذشت، مشکوک به ماشین نگاه می‌کردند. بعد از نیم ساعت ماشین در جلوی یک بلوک سیمانی ناشناس دیگر توقف کرد.

محافظ بیرون پرید و در وایزمن را باز کرد و اسلحه را به سمت ساختمان مقابلشان گرفت. خرخر کرد و رفت: «این طرف برادر.» وایزمن به سرعت به دنبال او رفت، و آنها با عجله چندین پله سنگی را به سمت یک خواربارفروشی کوچک که درهای آن با میله‌های فولادی پوشیده شده بود، رفتند. بادیگارد تکرار کرد: «از این طرف» وایزمن را به داخل پلکانی در کنار مغازه هدایت کرد و آنها شروع به بالا رفتن از پله‌های سنگی تراش خورده به طبقه دوم، سپس سوم و در نهایت به طبقه چهارم کردند، جایی که مرد دو بار با قنداق هفت تیرش روی یک در سنگی بدون علامت زد بعد از لحظه‌ای در با صدای جیرجیر باز شد.

امین با یک ژاکت کهنه توپید سرش را از در بیرون آورد. تراشیده نشده بود، حواسش پرت بود و به اطراف نگاه می‌کرد تا ببیند آیا کسی آن‌ها را دنبال کرده است یا نه. او پلک زد، سپس وایزمن را از کف‌پوش‌های پلاستیکی کف اتاق به سمت دو صندلی که با پارچه خاکستری پوشانده شده بودند هدایت کرد. وایزمن در یکی از آنها نشست، و درحالی که سعی می‌کرد احساس راحتی کند به دور و برش نگاه کرد. یک فنر شل در رانش فرو رفت.

امین گفت: «آدم‌هایشان را برای کارمندان وزارت خارجه فرستاده‌اند. همه آن‌ها آمریکا را نفرین می‌کنند، اگرچه اکثر آن‌ها حتی نمی‌توانند آن را روی نقشه پیدا کنند. ایران مرکز جهان آن‌هاست.»

وایزمن امین را برانداز کرد، ریش سفید، چشمان پر از کبودی که در تلاش برای باز ماندن بودند، تیکهای عصبی در گونه راستش داشت. او پرسید: «می‌توانید بگویید به کجا می‌رود؟»

او بدون قانعیت صحبت کرد: «این یک تصویر ترکیبی است. امام به همه ما الهام می‌بخشد، اما سپاه پاسداران از کنترل خارج شده‌اند. آن‌ها شهروندان شریفی را که هیچ ربطی به شاه نداشتند کتک می‌زنند. اعدام‌ها با سنگسار و جوخه‌های تیراندازی آغاز شده است. شلاق زدن زنان به اتهام فحشا. ممنوعیت موسیقی غربی ما اکنون پلیس مذهبی خودمان را داریم، گشت راهنمایی یا گشت ارشاد، که در دانشگاه‌ها گشت می‌زنند، حجاب را اعمال می‌کنند... و حتی نقاب و چادر. سربازان در حال پر کردن سلول‌های زندان اوین هستند. یک پاکسازی عمده در

حال انجام است و مردم را مرعوب می‌کنند. هر کسی که تا به حال به کاخ رفته احتمالاً ناپدید می‌شود.

«و دولت؟»

«این یک سیرک شناور از آیت‌الله‌ها و وزرا، آخوندهای جوان‌تر و روشنفکرانی مانند من است که توسط شارلاتان‌های زیادی احاطه شده‌اند. هر روز شخصیت‌های جدیدی ظاهر می‌شوند. دو نفر جدید اکنون برای قدرت مانور می‌دهند: ابوالحسن بنی‌صدر و صادق قطب‌زاده، روشنفکران جوانی که از نظر سیاسی در حال ساخت هستند و تلاش می‌کنند خود را غنی کنند. امین مکثی کرد و با استعفا شانه‌ای بالا انداخت. ما ایرانی‌ها در تظاهر تخصص داریم، بنابراین تشخیص وطن پرستان از کلاهبرداران سخت است. همه ما کمی دورویی در روحمان داریم.»

وایزمن با خودش گفت، امین، و سپس به یاد آورد: تعارف.

او پرسید: «و نخست وزیر جدید؟ کسی که من ملاقات کردم؟ شنیده‌ام که او مرد شریفی است.»

«بله، من فکر می‌کنم اینطور است، اما جاسوس‌ها همه جا هستند. به همین دلیل است که ما اینجا با هم ملاقات می‌کنیم.»

امین بلند شد و به سوی آشپزخانه‌ی تاریک رفت. بعد از پنج دقیقه یا بیشتر با دو فنجان سرامیکی خاکستری قهوه داغ برگشت. یک دایره از کف روی قهوه به دلیل به هم نزدن کافی قهوه تشکیل شده بود.

وایزمن پرسید: «آیا حالتان خوب است؟»

امین گلویش را صاف کرد. نمی دانم، اما بعد از نیم قرن از عمر شاه و پدرش، باید تلاش کنیم. من هنوز گاهی اوقات امام را می بینم. او با گارد کاخی خود در قم است.»

وایزمن می توانست در چهره اش ببیند که، علی رغم صحبت های شجاعانه اش، او به شکست تسلیم شده است.

امین با چشمان خون آلود لحظه ای به او خیره شد و گفت: «می دانی، من برای تو ریسک بزرگی کردم و افرادت رو در روز ولنتاین آزاد کردم.»  
«آره. می فهمم، متوجه هستم، درک می کنم.»

امین نگاهش را نگه داشت و گفت: «من روزی به کمک شما نیاز خواهم داشت.»

«البته.» وایزمن با خودش گفت که او از قبل به فرار خود فکر می کند. اما بیرون بردن مردم از راهی که یوهان او را بیرون آورده بود، از قبل برای وایزمن اولویت داشت. و گفت: «این کمترین کاری است که می توانم انجام دهم.»

امین پاکت سیگار را از جیبش بیرون آورد و یکی از آنها را با خشم بیرون آورد. به سرعت آن را روشن کرد و به شدت کشید، سرفه کرد، سپس شروع به سرفه خشک کرد و گذاشت تا اشک از چشمانش پاک شود.

وقتی حالش خوب شد با جدیت پرسید: «آیا مردم شما متوجه نشدند؟ امام مطمئن بودند که آمریکا هرگز اجازه نخواهد داد انقلاب پیروز شود. او به من گفت: «نفت ما برای آمریکا است، همانطور که آب برای زندگی انسان است.» شما را شیخ خلجی فرستادند تا خودش قضاوت کند. او به

---

ما گفت که آمریکا قوی است اما اراده‌ای برای توقف انقلاب ندارد. و البته، مونتانا از شغل خود به عنوان رئیس اعدام جدید لذت می‌برد.» این همان داستانی بود که وایزمن از پدرش آموخته بود - اینکه ضعف در برابر تهاجم همیشه باعث خشونت به مراتب بدتر می‌شود. او گفت: «ما دوباره همدیگر را ملاقات خواهیم کرد.» او این ضرب المثل قدیمی را به یاد آورد که انقلاب فرزندان را خواهد بلعید...  
«آه، بله، دیوید، شاه...»

وایزمن در حالی که ایستاده بود و آماده رفتن بود گفت: «بعد به آنجا می‌روم.» در از بیرون باز شد و مرد بزرگ اسلحه را نشان داد و گفت: «این طرف برادر.»



---

«یادداشت»

## فصل ۲۷

# هلندی سرگردان

در زیر نور آفتاب رباط پایتخت مراکش، وایزمن از میان مجموعه‌ای از ساختمان‌های آجری قرمز در مرکز دولتی و به کاخ سلطنتی هدایت شد. دو نگهبان با یونیفورم‌های سفید و درخشان در معرض توجه ایستاده بودند، با منگوله‌های طلایی روی شانه‌هایی که بالای شمشیرهای خمیده روی نوارهای آبی روی پاهایشان قرار گرفته بودند. او وارد دفتر وزیر الی‌کوهن بود.

در داخل، مردی برنزه و مرتب حدوداً پنجاه‌ساله دستش را دراز کرد. او یک کت و شلوار ابریشمی چهار دکمه خاکستری استوایی، یک پیراهن سفید شفاف با یقه پهن و یک کراوات آبی به رنگ آبی روشن کبوترها پوشیده بود. موهای او از وسط باز شده بود، شاید منعکس کننده چالش او در بازی در هر دو طرف جاده عرب و یهودی باشد.

الی‌کوهن گفت: «ما برنامه سفر شما را دنبال می‌کنیم. خوش آمدید.» دفتر داخلی با فرش‌های ایرانی و عکس‌های امضا شده از شاه حسن، سادات مصر، شیمون پرز اسرائیل و شاه جوان‌تر ایران تزئین شده بود.

پیام واضح بود: الی کوهن مردی بود که در این نقطه از جهان ایستاده بود.

وایزمن، در حالی که چشمانش تور توصیفات را دنبال می‌کرد، گفت: «شما همه آن‌ها را می‌شناسید.

برای یک یهودی منظورت این است. در واقع، این کمتر از آن چیزی است که ممکن است فکرش را بکنید. اعراب با جنگ ۱۹۴۸ میلادی و ایجاد کشور اسرائیل، آنچه فلسطینی‌ها آن را روز نکبت می‌گویند، تحقیر شدند. کشورهای عربی در سازمان ملل متحد جهنم را مطرح کردند، اما اکنون اکثر آن‌ها واقعا هیچ کاری ندارند. و آن‌ها همان طور که قرن‌ها اروپایی‌ها به ما روی می‌آوردند، فرانسوی‌ها و انگلیسی‌ها با خاندان روتشیلد، بیسمارک با بانکداریش بلیکرودر... البته بین قتل عام‌ها.»

الی کوهن گفت: «بیا اینجا.» او وایزمن را به سمت پنجره بزرگ برد، سپس به دفتری در روبرو در طول مسیر اشاره کرد. پرده‌ها جلوی دید آن‌ها را به فضای داخلی می‌گرفتند. این دفتر اعلیحضرت است. برادرم بنیامین مشاور اقتصادی اوست. نقش من تضمین امنیت پادشاه است. او حتی یک بار هم به من اعتماد نکرده است. وقتی من او را به اینجا می‌آورم از شیمون صمیمانه استقبال می‌کند. آرزو دارم روزی خداوند، به پادشاه مراکش برای میانجیگری صلح بین فلسطینی‌ها و اسرائیلی‌ها کمک کند.»

کوهن لبخندی زد و دو لیوان نوشیدنی ریخت.

وایزمن گفت: «انشاءالله.»

کوهن گفت: «به سلامتی» و لیوان‌ها را به هم زدند. به وایزمن اشاره کرد که بنشیند، سپس به کارش مشغول شد.

«شاه سابق یک ماه میهمان ارجمند اعلیحضرت دقیقاً به فاصله یک ساعت از اینجا در ویلایی کنار دریا در نزدیکی مراکش بوده است. هر روز پذیرای سفرای عرب هستم که به حضور او اعتراض می‌کنند. اوضاع دارد ناخوشایند می‌شود دیوید.»

«می فهمم.»

ما یک در پزشک هلال احمر داریم، متخصص بیماری‌های شاه است. او به ما می‌گوید که شاه نیاز به درمان فوری در تأسیساتی دارد که فراتر از توانایی‌های ماست. در درونش دیو وجود دارد که او را می‌خورد.»

الی کوهن سیگاری روشن کرد. حلقه‌های دود را به سمت پنجره بزرگ فوت کرد. آن‌ها لحظه‌ای در هوا به سمت پنجره معلق ماندند و توجه وایزمن را به دو پسری جلب کردند که بیرون از محوطه کاخ سلطنتی یک بشقاب پرنده پرتاب می‌کردند.

وایزمن با خودش گفت در نهایت همیشه چنین مساله‌ای به این نتیجه می‌رسد: تصمیم سخت، بچه‌های بی‌گناه. او گفت: «البته حق با شماست. رئیس جمهور عمیقاً از اعلیحضرت سپاسگزار است.»

حلقه دود دیگری از دهان کوهن فوت شد. بشقاب پرنده به سمت پنجره بزرگ متمایل شد و پسری لاغر که فاس قرمز به تن داشت با منگوله‌ای طلایی به هوا پرید و درست قبل از اینکه به پنجره برخورد کند آن را ربود.

کوهن گفت: «البته، ما از او نمی‌خواهیم که فوراً آنجا را ترک کند.» اعراب اینطور نیستند. اعلیحضرت بسیار مهمان نواز هستند. یه یک دیگر «اما به زودی.»

«در واقع، الی، ما فکر می‌کنیم که خورشید مراکشی شما تمام تلاش خود را کرده است. فردا او را برمی‌گردانم.»

شاه مقاومت کرد تا حدی به دلیل بی‌حالی، اما بیشتر به دلیل بی‌میلی برای عبور از اقیانوس اطلس، گویی با برداشتن آن گام سرنوشت‌ساز، آخرین شانسش برای پس گرفتن تاج و تختش پایان خواهد یافت.

مشکل واقعی اما در واشنگتن نهفته بود. تریور به وایزمن گفت که کاخ سفید فکر می‌کند مسئله درمان در نیویورک خارج از حیطه آن‌هاست. رئیس‌جمهور به طور خصوصی به تریور گفته بود که نمی‌خواهد افراد سفارت ما را دوباره در معرض خطر قرار دهد در حالی که شاه «در جنگل هیلز تنیس بازی می‌کند.» علی‌امین پیامی به وایزمن فرستاد که رفتار با شاه در آمریکا باعث تحریک آخوندهای تندرو خواهد شد که او سعی در آرام کردن آن‌ها داشت. در همین حال، دوستان قدرتمند آمریکایی شاه به کاخ سفید هشدار دادند که شاه به دلیل سنگدلی آمریکایی‌ها خواهد مرد و او را مجبور کردند مانند هلندی سرگردان واگنر به دور جهان بچرخد و به دنبال پناهندگی باشد.

در آخرین هفته مارس، الی‌کوهن به واشنگتن رفت و با جاستین تریور تماس گرفت. وایزمن، در حضور آنها، به کوهن گوش داد که می‌گفت زمان آن رسیده است که مهمان پادشاه تا پایان ماه حرکت کند و ارگ آزادی جهان به او اجازه ورود بدهد.

تریور ایستاد تا اینکه کوهن گزارش پزشک هلال احمر را به او داد و گفت سرطان فراتر از درمانی که مراکش می تواند فراهم کند، پیشرفت کرده است. تیم‌های امنیت ملی و دیپلماتیک آمریکا وارد عمل شدند و به دنبال مکانی برای جابجایی شاه بودند. از رهبران خارجی درخواست شد تا تعهدات بشردوستانه خود را در نظر بگیرند. بودجه‌ای کنار گذاشته شد و کمک‌های مالی اداره انکشاف بین‌المللی ایالات متحده که مدت‌ها معوق بود، ناگهان مورد موافقت قرار گرفت. پول دست به دست شد.

در ۳۰ مارس ۱۹۷۹ میلادی یک جت گران‌قیمت رویال ایر ماروک حامل پهلوی‌ها در کینگستون در جزیره جامائیکا در دریای کارائیب به زمین نشست.

اما هیچ چیز برای همیشه ماندگار نیست. یک روز قبل از روز یادبود، پیام‌آور داغی تابستان گرم واشنگتن، سفیر جامائیکا آمد تا با وایزمن در دفتر وزارت امور خارجه‌اش تماس بگیرد. سفیر مردی لاغراندام با سبیل‌های مرتب بود که به سختی کت و شلوار دو دکمه‌ای را پر می‌کرد. رفتار او بی‌عیب و نقص بود، اما پیامش قابل پیش‌بینی بود.

«وقتی خانم تاچر از لندن با او تماس گرفت، نخست وزیر من خوشحال بود که خدمت می‌کردم.» یک لبخند خجالت‌آمیز نشان داد که دولت او می‌دانست که ایالات متحده بریتانیایی‌ها را در مقابل آن قرار داده است. «اما، می‌بینید، آقای سفیر، دوستان عرب ما...» و بعد وایزمن به سختی متوجه می‌شد. او می‌توانست از روی فیلمنامه‌ای که الی‌کوهن تنها دو ماه قبل به او گفته بود، نکات صحبت را بفهمد.

خوشبختانه، سفارت ایالات متحده در کینگستون، واشنگتن را از آنچه در راه بود آگاه کرده بود. ویلای شاه در دریای کارائیب در معرض دید گردشگران، قاچاقچیان اسلحه و مواد مخدر قرار گرفت. سفارت هشدار داد که دوست دارد قاچاقچیان مواد مخدر از کلمبیا و ونزوئلا، در جامائیکا برای مرخصی بین مشاغل توقف کند.

ربودن شاه ایران یک وسوسه مقاومت‌ناپذیر خواهد بود. سفارت توصیه کرد که بهتر است فوراً او را منتقل کنید. دفتر اروپایی وزارت امور خارجه تصویری درباره جزیره آزور در نزدیکی پرتغال داشت، اما تریور این ایده را رد کرد. او اصرار کرد: «او را در این سمت اقیانوس اطلس نگه دارید.» مکزیک را امتحان کنید.

بنابراین معامله دیگری انجام شد. مشکلات تجاری لاینحل بین مکزیک و ایالات متحده به طور ناگهانی حل شد و ایالات متحده میزان خرید نفت مکزیک را افزایش داد. رئیس جمهور تصمیم گرفت که زمان یک دیدار دولتی در جنوب مرز فرا رسیده است، جایی که او این جمله به یاد ماندنی را بیان کرد که بیزاری او از مکزیک به دلیل انتقام مونتروما بوده است. ملی‌گرایان مکزیکی خشم خود را ابراز کردند، اما اهمیتی نداشت. کاخ پول نقد را به جیب زد و رئیس جمهور مکزیک با آغوش باز از محمدرضا استقبال کرد.

در ۱۰ ژوئن، شاه و همسرش به ویلای دیگری نقل مکان کردند، این بار در کوئرنائواکا، چهارمین ویلای آن‌ها پس از ترک تهران در اواسط ژانویه. وایزمن از تیمی از نیروی دریایی و ماموران سیا خواست تا برای تضمین امنیت از محل بازدید کنند. روز بعد از ورود آن‌ها، پزشک

شخصی شاه با وایزمن تماس گرفت و به او اطلاع داد که وضعیت سلامتی شاه رو به وخامت است. او آن گزارش را نزد تریور برد و او گفت که کاخ سفید نمی‌خواهد آن را بشنود. اعضای کنگره تحمل نمی‌کنند که شاه همین حالا به نیویورک بیاید. نقطه‌ای که علی امین در تماس تلفنی هفتگی‌شان به خانه رفت.

دیوید، او را از ایالات متحده دور نگه دارید. انتخابات ریاست جمهوری شما هفده ماه دیگر است. آیا به اندازه کافی مشکل نداری؟»

تابستان واشنگتن تماس‌های بیشتری از پزشکان شاه دریافت کرد و گفتند زمان رفتن شاه به اسلون کترینگ فرا رسیده است. اما هیچ مقام آمریکایی برای پاسخ به این درخواست‌ها در دسترس نبود - رئیس جمهور در تعطیلات در فلوریدا کیز بود، تا مزاحم نشوند، در حالی که تریور، کلاریسا را برای تعطیلات سی و پنجمین سالگرد خود در کاخ پالرمو برده بود. وایزمن با خودش می‌گفت که جاستین از مهمان نوازی مافیایی لذت می‌برد.

او از فرانسوا شنید که برای کاری به واشنگتن می‌آید و قرار ملاقات با او گذاشت. این اولین باری است که آن‌ها پس از رویارویی پرتنش‌شان در ویلا شرایبر در کنار هم هستند. فرانسوا به قول خود وفادار بود، اطلاعات ارزشمندی در مورد آیت‌الله‌ها ارائه می‌کرد، با آلن دورز برای مات کردن گرامونت، و هماهنگی با یاسمین و تیم‌های آلانا برای ترتیب دادن اقدامات خرابکارانه کوچک در تهران همکاری می‌کرد.

فرانسوا را در دالس ملاقات کرد و به او گفت که درخواست فوری پزشکان شاه برای بازدید از مکزیک رسیده است. این سفر فرصتی برای



ارزیابی سلامت شاه و متقاعد کردن مکزیک‌ها برای تمدید اقامت شاه فراهم می‌کند. همینطور به ذهنش رسیده بود که آن‌ها می‌تواند برای چند روز در استراحتگاه مکزیک تنها باشد. آیا او دوست دارد بیاید؟

آن‌ها ابتدا به مکزیکوسیتی رفتند، جایی که دیپلمات‌های وزارت امور خارجه و با ادب و صف‌ناپذیر دستیاران رئیس‌جمهور در کاخ زوکالو از او استقبال کردند. او از آن‌ها به خاطر مهمان نوازیشان از شاه تشکر کرد و به دقت گوش داد تا ببیند مکزیک‌ها تا چه زمان دیگری به شاه اجازه اقامت خواهند داد.

خوب، به وایزمن گفتند، که شاه فقط دو ماه می‌تواند اینجاست. اما البته هنوز برخی از مسائل باید حل شود.

ترجمه: اگر شما می‌خواهید او در کشور ما بماند. پرداخت‌های اجاره به ما را فراموش نکنید.

در حالی که او منتظر دستورالعمل بود، وایزمن و فرانسوا آخر هفته را با هم گذراندند. در اولین صبح آن‌ها از پارک چپولتپک به باغ وحش رفتند و در محوطه وسیعی از پارک که در آن ثروتمندان از اوقات فراغت خود لذت می‌بردند و فقرا در نبردهای روزانه خود برای بقا می‌جنگیدند. از پارک بیرون آمدند، فرانسوا، زن جوانی را دید که آهنگ «چه‌چه ابلیس» را با ویولن می‌نوازد. وقتی کار تمام شد، فرانسوا نزد زن رفت، بی‌سر و صدا یک اسکناس ده دلاری را در جعبه باز ویولن گذاشت و به زبان اسپانیایی روان با زن صحبت کرد. او نمی‌دانست که او اسپانیایی صحبت می‌کند.

وایزمن پرسید که به زن جوان چه گفته است؟ «من به او گفتم که به عنوان یک دختر در کلاس‌های ویولن شرکت کردم، اما آن را رها کردم، که نمی‌خواستم او این اشتباه را انجام دهد. می‌خواستم به او امید بدهم.»

آن‌ها در یک کافه کوچک در زونا رزا در فضای باز شام خوردند و تنش‌های ماه‌های دیوانه‌وار گذشته جای خود را به شوخی‌های عاشقانه‌ای داد. آن‌ها یک بشقاب انجیلادا قرمز و سبز، کوسادیلای و مول خوردند و یک کوکتل مخصوص با نی نوشیدند، در حالی که یک جوانمرد زیبای مکزیکی آواز عاشقانه‌ای می‌خواند.

آن‌ها از کافه زیر نور ماه کامل بیرون آمدند تا پسری سه یا چهارساله را ببینند که از یک گودال کثیف در پاسئودلارفورما، آب‌گند می‌نوشید. در امتداد پاسئو، روسپی‌هایی با صورت‌های خشن، دامن‌های کوتاه و کفش‌های پاشنه‌دار، تجارت خود را با آمریکایی‌های شمالی چاق انجام می‌دادند، در حالی که دلال‌های لاغر با کت و شلواری تنگ و موهای صاف شانه شده، ته سیگارهایی از لب‌هایشان بیرون می‌زد، بر دارایی‌هایشان نگهبانی می‌دادند.

در گوشه‌ای از هتل، مردی را دیدند که اسلحه را به سوی یک زن مکزیکی خوش‌پوش می‌زد. وایزمن گفت: «اینجا صبر کن.» او مستقیم به جلو رفت، به پشت مرد مسلح رفت و بازویش را پشت سرش پیچاند. با یک حرکت کاراته اسلحه را به کنار جاده انداخت. مرد در تاریکی شب فرار کرد.

زن در حالی که او را در آغوش می‌گرفت، گفت: «سنیور، چگونه می‌توانم از شما تشکر کنم.»

و سپس فرانسوا به زن گفت: «او مرد خوبی است.» به سمت وایزمن برگشت و بازوی او را گرفت. زمانی که نیازی به انجام آن ندارید، واقعا مهم است.

روز دوشنبه، آن‌ها به کوئرنواوآکا، یک شهر تفریحی در جنوب غربی مکزیکوسیتی رفتند که به خاطر معادن نقره‌اش معروف است، و به مجتمع شاه رفتند. هیچ نشانه‌ای از شاه در هیچ کجا دیده نمی‌شد. بیرون دروازه به مخفیگاهش، نگهبانی به ویلای بزرگ دیواری اشاره کرد. او این روزها خیلی می‌خوابد.

صبح روز بعد، ورق بازگشت. فرانسوا تماسی دریافت کرد.

او گفت: «این لوران بود. حکومت وحشت در تهران آغاز شده است. یک پاکسازی سیاسی در جریان است، زنان تظاهرات می‌کنند، توسط سپاه پاسداران مورد ضرب و شتم قرار می‌گیرند، دانشگاه‌ها تعطیل می‌شوند.»

لحظاتی بعد، گویی هماهنگ شده بود، تریور تلفن زد: «تو باید برگردی. به امین و هر کس دیگری که می‌توانی دسترسی داشته باشی بگو که ما باید او را برای مدت کوتاهی تحمل کنیم. به آن‌ها بگو او مرده است. به آن‌ها بگو که می‌توانیم با آن‌ها معامله کنیم.»

تریور مکث کرد. وایزمن شنید که سعی می‌کرد جلوی سرفه‌اش را بگیرد و گفت: «به دوستت امین بگو که لوران موافق است.»

---

روز بعد در فرودگاه فرانسوا به او گفت: «سلول‌های زندان اوین بدتر از آن چیزی هستند که کسی بداند.»

حافظه وایزمن تصویری از مونتانا را یادآور شد که یک رول فیلم را در هوا آویزان کرده بود و با نگاهی تهدیدآمیز به او خیره شده بود.

او اصرار کرد که: «به من قول بده، تو محتاط خواهی بود.»

او یک کارت سه در پنج با یک کلمه رمز به او داد تا ارتباطاتشان را ارتقا دهد و ارتباطات تلفنی و تلگرافی آنها را به هم بزند تا بتوانند در امنیت صحبت کنند. سپس از پلکان به سمت هواپیما رفت.

---

«یادداشت»

## فصل ۲۸

# حکومت ترس و وحشت

پرواز در سراسر اقیانوس اطلس و پس از چهار ساعت انتظار در سالن استراحت هیترو در خاورمیانه، این پرواز ارتباطی بدبختانه و ایزمن را در هشت و نیم منطقه زمانی تحویل داد. از لحظه‌ای که پا به مهرآباد گذاشت تنش بود. همه جا در اطرافش نگاه‌های مشکوک تاجران مغازه‌ها و چمدان‌ها را می‌دید. در حالی که تنها کیفش را روی شانه راستش بود، تا جایی که می‌توانست راحت وارد کانال «نیازی به پرداخت مالیات ندارید»، شود.

دستی بازویش را گرفت. مرد ریش‌دار لاغری گفت: «این طرف برادر. کیف تو.»

با تعمق گفت: «دیپلمات» و پاسپورت سیاهش را نشان داد. مرد گفت: «در جمهوری اسلامی برادر همه برابرند» و او را با آرنج به جلو برد. و سپس کیف او را گرفتند، تمام محتویاتش را خالی کردند و با دقت آن‌ها را چیدند. جوراب‌ها را یکی یکی و راننداز کردند. تیوب خمیردندان را در یک ظرف پلاستیکی خالی کردند. به او دستور دادند که کفش‌هایش را درآورد و سپس پاشنه‌های کفش را از جا کنند.

مرد ریش‌دار لاغر با حالتی از خود راضی گفت: «برای بررسی جزئی‌تر. این طرف برادر.»

دو مرد پاسدار تنومند او را تقریباً به داخل اتاق کوچکی هل دادند، جایی که مرد سومی با دندان‌های زرد و ناخن‌های کثیف، کامل‌ترین و نفرت‌انگیزترین ضربه‌ای را که تا به حال تجربه کرده بود به او زد. وقتی این کار تمام شد، به او دستور داده شد تا لباسش را از تنش درآورد. با انگشتان کثیف خود بار دیگر بازرسی تهاجمی را از سر گرفت. آن‌ها شلوارک او را پایین کشیدند و کاوش کردند، در حالی که دو فرد سپاهی دیگر خیره شده بودند. او می‌خواست آن مرد را خفه کند، اما می‌دانست که هر حرکتی به معنای سفر یک طرفه به زندان اوین است.

وقتی کارشان تمام شد، سه مرد از اتاق بیرون رفتند و لباس‌های او و محتویات چمدانش را در هم ریخته رها کردند. او به سرعت لباس پوشید، موفق شد پاشنه‌های خود را به عقب بکوبد و کیفش را دوباره جمع و جور کرد.

چند دقیقه‌ای صبر کرد و عصبانیتش را کنترل کرد، سپس در جیرجیر را باز کرد و سرش را بیرون آورد. او سه مرد را دید که یک خارجی دیگر را به سمت دری از راهرو هدایت کردند. کیفش را برداشت و بی‌سر و صدا به کانال «نیازی به پرداخت مالیات ندارید»، از درهای اتوماتیک و داخل ترمینال به فرودگاه برگشت. او که مشتاق بیرون آمدن بود، از کنار صندوق‌دارها و مردانی که تاکسی را به شهر پیشنهاد می‌کردند، و زیر نگاه خیره و سنگین آیت‌الله خمینی رد شد.

بیرون ترمینال، با عجله به سمت فوردی منتظر رفت، اما سامی پشت فرمان نبود. و زنی روی صندلی عقب بود. وایزمن روی صندلی سرنشین جلو نشست و راننده ماشین را از فرودگاه به سمت بزرگراه هدایت کرد. زن در صندلی عقب نقاب خود را درآورد. آلانا بود.

او گفت: «همه چیز درست است.» «همه چیز خوب است.»

اما همه چیز خوب نبود آلانا به او گفت که شاپور در اوین است و در یک سلول کوچک شلوغ کنار سلول پدرش گنجانده شده بود.

او گفت: جزئیات را به من بگویید. شاید امین بتواند کمک کند.

دیوید، علی امین اگر پای خودش به اوین نرسد، خوش شانس خواهد بود.

راننده به کنار جاده منحرف شد. روی بیلبوردی بالای سرشان، آیت‌الله خمینی روی سجاده نمازش در قم نشسته بود و شیخ خلجی پشت سرش ایستاده بود.

آلانا با عصبانیت گفت: «آنها اکنون یک نیروی پلیس اسلامی دارند. شیخ آن را اداره می‌کند.» و قبل از اینکه بپرسد، گفت: «مونتانا اوین را اداره می‌کند.»

او با خودش گفت یک ساواک اسلام‌گرا. شیطان به همان شکل باقی می‌ماند، فقط لباس آن تغییر می‌کند.

دستورالعمل‌های تریور واضح است، اگرچه ابزار اجرای آنها این نبود: به آخوندها بگو ما باید او را تحمل کنیم. به آنها بگو که می‌توانیم با آنها معامله کنیم.



در یک روز گرم تابستانی بعد از آن هفته، وایزمن بین دو مرد سپاهی در صندلی عقب یک شورلت کانورتیبل قدیمی در حالی که به جاده‌ای پر چاله برخورد می‌کرد، فشرده شد. وقتی سوار ماشین شده بود، یکی از آن‌ها، یک ریش لاغر به نام نجاب، با رانش به او فشار داده بود - یک دستمال سبز از جیبش بیرون آورده بود و محکم دور چشمان وایزمن بسته بود. گرد و غبار چرخان از پنجره‌های باز باعث شد که او بغض کند. ماشین با هم برخورد کرد.

این یک تکرار دلخراش‌تر از ر بوده شدن قبلی او در خانه روستای امین بود. سفر با گرد و غبار و بوی عرق مردان در دو طرفش بی‌پایان به نظر می‌رسید.

او شنید که مردان نوشیدنی می‌نوشند، و این باعث می‌شود که برای او اوضاع شوم‌تر به نظر برسند. بالاخره مسلمانان الكل نمی‌نوشند. این افراد بیشتر شبیه به مزدوران بودند و هیچ منش اخلاقی جز خشونت نداشتند. با این حال، تشنگی‌اش را به او خاطر نشان کرد و او نوشیدنی خواست. نجاب بطری را به زانوی وایزمن کوبید و درد شدیدی به پای او وارد شد. ماشین ایستاد و نجاب پیاده شد. وایزمن صدای چکه‌ای را در جاده شنید و بویید.

زمان گذشت. شورلت در جاده بالا و پایین پرید. بالاخره راننده زیر لب زمزمه کرد و ماشین را کنار کشید. فشار ران مرد سپاهی روی وایزمن از بین رفت. در ماشین از کنارش باز شد و نجاب او را بیرون هل داد. یک جفت دست دستمال روی چشمانش را باز کرد. زیر نور تند آفتاب پلک زد و سینه‌اش را بیرون آورد و مجبور شد قد راست کند.

دیدش هنوز تار بود، اما عطر زنی را در مقابلش حس کرد. حیرت زده دوباره پلک زد و به چشمانش بی‌اعتماد شد. چادر و روسری مشکی همه جای بدنش را بجز صورتش پوشانده بود.

حتما فرانسوا دنبالش تا تهران آمده و دوباره برای پرواز بعدی برایش بلیط رزرو کرده بود.

فرانسوا با نجوایی محکم گفت: «جاستین تریور به لورن زنگ زد. من با امام صحبت کرده‌ام. صدایش لرزان بود، بدنش متشنج بود. «شما باید در اینجا بسیار محتاط باشید.»

دو مرد سپاهی و ایزمن را به نزدیکی فرانسوا رساندند و از پله‌های ساختمان چوبی دو طبقه ساده بالا رفتند. و ایزمن به یاد می‌آورد که یاسمین در مورد تهدید مونتانا به کشتن فرانسوا گفته بود.

برگشت و دید که فرانسوا به سمت ماشین کثیف دیگری بین دو مرد سپاهی دیگر هدایت می‌شود.

شخصی او را به داخل ساختمان هل داد. او به آرامی در راهرو قدم زد و به خودش گفت تمرکز کند.

دری باز شد صدای شیخ خلجی را شنید. آمریکایی اینجاست امام. او سعی کرد دستورات تریور را به خاطر بیاورد که نباید به آنها پرخاش کرد: به آرامی کاوش کنید ببینید آیا می‌توانید راهی برای کار با آنها پیدا کنید.

جاستین کاملا واضح گفته بود. همه چیز در واشنگتن همیشه روشن بود. اما اینجا قم بود، بیت آیت‌الله. او برگشت و انتظار داشت مونتانا پشت سرش ظاهر شود.

شیخ گفت: «بیا» و وایزمن به آرامی وارد شد. شنید که در پشت سرش بسته شد و برگشت و دید که مردان سپاهی در راهرو مانده‌اند و شیخ رفته است. وایزمن با مرد مقدسی که چهار زانو روی یک سجاده نماز ساده نشسته بود و تنها یک مرد ریش‌دار در آن نزدیکی برای ترجمه گفتگو نشسته بود.

آیت‌الله بدون توجه به وایزمن نشست. در حالی که سرش را پایین انداخته بود و چشمانش را محکم بسته بود، عمیقا در حال دعا به نظر می‌رسید، عارفی در ارتباط با دنیایی دیگر، که نمی‌توانست تحت تأثیر عباراتی که تریور از نظر دیپلماتیک و صیقلی یافته برایش فرستاده بود، او را تحویل دهد. آیت‌الله خمینی دستور کار خودش را داشت.

مهمتر از همه، او باید به جمهوری اسلامی نوین فکر کند و اینکه چگونه می‌تواند ادامه یابد. در واقع، برای آیت‌الله هیچ تفاوتی بین این وجود نخواهد داشت

دنیا و هر دنیای معنوی. قوانین یکی قوانین دیگری خواهد بود. روحانی تکانی به خود داد.

به فارسی گفت: پس از شیطان بزرگ چه پیامی برای ما آورده‌ای؟ وایزمن تصمیم گرفت از صحبت‌های تریور صرف نظر کند. آن حرف‌ها در این مکان هیچ معنایی نداشتند.

قرار نیست ما دوست باشیم امام. آیت‌الله خمینی نگاهش را نگه داشت. با صدای ملایمی گفت: همینطور است. وایزمن فکر کرد از او پیروی کند. از زبان باستانی او استفاده کند.

او تایید کرد: «پس باشد. اما برای بقای شما راهرویی برای منافع مشترک وجود دارد تا ما حضور خود را در اینجا حفظ کنیم. برای برقراری روابط عادی، البته تا حد امکان عادی.

آیت‌الله خمینی صدایش به سختی قابل شنیدن بود، پرسید: «و پهلوی؟»  
 «امام، او خیلی مریض است. او به دستگاه‌های پزشکی بسته است و نمی‌تواند سفر کند.»

«پس همه چیز به شما بستگی دارد.»

وایزمن به چشمان آتشین خیره شد و می‌دانست که آیت‌الله خمینی به هیچ بهانه‌ای چه معقول و چه غیر منطقی علاقه‌ای ندارد. این مردی بود که عادت یا تمایلی به مذاکره نداشت، بلکه یک متعصب مذهبی بود که فرمانی صادر می‌کرد و انتظار داشت از آن اطاعت شود. او شاه و ثروتش را می‌خواست و ایالات متحده نمی‌خواست آن را به او بدهد. اما مطمئناً او نیز می‌خواست زنده بماند.

وایزمن شروع کرد: «امام، در هر دو کشور ما کسانی هستند که به دنبال رویارویی بین ما هستند. صداهای تأثیرگذار، افراد سخت‌گیر. بهتر است از آن اجتناب کنید -

چشمان آیت‌الله خمینی در برابر تهدید سردی که برای بقای او وجود داشت، باز شد. مبهوت شروع به سرفه کرد. در باز شد و مونتانا آنجا بود، اما آیت‌الله او را با اشاره برگرداند. در بسته شد. آیت‌الله خمینی بی‌صدا به وایزمن خیره شد.

وایزمن با خودش گفت که اگر یک نکته حیاتی را مطرح کند، به آیت‌الله خمینی چیزی برای فکر کردن می‌دهد. کلی‌گویی اکنون نتیجه معکوس خواهد داشت... و مونتانا در آن سوی در بود. اما جان‌های بسیاری در خطر هستند.

وایزمن با خودش گفت آن را امتحان کند. نجات دو زندگی مهم‌تر از رویاهای غیرممکن است.

امام، دو فرد بی‌گناه در اوین زندانی هستند. حسین حنیف مردی را آنجا حبس کرده است. و سپاه پاسداران نیز پسرش را بازداشت کرده است. از شما خواهش می‌کنم که آن‌ها را مورد عفو و رحمت خود قرار داده و آزاد کنید.

چهره آیت‌الله خمینی کاملاً بی‌حرکت بود. او تکرار کرد: «و پهلوی؟»  
 «امام شاه را در مکزیك دیدم. او به زودی خواهد مرد. اگر او به نیویورک بیاید، فقط برای یک لحظه خواهد بود.»

آیت‌الله به نظر می‌رسید یک لحظه تکان خورد، چشمانش به این طرف و آن طرف می‌چرخید، انگار در فکر بود. سپس به آرامی دست راستش را بالا برد تا مصاحبه را تمام کند و به طرز عارفانه‌ای گفت: «همینطور باشد» و وایزمن را در تاریکی در مورد نیت خود تنها گذاشت.

فرانسوا آنجا نبود زمانی که افراد سپاهی او را دوباره در صندلی عقب ماشین بین خود جمع کردند. چشم بند را بستند و مچ‌هایش را دو ساعت تا تهران بسته بودند. دستانش درد می‌کرد؛ گرد و غبار او را مجبور به سرفه کرد. آب خواست.

نجاب گفت: برادر اینجا میخانه آمریکایی نیست.

وقتی ماشین بالاخره متوقف شد، هر دو مرد بازوهای وایزمن را مانند قلاب‌های فولادی که یک طرف گوشت گاو را می‌کشید گرفتند و او را از ماشین بیرون کشیدند و از پله‌های فلزی بالا بردند. در بالا، مچ‌هایش را باز کردند و چشم بند را برداشتند.

او بازوهایش را تکان داد، با چراغ‌های فلورسنت چشمک زن چشمک زد، و سپس ردیف به ردیف سلول‌های کوچک زیر خود دید. زندان اوین.

دست بسته او را تا چهار پله فلزی دیگر بالا بردند، در حالی که پاهایش زیر او خم شده بود. بالای پله‌ها به دری رسیدند و یکی از مردان سپاهی در راهل داد. گیدو مونتانا پشت میز قدیمی حنیف نشسته بود. تابلویی روی میزش که اکنون نام واقعی او را اعلام می‌کند: حمید فضلی.

وایزمن سعی کرد خود را محکم کند، بدون اینکه بداند آیا مقصدش سلولی است که فرانسوا درباره آن به او هشدار داده بود یا خیر.

«بیا داخل، آقای وایزمن. امام به من دستور داده است که از آزادی آن دو مردی که از آن‌ها سؤال کردید به شما بگویم.»

او با احتیاط پرسید: «چه زمانی می‌توانم آن‌ها را ببینم؟» آگاه بود که در قدرت مونتانا است، اما می‌دانست که باید تلاش کند. او نمی‌توانست بگذارد آن‌ها در آنجا پوسیده شوند.

«چرا الان نه؟ در واقع بلافاصله. با من بیا.»

وایزمن گفت: «یک زن، یک زندانی شاه هم هست.» حنیف پدرش را کشت و به مادرش تجاوز کرد. دلیلی وجود ندارد که او زندانی شما باشد. او از انقلاب حمایت می‌کند. نام او حنا ویکورزک است.

مونتانا گفت: «این را بررسی خواهم کرد. او به سمت گاوصندوق فولادی نزدیک میزش رفت. لحظه‌ای گذشت. کشوی دوم باز شد. او یک پرونده را مطالعه کرد. در نهایت، او گفت: «بله، زندانی در سلول ۲۹۳ است. او در لیست ما نیست. شما می‌توانید او را داشته باشید.» تلفن را برداشت و قبل از قطع کردن، صدایی پارسی غیرقابل کشف پارس کرد. حالا، بیایید عجله کنیم.»

مونتانا وایزمن را از پله‌ها پایین آورد، به طبقه همکف، از یک در فولادی بیرون آمد و به داخل یک حیاط پر از گرد و غبار رفت. شاپور را آن طرف حیاط، کنار پیرمردی که حتما پدرش است، دید.

زنی را با چادر و شلوار جین آبی که به سختی از بالای کفش تنی‌سش دیده می‌شد بیرون می‌بردند. آلانا بود. مردان سپاهی او را بین پدر و برادرش قرار دادند.

آقای وایزمن یک لحظه دیگر این ضدانقلاب‌ها را در بند شما آزاد می‌کنیم. اما ابتدا آن‌ها را در بند خدا آزاد می‌کنیم.»

صدایی دستوری از گلوی خارج شد. هفت سرباز از یک در فولادی بالا رفتند.

وایزمن فریاد زد «نه!». با تمام سرعت به سمت آلانا دوید. دو مرد بزرگ او را متوقف کردند. چهار سرباز تفنگ‌های خود را در سراسر حیاط نشانه گرفتند.

پدر و سپس شاپور و آلانا فریاد زدند: «زنده باد ایران!» یک فرمان تند و تیز به گوش رسید و بلافاصله پس از آن یک تیراندازی کرکننده به گوشش رسید.

---

سه زندانی مثل یک نمایش عروسکی بیمار تکان خوردند و پیچ خوردند، سپس روی زمین مچاله شدند.

خون دیوار و غبار زیر بدنشان را آغشته کرد.

یک سرباز به انتهای حیاط رفت و به سر هر کدام یک گلوله شلیک کرد.

وایزن برگشت و در غبار استفراغ کرد.

مونتانا گفت: «حالا تو، وایزن. به مهرآباد بازگردانده می‌شوی. دیگر به ایران برنگرد وگرنه در همان دیوار جایگاه بسیار ویژه‌ای خواهی داشت.»



---

«یادداشت»

## فصل ۲۹

### بعد از دیوار

به طور غیر قابل توضیحی مونتانا، حنا را آزاد کرد او با وایزمن در هواپیما به مقصد پاریس بود و قول داد که به ایران بازگردد و انتقام قتل آلانا را بگیرد.

وایزمن با آزادی او راحت شد، اما در تمام مسیر تا پاریس، منظره بدن‌های مچاله شده او را عذاب می‌داد و با وجود خستگی بیدارش می‌کرد. او به خودش گفت که باید می‌توانست آلانا و سامی و پدرشان را نجات می‌داد. او خود را سرزنش کرد که برای راه‌اندازی آژاکس دو مدتی طولانی منتظر ماند. او می‌دانست که یک نسل یا بیشتر طول می‌کشد تا آخوندها ناپدید شوند و حکومت وحشت جای خود را بدهد، همانطور که در نهایت پس از انقلاب فرانسه انجام شد، به بازگشت به سلامت عقلی، به ترمیدور ایرانی...

وایزمن از فرودگاه اورلی با فرانسوا تماس گرفت. هیچ پاسخی در ویلا شرایبر یا شماره تلفن او در لوفیگارو وجود نداشت او با نگرانی مستقیماً با تاکسی به محل اقامت گرامونت رفت. لوران بیرون بود، اما

مارگو گرامونت که با دیدن او نفس نفس می‌زد، به او مکانی برای استراحت پیشنهاد داد.

وقتی چهار ساعت بعد از خواب بیدار شد، آدرس آپارتمانی در منطقه شانزدهم را به او داد.

فرانسوا دست او را گرفت آن‌ها روزها با هم در آپارتمان ماندند و به یکدیگر توضیح دادند که چگونه از ایران خارج شده‌اند و سعی می‌کردند شیاطینی را که نمی‌شد از بدنشان بیرون کنند، از یاد ببرند. فرانسوا به او گفت که برخلاف دستور لوران به قم برگشته است، زیرا او آنجاست. یک هفته گذشت تا تریور با او تماس گرفت.

تریور هیچ کلمه‌ای در مورد غیبت وایزمن و اتفاقاتی که در سفر او رخ داده بود به زبان نیاورد، جز اینکه گفت: «خوشحالم که در امان هستی.» «متشکرم.»

سپس، به آرامی گفت: «سلامت شاه خیلی بدتر شده است. ما باید با آن روبرو شویم. تو باید این کار را انجام دهی. هیچ کس دیگری اعتماد شاه را به خود جلب نمی‌کند.»

وایزمن به مکزیک بازگشت. یک پزشک وزارت امور خارجه به او پیوست تا با پزشکان، شاه را مورد معاینه متقابل قرار دهند تا تأیید کند که بیماری به همان اندازه وخیم است که آن‌ها ادعا می‌کردند. زمان بردن شاه به نیویورک فرا رسیده بود.

مکزیکی‌ها که به وضوح از رفتن شاه راحت شده بودند، با لبخندهای حرفه‌ای به وایزمن اطمینان دادند که اگر رئیس‌جمهور از آن‌ها بخواهد، البته، بیش از آن‌ها حاضرند شاه را پس از نیویورک پس بگیرند.

وایزمن برای بحث وجدل نهایی به واشنگتن برگشت. او مستقیماً به جلسات پشت سر هم در وزارت امور خارجه و پنتاگون رفت، جایی که مقامات در مورد مخالفت با اجازه ورود شاه به ایالات متحده بحث کردند. آن‌ها هشدار دادند که آخوندها انتقام خواهند گرفت و دیپلمات‌های آمریکایی را در تهران در معرض خطر قرار خواهند داد. بابتی بوفورد در مورد خطرات سیاسی برای رئیس‌جمهور داد و فریاد کرد تا یک دیکتاتور سابق را نجات دهد.

در ۲۱ اکتبر، جاستین تریور وایزمن را احضار کرد و نظر او را جویا شد.

وایزمن گفت: «اگر اجازه ندهیم وارد شود، رئیس‌جمهور به خاطر مرگش مورد سرزنش قرار خواهد گرفت.»

تریور پرسید: «و عواقب آن؟»

جاستین، ماه‌ها پیش به سفارت دستور دادیم تا پرسنل خود را جمع‌آوری کند و بیشتر اسناد محرمانه را بسوزاند. ما در پایگاه ایتالیایی خود در آویانو هواپیما داریم که در صورت لزوم آماده ورود و بیرون آوردن بقیه افرادمان هستیم.

تریور گزارش پزشکی را مطالعه کرد، انگشت اشاره در هر کلمه از هر خط حرکت می‌کرد. لنفوم، سرطان سیستم لنفاوی که شبیه سرطان خون است... غدد لنفاوی دردناک و متورم شده بودند...

تریور گفت: «لعنتی!»، خشم یخی‌اش به سطح تراوش کرد. وایزمن می‌دانست که از ایده آمدن شاه به آمریکا متنفر است.

سپس گفت: «خیلی خب. انجام دهید.»

روز بعد، ۲۲ اکتبر ۱۹۷۹ میلادی، محمدرضا پهلوی وارد نیویورک شد و مستقیماً به اسلون کترینگ منتقل شد. فرانسوا پرواز کرده بود و وایزمن را در آنجا ملاقات کرده بود تا به شاه و ملکه سلام کند. فرح ابتدا ظاهر شد و در تلاش برای حفظ کنترل بود. فرانسوا او را در آغوش گرفت.

«دختر عموی عزیز.»

شاه، بی آن که حرفی بزند، با قدم‌های محکم راه میرفت، گویی می‌خواست مقداری از وقار خرد شده خود را حفظ کند.

وایزمن شاهد ناپدید شدن شاه در پشت درهای سفیدرنگی بود که او را از دنیای بیرون بسته بود، همان راهی که سر ریدر بولارد چهل سال قبل پدر شاه را در آفریقای جنوبی دوردست ناپدید کرد. این بار، برای انجام تنها کاری که می‌توانست برای شاه تازه برکنار شده تسکین دهد، خیلی دیر شده بود: قرار دادن پسرش بر تخت طاووس.

وایزمن به درهای سفید ضد عفونی کننده که حالا قفل شده بودند خیره شد. او پیش بینی می‌کرد که مردم ایران وارد یک اتاق تاریک شده‌اند. و هیچ راهی برای پیش‌بینی مدت زمان قبل از خروج آن‌ها وجود نداشت.

## فصل ۳۰

# تماس

مرکز عملیات وزارت امور خارجه دقيقا دو هفته پس از ورود شاه به نیویورک تماس گرفت. ساعت ۷ صبح روز یکشنبه ۴ نوامبر ۱۹۷۹ میلادی، یک روز کاری در تهران بود.

فرانسوا به پاریس برگشته بود.

وايزمن بلافاصله متوجه شد که چیزی اشتباه است. مرکز عملیات فقط در روزهای آخر هفته که بحرانی وجود داشت تماس می گرفت.

آن‌ها به او گفتند که تلویزیونش را روشن کند، و یک لحظه طول کشید تا بفهمد به چه چیزی نگاه می کند: دیپلمات‌های آمریکایی با چشم بند از

حیاط سفارت هدایت می شوند، دست‌هایشان از پشت بسته شده‌اند.

دانشجویان فریاد می زدند صدای گوینده جمعیت حاضر را تا سه هزار

نفر تخمین زده بود، هنوز روی دیوارهای بیرونی محوطه سفارت هجوم

می آوردند و فریاد می زدند. مرگ بر آمریکا! و با اینکه دروازه‌ها از داخل

قفل بودند، به زور وارد ساختمان می شدند. این یک سناریوی کابوس

بود.

وايزمن سریع لباس پوشید.

ساعتی بعد در دفترش در طبقه هفتم وزارت امور خارجه بود. ناگهان خبری جز گروگان‌ها مهم نبود. هیچ چیز دیگری مهم نبود: نه روس‌ها، نه خاورمیانه، نه بحران انرژی، نه اقتصاد ویران شده ایالات متحده و تورم دو رقمی.

وایزمن می دانست که رئیس جمهور روی این چالش متمرکز می‌شود. هم نگرانی مسیحی کارتر برای گروگان‌ها و هم غرایز سیاسی‌اش، او را وادار می‌کند تا بر بازگرداندن دیپلمات‌هایش به خانه تمرکز کند. هر زمان که یک بحران ملی بزرگ رخ می‌داد مثل جنگ جهانی دوم، حمله هوایی برلین، بحران موشکی کوبا، جنگ ویتنام، توجه رئیس جمهور کاملاً تحت تأثیر وضعیت اضطراری قرار می‌گرفت.

وایزمن با تریور تماس گرفت، اما با شماره اضطراری تماس گرفت. او با وزارت خارجه ایران تماس گرفت و امین عصبی با اولین زنگ آن را برداشت. امین به او اطمینان داد که درست مانند اپیزود روز ولنتاین کار انجام خواهد شد: دانشجویان در حال شوخی بودند. این چیزی بیش از یک تحصن دانشجویی در یکی از دانشگاه‌های ایالات متحده نیست. آن‌ها چند روز دیگر به کلاس‌ها برمی‌گردند.

منشی کاخ سفید تماس گرفت تا او را به یک جلسه ظهر در اتاق وضعیت دعوت کند. وقتی او به آنجا رسید، خود را در محاصره کل شورای امنیت ملی دید: معاون رئیس جمهور. وزیر امور خارجه؛ وزیر دفاع؛ منشی خزانه داری؛ مشاور امنیت ملی؛ رئیس ستاد مشترک؛ و مدیر اطلاعات مرکزی جاستین تریور.

وایزمن در کنار دیوار پشت سر آنها نشست. سکوت وحشتناکی در اتاق حاکم بود.

رئیس‌جمهور وارد شد و همه بلند شدند. او یک کت و شلوار تیره، پیراهن سفید، و کراوات مشکی وزین، یک سنجاق پرچم مینیاتوری آمریکا که به تازگی روی یقه‌اش چسبانده شده بود، پوشیده بود. سر میز نشست و به همه اشاره کرد که بنشینند، سپس چشم وایزمن را گرفت.

«به ما ملحق شو، دیوید، ما به تو وابسته خواهیم بود.»

آنها به پاکسازی مغز او پرداختند و خواستند همه چیزهایی را که در برخورد با ایرانی‌ها آموخته است بدانند. آنها از همه مهمتر ارزیابی او از آیت‌الله خمینی را می‌خواستند. آیا او اختیاری از کف داده بود، مثل یک موشک بدون هدایت؟ آیا او معامله‌ای انجام می‌دهد؟ اگر ما دخالت کنیم ارتش با ما خواهد بود؟ اگر یکی از افراد ما کشته شود چه کنیم؟

این مردان قدرتمند عصبانی بودند و مصمم بودند تا انجام کاری بودند. دستور کار بسیار قوی بود: تحریم‌های نظامی، اقتصادی و مالی. موارد حقوقی و سیاسی؛ کنگره و سازمان ملل تکالیف انجام شد: اسناد اضطراری آماده می‌شود، اولین پیش‌نویس روز جمعه.

رئیس ستاد مشترک گفت: «ناو هواپیمابر میدوی در اقیانوس هند و در مسیر بندری در مومباسا قرار دارد. من به کاپیتان سیگنال فرستادم: به سمت خلیج، تنگه هرمز تغییر مسیر دهید.»

بابی بوفورد با صدای بلند شروع به صحبت کرد و گفت: «ما باید یک فرستاده به ایران بفرستیم.»



این نمایشنامه کابوکی بود، یک نمایش سایه که در آن همه بازیگران وظیفه‌مند نقش‌های خود را بازی می‌کردند.

کارتر مانند مهندس خود دستگاه امنیت ملی را اداره می‌کرد، اما آن‌ها با آیت‌اللهی سروکار داشتند که چشم‌اندازش ممکن بود در سیاره دیگری نیز شکل گرفته باشد. آیت‌الله خمینی خواهان سازش نبود. آمریکا شیطان بزرگ بود و کارگزار خدا با شیطان سازش نمی‌کرد.

تریور به وایزمن گفته بود که هرگز در اتاقی که بیش از دو نفر در آن حضور دارند، چیز مهمی نگوید: تو و شخصی که مهم است. اینجا اما قضیه فرق می‌کرد. او نیاز داشت تا از تمام جزئیات این وضعیت بگوید تا رئیس جمهور بتواند انتخاب درستی داشته باشد.

کارتر پرسید: «و شاه؟»

آقای رئیس جمهور، او هنوز به شدت بیمار است.»

یکی از مردان کت و شلوارپوش خاکستری پرسید: «و چگونه آن را می‌بینید؟»

«آقا آیت‌الله می‌ترسد انقلاب مرده به دنیا بیاید. گروگان‌ها شیاطین خارجی او هستند، ابزاری برای متحد کردن ملت در پشت رژیم او، تا ما را از اعزام تفنگداران دریایی بازدارند.»

کارتر با صدایی که به سختی قابل شنیدن بود گفت: «ادامه بده.»

«این کار سریع انجام نخواهد شد. تا زمانی که آیت‌الله خمینی به هدفش نرسند، آن‌ها را بیرون نمی‌گذارد. فکر می‌کنم باید خونسرد بمانیم و

مهمتر از همه، هیچ آسیبی نرسانیم.»

وایزمن مکث کرد.

«یا؟»

«یا وارد می‌شویم و افراد خود را بیرون بیاوریم. ما نیروهای لازم را متعهد می‌کنیم و این کار را درست انجام می‌دهیم.»  
سکوت. کارتر دوباره پرسید: «و شاه؟»

«وقتی آیت الله خمینی را در قم دیدم، همین را می‌پرسید. یک ساعت پیش با نیویورک تماس گرفتم، قربان. با دکترش و فرح صحبت کردم. او اکنون لوله‌هایی به بدنش وصل است. پزشکان او فکر می‌کنند که چهار تا پنج هفته طول می‌کشد تا امکان سفر بی‌خطر برایش فراهم شود.»  
صدایی از سر میز شنیده شد: «تا آن زمان، همه افراد ما ممکن است بمیرند، شاید یکی یکی، یا شاید هم به یکباره.»

رئیس‌جمهور اجازه داد که بحث تقریباً دو ساعت ادامه داشته باشد، سپس دو سؤال پرسید: «اگر به گروگان‌ها آسیب برسد، چه کنیم؟ اگر ایران به نوعی در جنگ داخلی متلاشی شود، چه کار کنیم؟» منتظر جواب‌ها نشد. او به آن‌ها گفت که این سؤالات را حل کنند، سپس از روی میز بلند شد و سر به پایین، در حالی که عمیقاً در فکر فرو رفته بود، از اتاق جلسه خارج شد.

وایزمن از وزیر دفاع شنید که می‌خواهد گزینه‌های نظامی را مشخص کند که در صورت کشته شدن گروگان‌ها آماده باشند، و سپس وزیر با عجله به دنبال رئیس‌جمهور به اتاق کار رئیس‌جمهور رفت. وایزمن مات شده بود: «بعد از اینکه گروگان‌ها را کشتند گزینه‌های نظامی را مشخص کنید!»

در روز دوشنبه پنجم، وایزمن تلویزیون دفترش را روشن کرد و این تصاویر او را در تاریکی عمیق فرو برد. نجاب، مردی سپاهی که در داخل ماشین در حین عزیمت به قم با او خیلی بد رفتار کرده بود، در راس صفی از سپاه پاسداران بود که گروگان‌ها را با چشم بند و دستبند و کلاه‌های نوک تیز جلوی دوربین‌ها رژه می‌برد و به جهانیان می‌فهماند که ایالات متحده قدرتمند یک ببر کاغذی بیش نیست که برای آزادی دیپلمات‌های خود ناتوان است. دانشجویان تلگراف‌های طبقه‌بندی شده آمریکا را در برابر مطبوعات بین‌المللی تکان می‌دادند و آمریکا را متهم می‌کردند که برای جلوگیری از به دست گرفتن قدرت توسط آخوندها، کودتای پیشگیرانه طراحی کرده است.

وایزمن جا خورد. اسناد طبقه‌بندی شده‌ای که او با خودش گفت که قرار بود ماه‌ها پیش آن‌ها به واشنگتن بازگردانده شوند و تنها چند سند ضروری که باقی مانده‌است در بحران سوزانده شده‌اند. او از دفتر طبقه هفتم خود بیرون آمد و دو طبقه را به سمت متصدی میز ایران دوید. روی دیوار مرد یک قاب عکس آیت‌الله خمینی بود و در کنار آن پوستری از شاه که خط قرمز مورب روشنی از روی آن کشیده شده بود.

مسئول گفت: بله قربان. ما اسناد را به خاطر آوردیم. وزارت دفاع و سیا هم همینطور. اما بعد از آن اوضاع ساکت شد، بنابراین موافقت کردیم که آن‌ها را برگردانیم. ما نمی‌توانستیم بدانیم...»

وایزمن متصدی میز را ترک کرد و به بی‌کفایتی او فحش داد و با عجله به دفتر خود بازگشت. او تصمیم گرفت بدیهی‌ترین و غیرممکن‌ترین چیز

را امتحان کند. تلفن را برداشت و با سفارت در تهران تماس گرفت و در کمال تعجب بعد از دو زنگ یک نفر آن را برداشت.

جوانی با صدایی بلند که به فارسی صحبت می‌کرد گفت: «لانه جاسوسان. او کریس تایلر، دیپلمات جوانی را که پیش از اعزام به تهران برای او کار کرده بود، درخواست کرد. صاحب صدا گفت: «تایلر در دسترس نیست. او برای مدتی در دسترس نخواهد بود. تماس نگیرید.» سپس صدای خنده به گوش رسید و تلفن قطع شد.

سفارت تحت کنترل سپاه پاسداران بود و دانشجویان آماده اجرای هر خواسته آیت‌الله بودند. وایزمن به سمت تلویزیون رفت و سپاه پاسداران را دید که از پست فرماندهی سفارت خود اظهارات تحریک‌آمیزی بیان می‌کردند و به دنبال آن گزارش‌های وظیفه شناسانه بولتن‌های کاخ سفید منتشر می‌شد. کلمات خالی در سرتاسر زمین به این سو و آن سو پرواز می‌کردند.

منشی او تلفنی او را صدا زد و گفت که پدر یکی از گروگان‌ها پشت تلفن است.

این بدان معناست که کاخ سفید نام او را به خانواده‌ها داده است. او می‌دانست که این اولین تماس از صدها تماس خواهد بود. مطبوعات نفر بعدی خواهد بود.

گوشی را برداشت و صدای خفه راجر تایلر را شنید که گفت: «آقای. وایزمن، شما رئیس پسرم بودید. چه زمانی می‌خواهید کریس رو برگردانید؟» در اطرافش، می‌توانست صدای زنی را بشنود که متناوباً گریه می‌کرد و به شوهرش می‌گفت چه چیز دیگری خواهد. اما وایزمن

پاسخی برای آن‌ها نداشت و فقط گفت که تمام تلاشش را می‌کند و آن‌ها باید با خیال راحت دوباره با او تماس بگیرند.

منشی او دوباره گفت. سفیر فرانسه آمده است. قرار را فراموش کرده بود و با عجله به استقبال ژان پاسکال رفت. سفیر وقت را تلف نکرد و به این موضوع پرداخت. لوران گرامونت از من خواسته که با شما صحبت کنم.

وایزمن با خودش گفت که کلمات مستقیم از رئیس جاسوس به تریور و کارتر منتقل شود.

سفیرگفت: «کاری نکنید یا هیچ کاری نکنید.»

«بخشید.»

یا تفنگداران دریایی را بفرستید، یا بی‌تفاوتی نشان دهید تا زمانی که حوصله‌شان سر برود و افرادتان را رها کنند. اما نگران افرادتان نباشید. اگر آن‌ها را متقاعد کنید که با گروگان‌ها برگ برنده دارند، و برای مدت طولانی آن‌ها را نگه می‌دارند.»

وایزمن پرسید: «و فرانسه. دولت شما چه کمکی خواهد کرد؟»

سفیر چشمانش را گرد کرد. آقای وایزمن، موضوع گروگان‌ها نیست. به محض اینکه آیت‌الله خمینی اقتدار خود را تثبیت کند، به موقع به شما بازگردانده خواهند شد. مسئله این است که شما حرف من را می‌فهمید، عدم حضور آمریکا در جهان. این امر خطرناک است کرملین می‌بیند که حواس شما پرت شده است و از آن سوءاستفاده خواهد کرد. آن‌ها می‌توانند صدمات زیادی وارد کنند، در حالی که شما در مورد سرنوشت دیپلمات‌های گرانقدر خود دودل هستید.»

دیپلمات‌های گرانقدر شما. وایزمن خود را مجبور کرد که آرام بماند. اما آیا حق با او نبود؟ برای آیت‌الله خمینی، گروگان‌ها به شدت ابزار اهرمی بودند. و با این حال، نجاب و سپاه پاسداران در آنجا با گروگان‌ها بودند، بدون اینکه کسی آن‌ها را مهار کند. منشی‌اش وارد شد و یک تلگراف فوری به او داد. یکی از گروگان‌ها اعترافاتی را امضا کرده بود که تأیید می‌کرد سفارت «لانه جاسوسی» است. متن به زبان انگلیسی ضعیف نوشته شده بود، مشخصاً توسط یکی از افراد سپاه پاسداران. امضا یک خط تقریباً ناخوانا بود. فقط خدا می‌دانست که با حرامزاده‌ی بیچاره چه بلایی سرش آمده بود، قبل از اینکه قلمش را روی صفحه بکشد.

در دفتر ال شکل تریور، یکی از دستیاران یک نوار ویدئویی را در دستگاه پخش قرار داد و سپس از دفتر خارج شد. تصاویری از دانشجویانی که از موانع اطراف سفارت ایالات متحده بالا می‌رفتند روی پرده بزرگ ظاهر شد یک آخوند جوان به دنبال آن‌ها رفت و عمامه‌اش افتاد. تصاویر زیر او را در حال صحبت با دانشجویان نشان می‌دهد که مشت‌های خود را به هوا بالا می‌بردند.

تریور گفت: «این احمد خمینی است. پسر آیت‌الله. فهمیدی؟»

البته. آیت‌الله ممکن است دستور گروگان‌گیری را نداده باشد، اما بعدها که آن را مفید دانسته، ذکر صلوات خود را به مهاجمان ارزانی داشته است. حالا همه چیز طبق فیلمنامه او پیش می‌رفت. شاه، دیپلمات‌ها، دانشجویان مهره‌های انقلاب او هستند.

تریور بلند شد و فنجان چایش را دوباره پر کرد. برای تو، دیوید؟ به یاد دارم با شکر و لیمو می‌خوری.»

وایزمن سری تکان داد. تریور گفت: «ما فهرست سفارت را دوباره بررسی کردیم. بهتر است بگوییم در کل پنجاه و چهار گروگان وجود دارد.» چایش را از کنار وایزمن رد کرد، سپس پشت میز بزرگ نشست. این موضوع تا زمانی که چهارده ماه دیگر رئیس جمهور جدید را تحلیف نکنیم تمام نخواهد شد.»

وایزمن با خودش گفت وفاداری جاستین به کارتر بسیار زیاد است. او گفت: «ژان پاسکال امروز صبح آمد. او گفت ما نباید کاری انجام دهیم یا...»

«بله، بله، فرانسوی‌ها این را می‌گویند، اینطور نیست؟ اما اینجا آمریکاست. جیمی کارتر یک وزیر باب‌تیست غیر روحانی است، نه یک فیلسوف دکارتی. آمریکایی‌ها انتظار دارند رهبرانشان عمل کنند.»

البته وایزمن با خودش گفت. این چیزی فراتر از گروگان‌ها خواهد بود. تریور گفت: «اجازه دهید به شما بگویم چه اتفاقی خواهد افتاد. رئیس جمهور به جای اینکه کار جزئیات را آنطور که باید به تعویق بیندازد، در علف‌های هرز گرفتار خواهد شد. او متصدی میز ایران می‌شود. او هر پیشنهادی را بررسی خواهد کرد. جلسات روزانه خواهد بود. ساعت‌های ناگفته‌ای را تلف می‌کند - جاستین، افراد ما در بازداشت هستند.»

تریور دست راستش را مثل یک پلیس راهنمایی و رانندگی بالا گرفت. کمیته‌های مخفی بین سازمانی تشکیل خواهد شد. جلسه، پیشنهادهایی برای اقدامات تنبیهی، ماموریت‌های نجات، تشویق و تهدیدهایی وجود

خواهد داشت. نیروی دریایی می‌خواهد کشتی‌های جنگی را به خلیج فارس بفرستد. شبکه‌ها، گروگان‌ها را هر شب در تلویزیون داستان اصلی خود خواهند ساخت. آیت‌الله خمینی فتوای شرعی علیه آمریکا صادر خواهد کرد.»

علیرغم میل باطنی‌اش، وایزمن می‌دانست که ارزیابی تریور دقیق است. او ممکن است یک حرامزاده خونسرد باشد، اما مرد حرفه‌ای قدیمی معمولاً همه چیز را به طور دقیق ارزیابی می‌کرد.

تریور ادامه داد: ایرانیان خوب ناپدید خواهند شد. آن‌ها را به اوین می‌برند و تیرباران می‌کنند. یا به دار می‌آویزند.»

مکث کرد تا چایش را بنوشد. «فرصت طلبان مثل ملخ ازدحام خواهند کرد. هر چه آیت‌الله خمینی دستور دهد انجام می‌دهند و لانه‌هایشان را پر می‌کنند.»

«و بعد؟»

«زمانی که آیت‌الله خمینی احساس کرد به هدف خود رسیده است، دیدارهای دیپلماتیک در اروپا برگزار خواهد شد. اما گروگان‌ها تا زمانی که رئیس‌جمهور دیگری نداشته باشیم به خانه نمی‌آیند.»

«و ما هیچ کاری در این بین انجام نمی‌دهیم؟ شما نمی‌توانید این منظور را داشته باشید.»

«اوه، نه، دیوید. البته که نه. ما همه چیز را امتحان خواهیم کرد.»

تریور دوباره چایش را نوشید. «این چای داغ نیست.» ابرویش را در هم کشید. «همکاران من در مورد آنچه که با ایران انجام خواهند داد صحبت خواهند کرد. اعضای کنگره بدتر خواهند شد. به هر حال، آن‌ها فقط



سیاستمدار هستند. کارشناسان ما همه دلایلی را که نمی‌توانیم کاری را انجام دهیم به ما می‌گویند. متحدان ما موافقت خواهند کرد. آن‌ها به ما سخنان همبستگی خواهند داد و کت ما را در دست خواهند گرفت.»

تریور یک نقطه خیالی از گرد و غبار را از یقه‌ی کت و شلوارش برداشت. "تو برمی‌گردی داخل، دیوید. سیا یک بودجه حسابرسی نشده به شما می‌دهد. تو مطمئن خواهی شد که ما می‌دانیم در ایران چه خبر است. تو کانال ما برای همه آن راهزنان و دزدان در لباس آخوندها و کت و شلوار اروپایی خود خواهی بود. البته، تو برای ما کار نخواهی کرد.»

وایزمن با خودش گفت انکار بودن. دیوید وایزمن، او کیست؟ ما او را نمی‌شناسیم.

«البته، جاستین، اما تو گفתי تا زمانی که رئیس جمهور جدید نیاید هیچ اتفاقی نخواهد افتاد.»

تریور با دقت به او خیره شد، سپس گفت: «من می‌خواهم از قبل بدانم که آیا آن‌ها قصد دارند یکی از افراد ما را دار بزنند یا تیراندازی کنند. می‌خواهم بدانم آیا هنوز ایرانی‌هایی هستند که بتوانیم با آن‌ها صحبت کنیم یا برایمان کار کنند؟ من می‌خواهم بدانم آیا دولت‌ها یا ماجراجویی‌هایی با ارتش و پول نقد وجود دارند که ممکن است به ما کمک کنند.»

«در چه موردی به ما کمک کنند؟»

تو به من گفתי که می‌خواهی آن‌ها را ناامید کنی، هر جا که می‌پیوندند آچاری در کار بگذاری، راه‌هایی برای خراب کردنشان بیابی یا حداقل بگذاری افراد ما بروند.»

وایزمن گفت: «همین؟»

«همین است، مگر اینکه بتوانی به چیز دیگری فکر کنی. اگر من و تو حقیقت را بدانیم، می‌توانیم بابتی بوفورد و احمق‌های اطراف رئیس جمهور را از هش بدتر از آنچه که قبلا کرده‌اند جلوگیری کنیم.»

تریور مکث کرد و خیره شد، انگار تصمیم گرفته بود که بعدا چه چیزی را بگوید. این عادتی بود که وایزمن می‌دانست به این معنی است که چیز مهمی در راه است.

«دیوید، من برای شما آموزش‌های پیشرفته در سیاه، در مزرعه ترتیب داده‌ام.» وایزمن قبلا هرگز به مزرعه نرفته بود. او یک دیپلمات بود، نه یک مامور مخفی، اگرچه، از زمانی که تریور مدیر مرکز اطلاعات شده بود، به عنوان یک عامل مجازی فعالیت می‌کرد. اما چیزهای زیادی در مورد عملیات اطلاعاتی وجود داشت که او نمی‌دانست، و بنابراین اکنون تریور به او «آموزش پیشرفته» را ارائه می‌داد. او متوجه شد که سطح ریسک کارش به شدت در حال افزایش است.

تریور ذهنش را خواند و گفت: «تا الان خوب کار کردی، اما حالا همه چیز سنگین خواهد شد. زمانی برای یک رژیم طولانی مدت وجود ندارد، بنابراین باید تمرکز کنی.»

وایزمن از فکر آنچه که قرار بود بیافتد سفت شد. او می‌دانست که یک رژیم جدید اسلام‌گرا چگونه با آمریکایی‌هایی که در حال توطئه سرنگونی آن هستند، برخورد خواهد کرد. او مونتانا را فراموش نکرده بود.

---

و با این حال، او نبض تندتری را در چشم‌انداز اوج‌گیری ماموریت خود احساس کرد.

او پرسید: «چگونه با شما ارتباط برقرار کنم؟»

تریور یک کارت سفید از کشوی بالای میزش بیرون آورد. این شامل یک شماره تلفن ۸۰۰ هفت رقمی، یک آدرس تلگراف کانال ویژه و یک نام رمز بود.

«الان این را حفظ کن، دیوید.»

وایزمن اطلاعات را حفظ کرد و کارت را پس داد.

وایزمن پرسید: «چرا آن اسم رمز؟ گرگ تنها.»

تریور لبخند قاطعانه‌ای زد.

## فصل ۳۱

# گرگ تنها

مزرعه سیا درست در جنوب وارنتون، ویرجینیا، در آی ۹۵، یک ساعت از واشنگتن فاصله دارد.

وایزمن به پیچ بدون علامت توجهی نکرد، پمپ بنزین موبیل را دید، سپس دو برابر به عقب برگشت و به آرامی جاده خاکی را به سمت خانه‌های آجری قرمز راند. او مجوز وزارت امور خارجه خود را نشان داد، زیر دروازه سیم الکترونیکی برافراشته رانندگی کرد، سپس در آینه عقب، پایین آمدن آن را تماشا کرد.

آن شب جلدی با عنوان کتاب راهنمای هوش به او دادند. مربی‌اش گفت: «این را بخوان و در مورد آن فکر کن.» یک صفحه مخصوصا برای او در نظر گرفته شده بود: مواظب کسانی باش که ایمان می‌آورند، او می‌خواند. آن‌ها بازیکنان قابل اعتمادی نیستند.

در آن شب او به پرورش خائنان فکر کرد و جمله‌ای از گراهام گرین را به یاد آورد: «اوه، خائن، این یک کلمه قدیمی است.» آیا «خائن» از مد افتاده بود؟ نه. نه بر اساس ارزش‌هایی که پدرش پس از فرار از آلمان نازی به او تعلیم داده بود. یوهان به او گفته بود که آمریکا متفاوت است.

آمریکا از خطوط قرمز عبور نمی‌کند و ای‌زمن می‌دانست که البته ما این کار را می‌کنیم. و هر کشوری انجام می‌دهد. با این حال، ما مراقب مردم خود هستیم.

گروگان‌ها از جهنم می‌گذرند و بعد به خانه می‌آیند، اما نه قبل از اینکه آیت‌الله خمینی آن‌ها را به قیمت تمام ارزششان دوشیده باشد. هر چه بیشتر بر سر آزادی آن‌ها تاژک می‌زدیم، بیشتر طول می‌کشید. و ای‌زمن به این موضوع متقاعد شده بود. و مطمئن بود که کارتر یک نیروی ضربتی جدی اعزام نخواهد کرد.

البته آمریکا نمی‌توانست آن‌ها را نادیده بگیرد. و ای‌زمن واقع بین بود، اما بدبین نبود. اینگونه بود که او خود را از تریور متمایز کرد. کریس تایلر در آنجا بود، دیپلمات جوانی که زمانی برای او کار می‌کرد، مانند بسیاری از همکاران و دوستان دیگر. ایرانی‌ها را پیدا می‌کرد تا به او بگوید در سفارت چه خبر است. بدون شک برای اینکه آن‌ها رازهایشان را در میان بگذارند کمی بخشش نیاز است. یا توسل به وابستگی به آمریکا. یا ویزا یا راه‌های دیگر برای یک خانواده در معرض خطر. کسانی هستند که به هر دو طرف نارو می‌زنند، مانند داوود در اینترکن. کسانی هم هستند که به دنبال افتخار هستند. و دیگری که در یک زندگی ناامید به دنبال کمی هیجان هستند.

او بارها گزینه‌ها را مرور کرد و در ذهنش به دنبال گلوله جادویی گشت. او فکر می‌کرد که اسرائیلی‌ها می‌توانند این کار را انجام دهند. آن‌ها استاد ماموریت نجات بودند. و شاید حالا که آیت‌الله‌ها را از نزدیک دیده بودند، از اینکه آژاکس دو را نقض کردند، پشیمان شوند.

اما در مورد خود انقلاب. سرنگون کردن آیت‌الله‌ها به این زودی کار عبثی است. آخوندها باید ابتدا پل‌های خود را بسوزانند تا مردم را به شدت یا بدتر از شاه خشمگین کنند. طبقات متوسط و بازاریان و دانشجویانی که برای نوسازی و ایران دموکراتیک فریاد می‌زدند، به زودی خواهند دید که تسلط آیت‌الله‌ها بدترین نتیجه ممکن بوده است. بازگشت آیت‌الله خمینی به این معنا بود که آن‌ها نه ایران مدرن و نه دموکراتیک داشتند. آیت‌الله خمینی و یارانش، خلجی، مونتانا و دیگر افراد ناشناس، حتی اکنون در حال تحمیل یک رژیم استبدادی اسلام‌گرای قرون وسطایی بودند که تحت حمایت سپاه پاسداران قرار داشت. در نهایت یک ضدانقلاب می‌تواند از درون شروع شود. شاید سید بتواند رهبری کند.

اسلام‌گرایان به جان هم می‌افتند و شروع به بریدن گلوی یکدیگر می‌کنند. در همه انقلاب‌ها این اتفاق افتاده است. روزی این آخوندها قدمی از روی خشم یا ترس سرد و بدگمانی برمی‌دارند، که منجر به اسرائیلی‌ها... خوب، رگو همه را گفته بود، زمانی که از سلاح‌های هسته‌ای اسرائیل به عنوان «بیمه» یاد می‌کرد. مگر نه؟

چند روز پس از رسیدن به مزرعه، وایزمن یک خبر دید. علی امین سرپرست وزارت امور خارجه در حصر خانگی قرار گرفته است و ابوالحسن بنی‌صدر جایگزین وی شده است. بیچاره امین ساده لوح، فکر کرد وایزمن، همه آن هوس‌های مزخرف در مورد یک دولت تکنوکرات را در خود فرو می‌برد. آیا او در آن آپارتمان فرسوده یا بدتر از آن در اوین حبس شده بود؟ قرار بود چنین اتفاقی بیافتد.

اما بنی‌صدر؟ وایزمن به تریور زنگ زد و پرسید: «او کیست؟»  
 «او کسی نیست، یک آدم ماجراجو، فقط از آن نوع مردی است که تو  
 باید با او برخورد کنی.»

اما تا پایان ماه، بنی‌صدر نیز برکنار شد. سرپرست جدید وزیر امور  
 خارجه صادق قطب‌زاده بود که تاکنون سرکوب داخلی را مدیریت کرده  
 بود.

وایزمن از ویرجینیا خواست تا اطلاعاتی در مورد این دو مرد برایش  
 بفرستد. تحلیلگران سیا گفته‌اند که آن‌ها انقلابیون تحصیلکرده غربی،  
 تنفربرانگیز و حيله‌گر بودند که آیت‌الله خمینی از آن‌ها برای تسکین  
 نگرانی‌های غرب استفاده می‌کرد. امین هم همین کار را کرد تا اینکه از  
 شرش خلاص شدند. اکنون بنی‌صدر نیز پس از دو هفته کنار گذاشته  
 شده بود. و چگونه می‌توانند ما را آرام کنند در حالی که گروگان‌های ما  
 را نگه داشته‌اند؟

وایزمن در حالی که روزی پنج مایل در مزرعه می‌دوید، به حفظ کدها،  
 مطالعه غرورهای حرفه‌ای و خواندن زندگی‌نامه ایرانیان سیا که شاید  
 بتواند از آن برای خارج کردن گروگان‌ها استفاده کند، به همه اینها فکر  
 می‌کرد: بنی‌صدر، علت نارضایتی‌های بررسی شده در رفتار افراطی و  
 زشت توسط انقلاب؛ یا قطب‌زاده که به نظر می‌رسید ممکن است حتی  
 مادرش را برای منافع شخصی بفروشد.

در ۱۰ دسامبر، مدیر مزرعه به دیدن او آمد و گفت: «آقای تریور زنگ زد  
 او از شما می‌خواهد که امشب ساعت هفت در محل اقامت او حاضر  
 باشید.»

کلاربسا تریور از وایزمن در خانه‌شان در خیابان وایومینگ، با لباسی باریک فوشیا، موهای سبزه‌اش با شینیون زیبا استقبال کرد. وایزمن با خودش گفت که او نسخه بالغ‌تر دخترش، رجینا دوست داشتنی است. او را به داخل سالن برد، با او روی یک مبل ابریشمی نشست، عکسی از جاستین و خودش در سیسیل روی میز آخر.

تریور با پیپی در دست آمد، با وایزمن دست داد و دست به کار شد. ما در تلاش هستیم تا رئیس جمهور را در جریان مبارزات انتخاباتی قرار دهیم. در حالی که او برای انتخاب مجدد نامزد می‌شود، او از اذیت کردن ما دست برخواهد داشت. بحران گروگان‌گیری به یک واقعیت زندگی تبدیل خواهد شد. آمریکایی‌ها به زندگی عادی خود ادامه خواهند داد. ما می‌توانیم از این حواس پرتی فراتر برویم و به مسائل مهم توجه کنیم.»

زمانی وایزمن شوکه می‌شد از رئیس‌جمهوری که مانند عروسکی که به میل خود آویزان می‌شود رفتار می‌کرد، در حالی که تریور فرض می‌کرد که کشور را اداره می‌کند.

ولی باید انجام می‌شد.

وایزمن پرسید: «همه گزینه‌ها روی میز هستند؟»

تریور پاسخ داد: «بله، البته.»

«مذاکره، رشوه، اقدام نظامی؟»

«آنها همیشه هستند.»

وایزمن افزود: «همانطور که بی‌تفاوتی است.»

«درست است.» تریور ناگهان عطسه کرد. یک دستمال کتان سفید برفی را از جیب پشتش درآورد و به بینی‌اش کشید. «اگرچه رسانه‌های



آمریکایی کار را آسان تر نمی‌کنند. هر روز عصر در ساعات پربیننده تعداد روزهایی را که گروگان‌ها نگه داشته شده‌اند، محاسبه می‌کنند. ما همچنین می‌توانیم پرچم سفیدی به اهتزاز درآوریم و تسلیم شدن آمریکا در برابر آخوندهای بی‌فکر و یاران آن‌ها را به جهانیان اعلام کنیم.»

تریور به محض ورود وایزمن، لیوان‌هایی را که کلاریسا ترتیب داده بود، دوباره پر کرد. او گفت: «وقتش رسیده است. آموزش تو تمام شده است. تو باید به ایران برگردی.»

در بازگشت به لانگلی روز بعد، وایزمن به مرکز عملیات نشان داده شد و تریور او را به کورت والدهایم، دبیرکل سازمان ملل که برای درخواست آزادی گروگان‌ها به تهران رفته بود، معرفی کرد. وایزمن به او توضیح داد و او آن را نادیده گرفت، وزیر خارجه سابق اتریش و اکنون دیپلمات ارشد سازمان ملل متحد که فکر می‌کرد همه چیز را می‌داند.

با این حال، زمانی که والدهایم چند روز بعد به تهران رسید، هر بار که به ماشینش سوار و یا از آن پیاده می‌شد، خود را در محاصره دانشجویانی که جیغ می‌کشیدند، می‌دید. جلسه‌ای عجیب با قربانیان مثله شده و ناقص ساواک برگزار کرد که با تکان دادن تکه‌های اندام گمشده در صورتش خواستند بدانند چرا او این جنایات جنگی را مجاز دانسته است. زیارت او از قبرستان شهدای انقلاب به شورش تبدیل شد و او را مجبور به فرار تحت مراقبت شدید کرد. در پایان، دانشجویان درخواست او برای ملاقات با گروگان‌ها را رد کردند.

وایزمن منتظر بود تا دو روز بعد دیپلمات متزلزل اطلاعاتش را در بازگشت به نیویورک توضیح دهد. والدمن به او گفت که خوشحال است که زنده است. گفت: این قطب زاده، وزیر امور خارجه، ابله است. در مقابل سپاه پاسداران باخشونت صحبت می‌کند، اما چیزی لغزنده در او وجود دارد. شاید بتوان او را خرید.»

وایزمن در آسانسور خصوصی دبیرکل در حالی که از سی و هشت طبقه ساختمان دبیرخانه سازمان ملل در رودخانه شرقی پایین می‌آمد، با منظره خیره کننده آن از افق منتهن، فکر کرد. به این نتیجه رسید که او باید با این قطب زاده ملاقات کند، او یک فرد «آب زیر کاه» است.

اما ابتدا مشکل کوچکی وجود داشت که او چگونه زنده به ایران برود در حالی که مونتانا در کمین او نشسته بود؟

رویدادها در جریان بودند و موانع جدیدی را در راه رسیدن به توافق با آخوندها بر سر راهش قرار دادند. کل منطقه خاورمیانه، خلیج فارس و جنوب آسیا به قوس درهم تنیده بحران تبدیل شده بود.

مسجد اعظم مکه مورد تهاجم تریوریست‌ها قرار گرفت، توهین به مقدسات که خشم سراسر جهان عرب را برانگیخت.

متعصبان اسلام‌گرا به سفارت آمریکا در پاکستان حمله کردند و کارمندان دیپلماتیک را مجبور کردند تا هنگامی که سفارت به یک تل هیزم آتشین تبدیل شود، به سوی مرگ خود بپرند. دو تن از دوستان وایزمن در میان کشته‌شدگان بودند.

نیروهای مسلح شوروی به افغانستان حمله کردند و به طور سیستماتیک شروع به گلوله باران این کشور بدوی با موشک‌های مدرن با محموله‌های انفجاری بالا کردند.

در کاخ سفید، رئیس جمهور افزایش عمده هزینه‌های دفاعی را اعلام کرد.

روز بعد بنی صدر با شکست ۷۵ درصدی بر ۲۵ درصدی قطب زاده به عنوان رئیس جمهور جمهوری اسلامی ایران انتخاب شد. قطب زاده تحقیر شد، و وایزمن حدس می‌زد، باید بیمناک باشد که مبادا او را به دست گرگ‌ها بیاندازند.

یاسمین دورز با پدرش تماس گرفت و به وایزمن گفت که دو وکیل فرانسوی در کاخ سفید با بابی بوفورد ملاقات کرده‌اند و از طرف دولت جدید ایران برای استرداد شاه به ایران لابی کرده‌اند.

یک تلگراف رمزدار از فرانسوا رسید. در تهران، دانشجویان سفارت آشکارا درباره محاکمه‌های نمایشی صحبت می‌کردند. پیشنهاد ایرانیان بود که کمیسیون سازمان ملل به تهران بیاید و در مورد جنایات شاه شهادت دهد. همچنین این ایده از سوی رئیس جمهور بنی صدر مطرح شد که شاید دیدار کمیسیون سازمان ملل به نحوی به آزادی گروگان‌ها و بازگرداندن دارایی‌های شاه منجر شود.

بدون شک بنی صدر سخاوتمندانه میزان این دارایی‌ها را کاهش خواهد داد.

خوب، چرا که نه؟ وایزمن با خودش گفت که اگر گروگان‌ها را به خانه بازگرداند. اما قطب زاده که همچنان از وزارت امور خارجه علیه بنی صدر توطئه می‌کرد، این ایده را در نطفه خفه کرد.

وایزمن از طریق یک خط امن با تریور تماس گرفت و به او گفت که قطب زاده ممکن است وسوسه شود که رئیس جمهور جدیدش را تضعیف کند.

تریور گفت: «بله، این بیشتر امکانش هست. با آن‌ها بازی کن. این قدیمی‌ترین بازی در جهان است: آن‌ها را با کارهایی که ممکن است برای آن‌ها انجام بدهی وسوسه کن، آن‌ها را نزدیک کن.»:

وایزمن با آژانس مسافرتی در موریتاون، نیوجرسی تماس گرفت و تریور به او گفت که ترتیبات او را انجام خواهد داد. بعد در پاریس با فرانسوا تماس گرفت. مرا در دوگل ملاقات کن. به ایران برمی‌گردم. او گفت: «می‌دانم.» صبح روز بعد او سوار هواپیمای پاریس شد.

پیر جبرئیل، وکیل چپ‌گرای لبنانی، او را در یک اغذیه فروشی کرسی در پاریس ملاقات کردند، جایی که آن‌ها املت و نان روستایی را خوردند و شراب قرمز نوشیدند. وایزمن در مورد وکلای فرانسوی که از کاخ سفید دیدن کرده بودند پرسید.

پیر به او گفت که آن‌ها را تنها بگذارد. آن‌ها ماجراجو هستند. آن‌ها صحبت می‌کنند و صحبت می‌کنند، دولت شما را به تعقیب خوب هدایت می‌کنند، اما هیچ نتیجه‌ای حاصل نمی‌شود. انگشت شست و اشاره‌اش را به هم مالید. «مگر اینکه جیب‌هایشان را چاق کنند.»

«بنی صدر چطور؟ قطب زاده؟»

پیر برای لحظه‌ای سخت به او خیره شد، سپس شرابش را نوشید. دوباره دو انگشتش را مالش داد. «شاید. اما یکی یکی نه با هم. آن‌ها از یکدیگر متنفرند.»

«آیا آن‌ها را می‌شناسی؟»

پیر گفت: «او، بله. شاید بگویی بنی صدر تا حد نصف خیلی باهوش است. او فارسی را طوری صحبت می‌کند که هیچکس در ایران نمی‌فهمد که او چه می‌گوید.»

«آیا او فرانسوی صحبت نمی‌کند؟»

پیر خرخری طولانی کرد و سرفه کرد، گفت: «حتی بدتر. من به ندرت او را درک می‌کردم.»

«و اکنون او رئیس جمهور است.»

«بله، ابهام سازنده؛ این یک مدرک برای صلاحیت مقام عالی در کشور من و در ایران است. همینطور اینجا در پاریس.»

ابهام سازنده - آن عبارت قشنگی که وایزمن از تریور یاد گرفته بود.

«قطب زاده؟»

پیر در حالی که پنیر از سمت راست دهانش می‌چکید، املتش را تکه تکه کرد. گفت: «آه، آن یکی از انواع دیکتاتورها و کاملاً جاه‌طلب است. به من گفته‌اند که او دوست دارد وزیر امور خارجه باشد - شرایط دفتر، لیموزین، زنان، عکاسان و چاپلوسی کردن برای روزنامه نگاران، و دستور دادن به مردم در اطرافش هست. او باعث می‌شود فکر کنی که با باد صحبت می‌کنی.»

پیر تکه‌ای از نان را پاره کرد و متفکرانه جوید. این بستگی به این دارد که چه چیزی برای او وجود داشته باشد، راهی برای به دست آوردن دست برتر بنی‌صدر یا نشان دادن اینکه آیت‌الله خمینی کسی است که باید به او اعتماد کرد. اما اگر قصد داری از او استفاده کند، بهتر است این کار را زودتر انجام دهی، قبل از اینکه بنی‌صدر او را وارد کار کند.

«و می‌توانی ترتیبی بدهی که من او را ببینم، پیر.»

وکیل لبخندی زد و دوباره دو انگشتش را به هم مالید، سپس یک عدد پشت زیر لیوانی آبجو کرونینبورگ ۱۶۶۴ نوشت: ۱۰۰۰۰ آمریکا

وایزمن پاکتی را از روی میز رد کرد. «نصف الان، بقیه بعد از اینکه یک بار او را دیدم.» لیوان شراب خود را بلند کرد و به لیوان پیر کوبید. لیوان را خالی کرد و از طعم تند آن می‌لرزید. «خوب است. من باید یک روز به کورس بروم.»

خیابان شهر وارن، خانه گرامونت، جایی که وایزمن برای اولین بار با آلن دورز، ژاک و فرانسوا ملاقات کرده بود.

گرامونت اکنون همه کاره بود.

هر روز چیزی متفاوت است. آن‌ها شاه را پس می‌خواهند، پولش، اموالش، جواهرات فرح را می‌خواهند. بعد از انتخابات مجلس، مجلس ایران، گروهان‌ها را آزاد می‌کند، اما اصرار دارند که رئیس جمهور شما عذرخواهی کند.»

«خارج از سوال.»

گرامونت که دلسرد نشد ادامه داد. مردم ایران مورد توهین قرار گرفته‌اند. یک روز بنی‌صدر آماده است تا از کمیسیون سازمان ملل

استقبال کند و گروگان‌ها را از سفارت به کنترل دولت منتقل کند، سپس آن‌ها را آزاد کند. روز بعد، شرایط فرق می‌کند یک روز بنی‌صدر می‌گوید من از طرف امام صحبت می‌کنم. روز بعد از جان خود می‌ترسد.»

«و دو وکیل فرانسوی؟»

«باور نخواهی کرد. آن‌ها به واشنگتن پیشنهاد کردند که سیا شاه را بکشد - عبارت آن‌ها این بود که «پریز دستگاه را بکش». بعد سرفه‌های خفیفی کرد و گفتند: باید جسدی را جایگزین جسد شاه کنید و با هیاهوی عمومی آن را دور بیندازید و در مکانی نامعلوم به معالجه او ادامه دهید.

وایزمن با خودش گفت که آن‌ها باید با بیفورد سروکار داشته باشند. گرامونت در گلوی نیشخندی زد و گفت: «نقطه مقاومت این بود که امضای کارتر را روی نامه‌ای در کاخ سفید جعل کردند و از آیت‌الله خمینی عذرخواهی کردند و از او التماس می‌کردند که به او کمک کند تا از این معضل سیاسی خلاص شود. به نظر می‌رسد آن‌ها به طور منظم به کاخ سفید دسترسی دارند، دیوید. افراد تو باید مستأصل باشند.»

وایزمن با خودش گفت اگر می‌دانست. و درباره بنی‌صدر چطور؟ ما او را خوب می‌شناسیم، دیوید. او یک سرکش است. او و قطب زاده بهترین شانس تو هستند. تو باید آن‌ها را در مقابل یکدیگر بازی دهی. آن‌ها را جداگانه در اروپا ببینی. خارج از ایران.» گرامونت سرش را تکان داد، انگار می‌خواست طعم بد دهانش را از بین ببرد. من می‌توانم ملاقات

با بنی‌صدر را ترتیب دهم. او به زودی به اینجا سفر خواهد کرد، یک دیدار دولتی از پاریس و سپس به مراکش خواهد رفت.

«من این کار را آنجا انجام خواهم داد، لوران. در کازابلانکا، پس از ملاقات با پادشاه، درست قبل از پرواز به خانه.»

گرامونت آن را با خودکار دوپونت با روکش طلا در یک دفترچه یادداشت چرمی یادداشت کرد.

«وایزمن پرسید: «قطب زاده؟»

«پس رفیق من، پیر از آن برای شما مراقبت می‌کند.»

سرانجام، «فرانسوا. با او در آپارتمان تماس گرفتم. او کجاست؟»

عروسک‌گردان گفت: «دیوید، او در بغداد است. دوباره به شما کمک می‌کنم. او در حال مصاحبه با صدام حسین است.»

گرامونت مکث کرد. وایزمن می‌توانست صدای الکل را بشنود که در گلوی کنت جریان می‌یابد.

«به او گفتم این کار را نکند. او گفت که ایده‌ای در سر دارد.»

صبح روز بعد پیر به دیدن او آمد. «قطب زاده حاضر است تو را

ببیند.»

او با خودش گفت که چه سریع پول کارساز شد.

پیر ناگهان اضافه کرد: «تو او را در ایران خواهی دید.» و نگران امنیت خود نباشید. قطب زاده گفته که از مونتانا مراقبت خواهد کرد.

وایزمن با خودش گفت که گفتنش برای او آسان است.

دو انگشتش دوباره به هم مالیده شدند. به هر حال، تو به من ۵۰۰۰ آمریکا مدیونی.»



---

«یادداشت»

## فصل ۳۲

# کویر یک

الی کوهن به وایزمن وقتی وارد ترمینال فرودگاه بین المللی شاه حسن دوم در کازابلانکا می‌شد، با ابروهای بالا رفته سلام کرد. کوهن یک پیراهن پولو لاکست و شلوار خاکی رنگی به تن داشت. ساعت طلایی پنک فیلیپ روی مچ دستش بود. او راه را به جگوار قرمز رنگ خود رانندگی کرد.

طولی نکشید آن‌ها در امتداد بزرگراه ساحلی در مسیر شهر توریستی محمدیه حرکت کردند. کوهن با بالا به پایین رانندگی کرد تا در آفتاب گرم دعوت کند. درختان نخل در مسیر جاده قرار گرفته بودند. بوی اقیانوس و بوی عسلی بوگنویل فضا را پر کرده بود.

مرد مراکشی با پیچاندن رادیو پرسید: «می‌دانی داری چیکار می‌کنی؟».

وایزمن پاسخ داد: «البته» و امیدوارم کارساز باشد.

صدای موسیقی عربی ماشین را پر کرد. گاری‌هایی که الاغ‌ها آن را کشیده‌اند. بچه‌های کوچک با شلوار پاره پاره کنار جاده چمباتمه زده بودند، پوزخند می‌زدند و تاس می‌انداختند. زنان سالخورده‌ای که از سر تا پا سیاه‌پوش شده بودند مانند مرغ مادر آن‌ها را تماشا می‌کردند.

کوهن شروع به گفتن در مورد مذاکرات بنی صدر با پادشاه مراکش کرد. وایزمن با یک گوش به سواحل ماسه‌ای گوش می‌داد که در آن زنان جوان دم‌بخت موج سواری می‌کردند، در حالی که مادران یا خاله‌هایشان چای یا لیموناد را از میان نی‌ها می‌نوشیدند، بدن‌ها و صورت‌هایشان چنان پوشیده شده بود که انگار در خیابان تهران هستند.

از زمانی که سال‌ها پیش در پاریس دانشجوی بودم او را می‌شناختم، بسیار تغییر کرده است.

«او چه شکلی بود، الی؟»

«او پسر زیبایی بود با موهای مجعد، ابوالحسن ما، در گم کردن رد پایش ماهر بود. دخترها او را خیلی دوست داشتند و شاید پسرها. هر از گاهی برای ناهار با او ملاقات می‌کردم. البته همیشه مهمان من بود.»

«در مورد چه چیزی صحبت می‌کردید؟»

کوهن رادیو را روشن کرد، و موسیقی در میان نسیم باد مغربی که در اطراف جک می‌رقصیدند پخش شد. او خندید. پسر زیبای ما می‌فروخت و ما می‌خریدیم. او به ما از شاه و دشمنانش می‌گفت که در رژیم می‌آمدند، اما به ویژه از مردم خیابانی که به گفته او روزی شاه را سرنگون خواهند کرد. برخی از آنها به شدت مورد حمله واقع شده بودند، و بسیاری هم ساخته شده بود. انگار برایش مهم نبود که شاه بماند یا برود. این راهی برای پول درآوردن، برای تامین مالی دختران بود.»

وایزمن با خودش گفت عالی است. اگر باید «مراقب افرادی باشد که ایمان می‌آورند»، آدمی بدبین مانند بنی‌صدر می‌تواند مفید باشد.

چه وقت تصمیم گرفت با آخوندها کنار بیاید؟

کوهن جگ را چرخاند و دور یک کامیون گشت، سپس به او گفت که بنی‌صدر جوان چگونه در تظاهرات دانشجویی ضد شاه در اوایل دهه شصت شرکت کرد. دوبار در تهران زندانی شد و در سال ۶۳ مجروح شد. فرانسوی‌ها به او کمک هزینه‌ای ماهانه دادند به این امید که از ایران در مورد شاه به آن‌ها گزارش دهد. در عوض به پاریس فرار کرد و اقتصاد خواند. بعدها به انقلاب پیوست و همراه امام به ایران بازگشت. آن‌ها او را وزیر دارایی کردند زیرا هیچ کس دیگری برای رسیدگی به آن وجود نداشت. زمانی که امین به زندان افتاد، سرپرست وزارت امور خارجه شد تا اینکه قطب زاده او را از سمت خود برکنار کرد.

اکنون، بنی‌صدر در سمت رئیس‌جمهور همچنان در راه است، فرصت طلب است و همچنان مراقب پشت سر خود است.

«پس او به دنبال یک فرصت خواهد بود.»

«آه بله.» کوهن جگ را در امتداد یک مسیر پرپیچ‌وخم می‌راند، سپس ناگهان پا روی ترمز گذاشت. الاغی وسط راه بود. مردی با چهره‌ای سرد و گم‌چشیده، جانور را با چوب به حرکت در می‌آورد، اما با خونسردی ایستاده بود و صبر قرن‌ها بر چهره‌اش بود. کوهن بوق زد. الاغ سرش را بلند کرد و آن را از این طرف به آن طرف تکان داد، انگار می‌خواهد بگوید: گم شوید.

درحالی که صفی از ترافیک پشت سرشان انباشته شده بود، آنجا نشستند. «کویر صحرا کجاست؟» وایزمن از او خواست تا صحبت کند. «چقدر از اینجا فاصله دارد؟»

«به سمت جنوب، بعد از آگادیر و مراکش. دنیای دیگری است من گاهی برای فرار به آنجا می‌روم، اما ربطی به این کشور ندارد. اینجا جایی است که آفریقا شروع می‌شود.»

آژییری به صدا درآمد و یک ماشین پلیس از طرف مقابل حرکت کرد، یک تریلر مناسب برای حمل جانوران در پشت آن بود. الاغ دوباره به بالا نگاه کرد، سرش را بالا و پایین تکان داد، سپس به سمت کنار جاده حرکت کرد.

وایزمن پرسید: «آیا بنی صدر به اندازه آن الاغ باهوش خواهد بود؟»  
الی‌کوهن پایش را بر روی پدال گاز گذاشت و ماشین در لبه صخره، بالای کف موج سواری دریای مدیترانه، گذشت. جلوتر، یک طاق آجری قرمز نمایان بود، و جگ از میان آن، آن سوی دیوارهای شهر، گذشت. زمین را سنگریزه‌های سفید پوشانده بود و وایزمن پرسید آن‌ها چیستند؟

«اینجا یک کارخانه سنگ نمک وجود دارد، و بله، او مانند الاغ باهوش خواهد بود. شما باید حداقل به ازای پنجاه درصد از آنچه را که او به شما می‌گوید پول بدهید.»

آن‌ها به سمت شهر متروکه راندند: میادین عمومی پر از درختان نخل، پاسیو بیرونی یک رستوران، برزنت سبز آویزانی که روی آن پوشانده شده بود، گویی برای محافظت در برابر آفتاب از مشتریانی که وجود

ندارند. ۹ ماشین پلیس در انتهای میدان جمع شده بودند. یک پلیس لاغر و سیاه چرده جلوی هر ماشین ایستاده بود و مراقب بود. پیرمردی مات و مبهوت با ردای آبی آسمانی و کلاه بافتنی سفید با دوچرخه از مسیری باریک به سمت مدینه عبور کرد و دو سبد حصیری واژگون را پشت سرش گذاشته بود. به سختی شبیه یک شهر تفریحی به نظر می‌رسید.

وایزمن پرسید: «بقیه کجا هستند؟»

«ما آن‌ها را بخاطر شما و بنی صدر بیرون کردیم.»

«و هتل؟»

کوهن گفت: «تغییر برنامه‌ها. دوستان فارسی ما اینطور هستند، به ما اعتماد ندارند. شما او را در آن ساختمان بزرگ آجری ملاقات خواهید کرد، همان ساختمانی که دودکش بخارهای کثیف را به هوا می‌ریزد. پالایشگاه نفت پسر زیبایی ما اینجا است تا با پادشاه تجارت کند.»

بنی‌صدر نسبت به عکسهایش تغییر کرده بود الی پسر زیبایی مو فرفری را که به یاد می‌آورد با یک آدمکش خشن جایگزین شده بود. عینک‌های مشکی شاخ دار دور مردمک‌های مشکی چشم‌های محتاط و سبیل مشکی متراکم که با پومپادور مشکی همخوانی داشت، بر صورت غالب بود. او یک کت اسپرت ایتالیایی ابریشمی خوش دوخت و پیراهن بافتنی مشکی پوشیده بود تا سینه‌ای بدون مو را به نمایش بگذارد که به نظر می‌رسید به تازگی اصلاح شده است.

آن‌ها در دفتر مدیر عامل پالایشگاه با هم ملاقات کردند و روی صندلی‌هایی از چرم مصنوعی نشستند.

«آقای. رئیس جمهور، چقدر لطف کردید که مرا پذیرفتید.»  
 « شما درخواست این جلسه را دادید، آقای وایزمن. چه چیزی  
 می خواهید؟»

ما می خواهیم گروگان‌ها سالم برگردند. شما این را می دانید، قربان.»  
 «بله، اما با چه شرایطی. شما باید چیزی به من بدهید تا بر روی آن کار  
 کنم.»

وایزمن با خودش گفت که او قبلاً به دنبال پول نقد بود، شاید یک حساب  
 در بانکی سوئیسی برای پرداخت به آیت‌الله‌ها یا مستمری مادام العمر  
 بعد از انقلاب. یک روز او متوجه می‌شود که در کالیفرنیا ویزا و هویت  
 جدیدی می‌خواهد.

بنی صدر به طعنه گفت: «من از طریق وکلای فرانسوی با کاخ سفید در  
 تماس بوده‌ام. دیروز پاریس آنها را دیدم. آیا از آن خبر دارید؟ آیا شما  
 از آن بهره‌ای می‌برید؟»

«می‌دانید برای چه کسی کار می‌کنم.»

رئیس جمهور ایران دستش را در ژاکتش کرد و بسته‌ای سیگار گوالوا را  
 بیرون آورد.

گفت: «شاه. ما او را می‌خواهیم که برگردد.»

«آقای. رئیس جمهور، شما می‌دانید که این امکان‌پذیر نیست. من اینجا  
 نیستم که وقت شما را تلف کنم.»

بنی صدر ناگهان بلند شد و به سمت پنجره رفت. او به دودکش‌های  
 کثیف خیره شد و روی توپ‌های پاهایش به عقب و جلو می‌رفت. او در

نهایت گفت: «پادشاه مراکش با پالایش نفت ما موافقت کرده است. بهترین متحد عرب شما در جیب ماست.»

وایزمن با خودش گفت: بگذار او غر بزند. فقط اجازه نده او برود. «  
بنی صدر شروع به دور زدن در اطراف دفتر کرد، توقف کرد تا نکته‌ای را بیان کند، سپس بهتر به آن فکر کرد، سیگار را دزدید. مردی با جلابای سفید روان و فاس قرمز کمی روی سرش کج شده بود، مثل شمع روی کیک ظاهر شد. فنجان‌های چینی لاک‌ی قرمز ریز را در جایشان گذاشت، چای ریخت و کتری چینی همسان را گذاشت.

بنی صدر با عصبانیت گفت: «امام نمی‌داند که من با شما ملاقات دارم. او می‌تواند کاملاً نابخشودنی باشد. من دارم ریسک می‌کنم.»  
وایزمن چیزی نگفت. به او اجازه داد خودش به موضوع مورد نظر رسیدگی کند.

بنی صدر به پشتی صندلیش تکیه داد و سیگار نیمه دودی را در زیرسیگاری فلزی فرو کرد. او چای را جرعه جرعه نوشید، وایزمن که آن را خیلی شیرین می‌دانست.

اگر نتوانیم شاه را به چنگ بیاوریم، باید جنایات او را افشا کنیم. مردم من به پاکسازی ذهنی نیاز دارند.»

وایزمن گفت: «منظورتان کمیسیون سازمان ملل است. گرفتن شهادت از قربانیان.»

«بله، اما دارایی‌های پهلوی هم هست. آن‌ها باید بازگردانده شوند.»



«این موضوع قابل بحث است، اما با آزادی گروگان‌ها مرتبط است. من می‌دانم که فکری وجود دارد که دانشجویان گروگان‌ها را به وزیر قطب زاده منتقل کنند.»

بنی‌صدر دوباره بلند شد، سیگار دیگری روشن کرد، سپس با صدای تند زمزمه کرد و ناگهان عینک و سبیل مشکی شاخدار چند سانتی متر از صورت وایزمن فاصله گرفت. "دانشجویان؟ آن‌ها بعد از یک هفته پاکسازی شدند. تنها کسانی که در سفارت هستند، سپاه پاسداران هستند که به خلجی و مونتانا گزارش می‌دهند.»

یک بطری اسکاچ از کشوی میز و یک لیوان تکی نیز برداشت. بنی‌صدر یک اینچ برای خودش ریخت و آن را سر کشید و گفت: «به قطب‌زاده اعتماد نکنید. او شما را مجبور می‌کند برای همه چیز دو بار هزینه پردازید و بعد چیزی تحویل نمی‌دهد.»

وایزمن با خودش گفت خوب است. آن‌ها در برابر یکدیگر بازی کنند. «آقای رئیس جمهور، اگر بتوانیم به توافق برسیم، آیا امام همراهی می‌کند؟»

بنی‌صدر شانه‌هایش را بالا انداخت و نشان داد که نمی‌داند یا شاید اهمیتی برای دانستن ندارد.

وایزمن برخاست و گفت: «ممنون بخاطر وقتی که گذاشتید. اما من نمی‌توانم با رئیس جمهورم به این شکل تعامل کنم.»

ایرانی غافلگیر شد. آرنج وایزمن را گرفت. همه چیز درست است. باید دوباره به تهران بیاید. بدون امام هیچ اتفاقی نمی‌افتد. او شما را به یاد می‌آورد.»

وایزمن پرسید: «و مونتانا؟ من معتقدم که او نیز مرا به یاد می‌آورد. به نظر می‌رسد در لیست او برای جوخه آتش هستم.»

رئیس‌جمهور ایران بار دیگر رودروی چهره وایزمن قرار گرفت. عینک شاخدارش را در آورد و برای یک لحظه وایزمن به دانشجوی زیبای پارسی نگاه کرد.

آرنج وایزمن را گرفت و گفت: «من هم همینطور، مسیو وایزمن.»

وایزمن یک پاکت سفید مهر و موم شده از جیب سینه‌اش بیرون آورد. «پس ممکن است بتوانید از این اطلاعات به خوبی استفاده کنید، آقای رئیس.»

بنی‌صدر به محتویات آن چشم دوخت و پوزخندی زد. «بنابراین، دوست ما مونتانا به اتهام قتل و آتش‌سوزی در فرانسه و ایالات متحده تحت تعقیب است.» پاکت را داخل جیبش کرد و لیوان را بالا آورد و گفت: «به زودی در تهران می‌بینمت.»

«آقای رئیس‌جمهور، ما امروز هیچ چیزی را اینجا حل و فصل نکرده‌ایم. شما این را می‌دانید.»

بنی‌صدر گفت: «بله، اما ممکن است همه چیز را شروع کرده باشیم.»

اوضاع از بد هم بدتر بود چون گزارش‌هایی مبنی بر پر بودن زندان اوین از مهمانان جدید و گروگان‌های سفارت که در معرض خشونت‌های جدید و ناشایست قرار گرفته‌اند، منتشر شد. بازرسان صلیب سرخ اجازه بازدید از سفارت را پیدا کردند، دیپلمات‌های آمریکایی را در سلول انفرادی مشاهده کردند و کارکنانی را مشاهده کردند که در کنار تخت خواب‌های نازک کاغذی روی زمینی سخت، چه زن و چه مرد،

روی زمین افتاده بودند. هنگامی که یکی از مردان به دنبال دفاع از همکار زن در برابر دستان اسیر کننده بود، با مشت به سرش کوبیده شد و به انفرادی منتقل شد.

باید کاری انجام شوند. در کالج، وایزمن، کتابی از راینهولد نیبور، مرد واقع گرای کاتولیک سیاست خارجی را خوانده بود که دیدگاه یوهان درباره زندگی و تمایلات انسانی را داشت: هرگز تسلیم نشوید، کاری را انجام دهید، حتی اگر ناقص باشد. او با تأسف فکر کرد ایران با مجموعه‌ای از انتخاب‌های بدش، الگوی موردی این فلسفه هست. وایزمن می‌دانست که هیچ چیزی جز عملیات نظامی نمی‌تواند گروگان‌ها را آزاد کند تا زمانی که آیت‌الله دیگر از آن‌ها استفاده نکند. اما همیشه کاری وجود داشت که بتوان انجام داد. یوهان مدت‌ها پیش به او یاد داده بود: اگر نمی‌توانی همه کارها را انجام بدهی، حداقل کاری را که می‌توانی انجام بده. بدترین دشمن، تسلیم و بی‌تفاوتی است.

او یک ماه بعد را به چرخش در اطراف مرزهای ایران، اندازه‌گیری دمای هوا، ترتیب دادن مراکز پذیرش پناهجویان در امارات خلیج فارس و تدوین برنامه‌های امنیتی احتمالی با مدیران سرویس‌های اطلاعاتی اردن و ترکیه گذراند. سپس به مقصد اورشلیم پرواز کرد.

رگو او را در فرودگاه بن‌گوریون ملاقات کرد. این بار میزبانان اسرائیلی او آماده تعامل بودند. رگو گفت که آن‌ها در ایران مامورانی داشتند که فارسی صحبت می‌کردند و راه خود را می‌دانستند، مردان و زنان را چاشنی کار می‌کردند. البته، آن‌ها باید مطمئن می‌شدند که

واشنگتن جدی است، کاخ سفید وارد عمل خواهد شد و این کار را به طور موثر انجام خواهد داد.

رگو او را به ساختمانی در حومه تل آویو برد تا با «تکنسین‌های» موساد، کارشناسان مأموریت‌های نجات، متخصصان خرابکاری و اطلاعات نادرست، و کسانی که عملیات سیاه و بی‌ثباتی را انجام می‌دهند، ملاقات کند. وایزمن با گوش دادن به یک جلسه توجیهی، چهره‌هایی را که در عمان و آنکارا دیده بود، از جمله جعفر، که وایزمن ترتیب فرارش را داده بود، دید. وایزمن به او سلام کرد و قول داد که به خانواده‌اش پیام بدهد که حالش خوب است.

و سپس وایزمن متوجه فردی شد که روبرویش نشسته بود. سرش را به سمت رگو چرخاند و قیافه‌اش گویای همه چیز بود. طارق عزیز در تل آویو؟

رگو به سادگی به او گفت: «وقتی همه چیز بغرنج شد، ما هر کاری را که لازم است انجام می‌دهیم.»

وایزمن آن را گرفت و برگشت و به عزیز نگاه کرد که در این پناهگاه اسرائیلی با کت و شلوار ابریشمی ایتالیایی‌اش، عینک‌های بزرگ مارک‌دار و سبیل‌های سفید نشسته بود. او می‌توانست یک تاجر ثروتمند اسرائیلی یا یک مهاجر در بروکلین باشد. وقتی سخنگوی قصاب عراق بالاخره متوجه او شد، وایزمن انزجار او را خفه کرد و پرسید: «چیزی هست که بخواهی به من بگویی؟»

ماهیچه‌های صورت طارق عزیز به لبخندی حیل‌گر تبدیل شد. او گفت: «فقط یک چیز. شما دوست زیبا و شجاعی دارید که فردی بسیار

متقاعد کننده است.» اما آوردن فرانسوا به آن جا تنها انزجار و ایزمن را از مرد تشدید می‌کرد.

با پروازی کوتاه با هلیکوپتر نیروی هوایی از اورشلیم به بیروت رفت و به فرانسوا ملحق شد. وایزمن که برای تعطیلات آخر هفته در ساحلی در نزدیکی بیبلوس سیاست را کنار گذاشت، در مورد سفر خود به تل آویو چیزی نگفت.

او بدون تعارف از سفر خود به بغداد به او گفت. صدام در وضعیت بدی قرار دارد. او آیت‌الله خمینی را بهتر از هرکسی می‌شناسد. در تمام آن سال‌ها از مخبرانش گزارش‌های شبانه می‌گرفت. او اکنون می‌داند که باید آیت‌الله خمینی را به دستگاه امنیتی خود می‌سپرد تا بدون اینکه از شاه اجازه بگیرد خلاصش کند. او معتقد است که اجازه ورود به آیت‌الله خمینی اشتباه بزرگی بوده است. او گفت که گرامونت او را فریب داده و به او گفته که آیت‌الله خمینی در پاریس در حبس خانگی خواهد ماند. صدام گفت روزی جنگ خواهد شد.

وایزمن با خودش گفت، آیا او این حرف‌ها را بدون پوشش به گرامونت گفت؟

و سپس، پس از یک شام زودهنگام، چهره موقر جیمی کارتر در تلویزیون سوسو می‌زد و به ملت و جهان درباره ماموریت نجاتی که مجوزش را داده بود می‌گفت. اواخر دیروز، من یک عملیات با دقت برنامه ریزی شده در ایران را لغو کردم تا تیم نجات خود را برای عقب نشینی بعدی گروگان‌های آمریکایی که از ۴ نوامبر در آنجا اسیر بودند،

قرار دهیم. خرابی تجهیزات در هلیکوپترهای امداد، پایان ماموریت را ضروری کرد.

وایزمن فقط جزئیات شکست را شنید. هشت هلیکوپتر از ناو آمریکایی برخاسته بودند نیمیتز در دریای عرب برای نجات گروگان‌ها، برای ملاقات در نقطه میعادگاهی در صحرای ایران، با اسم کویر یک، خرابی تیغه روتور... ابری از گرد و غبار معلق... هلیکوپترها از هم جدا شدند... نقص، مشکلات هیدرولیک. او تماس‌های تلفنی دلخراش راجر تایلر و بسیاری از همسران و والدین را به یاد آورد.

کارتر به طور جدی گفت: «با تأسف عمیق من، هشت نفر از خدمه دو هواپیما که با هم برخورد کردند کشته شدند و چندین آمریکایی دیگر زخمی شدند... مسئولیت این اتفاق کاملاً بر عهده من است.»

لعنتی درست است، وایزمن با خود زمزمه کرد، و تصویر بابی بوفورد را تصور کرد که با کارتر زمزمه می‌کند که چگونه این ماموریت می‌تواند مبارزات انتخاباتی متزلزل را نجات دهد.

---

«یادداشت»

## فصل ۳۳

# سرعت عمل تا پایان

با برگشت به واشنگتن پس از ماموریت نجات ناقص، وایزمن مشاهده کرد که وضعیت گروگان‌ها بدتر می‌شود. دانشجویان و سپاه پاسداران با محروم کردن گروگان‌ها از غذا و خواب و لوازم پزشکی، با پوشاندن چشم‌ها و محدود کردن حرکت آن‌ها با زنجیر و حبس، انتقام ماموریت نجات ناقص را گرفتند. یک گروه مذهبی که اجازه ملاقات با گروگان‌ها را داشتند از تهران بازگشتند و گفتند که گروگان‌ها با برخوردی خشن روبرو شده‌اند. یکی از گروگان‌ها که به فارسی به سپاه پاسداران گفته بود که جاسوس است، و ماه‌ها در انفرادی بود.

بهار به تابستان تبدیل شد و در ۲۷ جولای سال ۱۹۸۰ میلادی، رادیو رسمی تهران به طور مختصر اعلام کرد: «خونخوار قرن درگذشت.» شاه ایران پس از سه سال تبعید در آفریقای جنوبی، در سواحل نیل، جایی که پدرش در آنجا به خاک سپرده شده بود، آرام گرفت. وایزمن شاه را به یاد می‌آورد که با تعجب به پرتره پدرش خیره می‌شد و رفتار خجالتی او را می‌بیند... با این حال او حمایت او را نیز از روش‌های



وحشیانه حنیف دیده بود. محمدرضا پدرش را برای دفن در خاک ایران بازگردانده بود. چه کسی این کار را برای او انجام خواهد داد؟ در ایران، مخالفت به سطوح جدیدی رسید. اقتصاد رو به افول و رژیم سرکوبگر به آشوب‌های روزمره منجر شد. دادگاه اسلامی با اطاعت از دستورات قم، یک پزشک را به اعدام محکوم کرد. جوخه تیر مونتانا اعدام را انجام می‌داد و پزشکان دست به اعتصاب همدردی زدند. زنانی که در ادارات دولتی به پوشیدن چادر مجبور بودند با لباس‌های غربی تظاهرات کردند و از مشاغل خود اخراج شدند. بورسیه تحصیلی برای کسانی که در خارج از کشور تحصیل می‌کنند لغو شد. «دانشجویان» در سفارت خواستار برکناری بنی صدر و قطب زاده شدند و آن‌ها را به خاطر سر و کله زدن با آمریکایی‌هایی مانند دیوید وایزمن، سرزنش کردند.

صدام حسین در حالی که تجزیه ایران را تماشای می‌کرد، شروع به حملاتی در امتداد مرز کرد.

سفیر عراق آمد تا به دیوید هشدار دهد که ممکن است وارد جنگ شود. وایزمن با تریور تماس گرفت و او اولویت‌ها را به او یادآوری کرد. «می‌دانی ضرب المثل قدیمی، دشمن دشمن من دوست من است. صدام یک سگ دیوانه است، اما حالا او سگ دیوانه ماست. بگذارید آن‌ها بروند.» «و اگر آن‌ها به جنگ بروند، جاستین، کارشناسان شما در این مورد چه می‌گویند؟»

«سال‌ها ادامه خواهد داشت، صدها هزار نفر از هر دو طرف کشته یا زخمی خواهند شد.»

«صدها هزار؟ و آیا می‌توانی آن همه کشتار را توجیه کنی؟»

«بله، دیوید، من می‌توانم. روزی بین صدام و آیت‌الله خمینی آتش‌بس برقرار خواهد شد. در این بین ما را تنها خواهند گذاشت. به سفیر عراق بگویند که ما نگرانی‌های او را درک می‌کنیم.»

«وایزمن این موضوع را در نظر گرفت و با تلفن شخصی فرانسوا تماس گرفت. او در مورد دیدار سفیر صدام به او گفت.»

فرانسوا گفت: «بهتر است آن را جدی بگیرید. من چهل و هشت ساعت پیش با صدام مصاحبه کردم. منظور او پیشدستی کردن است، قبل از اینکه دیر شود به ایران ضربه بزنیم. او گفت-»

سپس خط رو خط افتاد و ناگهان وایزمن صدای بابی بوفورد را شنید که با او صحبت می‌کرد. بوفورد به گونه‌ای وارد این تماس شده بود که گویی کارت شناسایی کاخ سفید به او اجازه انجام این کار را داده است.

او گفت: «دیو، ما به یک سورپرایز اکتبر نیاز داریم.»

وایزمن با خودش گفت، البته که این کار را می‌کنی. توطئه قتل سیاسی. گروگان‌گیری آیت‌الله. هر چیزی که به نفع پیروزی در انتخابات باشد.

وایزمن پرسید: «چه چیزی در ذهن دارید؟»

بوفورد پاسخ داد: «این کار توست». و صدای بوق اشغال آمد.

وایزمن از سفیر عراق خواست به وزارت امور خارجه بازگردد و سپس به او گفت که تظاهرات خود را به مقامات بالاتر گزارش داده است. او تشویق تریور از بغداد را بیان نکرد، اما عراقی‌ها را نیز ناامید نکرد. او می‌دانست که سفیر معنای آن را استشمام خواهد کرد.

او آموزش تریور را در اولین پست خود در پراگ به یاد آورد: برای رسیدن به ایده‌آل‌های خود، ممکن است نیاز داشته باشید که بی‌رحم شوید. هیچ چیز مانند اهرمی که به خوبی قرار گرفته است برای تضمین اهداف نجیب وجود ندارد.

فرانسوا تماس گرفت. صدای تو آنقدر واضح بود که فکر می‌کرد در جورج‌تاون است.

فرانسوا گفت: «من در سفارت خودمان در بغداد هستم» و آن‌ها امن رفتند. او کدها را وارد کرد و منتظر ماند تا استاتیک پاک شود. تماس در قالب طبقه‌بندی شده از سر گرفته شد، ایستا از بین رفت و گوش‌های مزاحم را مسدود کرد.

فرانسوا به او گفت: «واسطه مقدمات را فراهم کرد.» آیت‌الله خمینی برای امنیت شما به من تضمین داده است. اگر صحبت‌هایتان خوب پیش برود، او تو را می‌پذیرد.»

امام تنها کسی بود که توانست گروگان‌ها را آزاد کند و امنیت او را تضمین کند. یا او می‌تواند؟ آیا آیت‌الله، مونتانا و سپاه پاسداران را کنترل می‌کرد؟

فرانسوا افکارش را قطع کرد: «دیوید. مراقب سرژ کلاین باشید. او با حسین حنیف دیده شده است.»

وایزمن با خودش گفت، خدای من، دوباره حنیف، اول با سید، حالا با کلاین. این رابطه درباره چه هست؟

او با آسانسور از دفترش پایین آمد و بیرون قدم زد، به آرامی به سمت پیاده رو پردرخت و سایه دار حرکت کرد و کنار استخر بازتابی ایستاد.

روز کارگر بود. کارتر و رقیب جمهوری خواهش، رونالد ریگان، در دیترویت بودند و آخرین بخش مبارزات انتخاباتی خود را آغاز کردند. او نزدیک بود خودش را در معرض خطر بزرگی قرار دهد، و این کار را برای جیمی کارتر انجام نمی داد و مطمئناً برای بابی بوفورد و غافلگیری اکتبر او این کار را نمی کرد. او این کار را برای گروگان ها انجام می داد. او به لینکلن روی تخت سنگی اش خیره شد و فکر کرد: ما همه گروگان هستیم زن و مرد در سفارت قیام کردند. شاه که سعی می کرد به مانند پدرش عمل کند. حنیف که بی رحمانه به دو شاه مرده خدمت کرده بود. آیت الله خمینی که از تبعید بیرون آمده بود تا رؤیاهایش را محقق کند. کارتر، که ثروت سیاسی او به چگونگی وقوع بحران بستگی داشت. فرانسوا، که حداقل تا حدودی وابسته به گرامونت بود. و من، او با تاسف فکر کرد... جبران فرارش از برلین مدت ها پیش.

او به نگاه سنگی لینکلن توجه کرد. و ایمن به خودش گفت زمانی فرا می رسد که اگر می خواهی جانی را که پدرت نجات داده را توجیه کنی، وقتی باید دست به کاری بشوی و کاری انجام بدهی.

با قدم هایی به سمت دفترش برگشت و با فرانسوا تماس گرفت. و ایمن به او گفت که دور خواهد بود و نخ های شل کنار هم را خواهد کشید. او نمی خواست فرانسوا به ایران برگردد و مذاکرات اسرائیل را مخفی نگه داشت. هنوز مرزهای بیرونی وجود داشت.

او به تریور زنگ زد و به او گفت که آماده رفتن است.

تریور گفت: «خوب است. وقت کم است. روی هر چیزی که تمرکز می کنی. آن را عملی کن!»

باکمال تعجب، ورود او در مهرآباد به آرامی و بدون دردسر پیش رفت، وایزمن حدس زد به لطف بنی صدر است مطمئناً نه کلاین. وقتی ترمینال را ترک کرد، به سمت ایستگاه اتوبوس رفت و سوار یک وسیله نقلیه قدیمی با رنگ پوسته شده و لکه‌های زنگ زدگی شد.

مملو از ایرانیان استانی بود، آغوشی پر از بچه‌های جیغ جیغو و چمدان‌هایی که با طناب‌های سنگین بسته بودند. بوی زغال و گوشت‌های پخته شده فضا را پر کرده بود. مردی که در ردیف جلوتر از او قرار داشت، محکم به مرغی که در حال بال زدن بود چسبیده بود. یک دختر بچه چهارساله با چشمان تیره خود دستش را دراز کرد و بازوی او را نوازش کرد. او به فارسی گفت:

«مرد خوبی است.»

دو ساعت طول کشید تا اتوبوس از روستاهای محلی عبور کرد و از مساجد محلی گذشت و در نهایت وارد مرکز تهران شد و چشم‌اندازی دیگر از این کشور دست نیافتنی برای او فراهم کرد. در آخرین ایستگاه قبل از تهران، دختر کوچکی که او را «مرد خوب» خطاب کرده بود، از دامان مادرش پرید و روی وایزمن رفت و گونه او را بوسید. او تکرار کرد: «مرد خوبی»، سپس پایین آمد، دست مادرش را گرفت و با احتیاط از اتوبوس بیرون رفت. از بیرون، او را دید که بوسه‌اش را به باد داد، و یکی را به عقبش فرستاد و در این فکر بود که آیا این کابوس زمانی که او به سن دانشجویی برسد تمام می‌شود و آمریکایی‌های بیشتری را می‌دزدند.

زمانی که اتوبوس سرانجام در اینترکن توقف کرد، فیلم خبری از شکست در ذهنش می‌چرخید: دیدار کارتر در شب سال نوی ۱۹۷۷، زمانی که او به دنیا گفت که چگونه ایران شاه را تحسین می‌کند. فروپاشی سلطنت در سال ۱۹۷۸؛ فرار شاه و بازگشت آیت‌الله خمینی با اعلام جمهوری اسلامی در ژانویه ۱۹۷۹؛ تسخیر گروگان‌های سفارت آمریکا در نوامبر ۱۹۷۹؛ و شکست طرح نجات در آوریل ۱۹۸۰.

او با خودش گفت که چطور ممکن است اینقدر اشتباه کرده باشیم... صبح روز بعد، ماشینی که شخصا توسط تریور ترتیب داده شده بود، با شیشه‌های رنگی برای امنیت بیشتر، وایزمن را برای قرار ملاقات با صادق قطب زاده سوار کرد. در راه، او از پنجره به بیرون به چرخش ترافیکی که از آنجا می‌گذشت خیره شد، در حالی که دود شهر را فرا گرفته بود و کوه‌های اطراف را پنهان می‌کرد. در نوع راه رفتن مردم احساس فشاری وجود داشت، نگاهی به شانه‌هایشان می‌انداخت که گویی از خطری همیشگی آگاه بودند.

در عرض ده دقیقه راننده به یک کوچه باریک پیچید و جلوی یک ساختمان آجری یک طبقه غیرقابل توصیف ایستاد که یک پلاک سیاه روی آن نوشته بود، دفتر خصوصی. در ورودی باز شد. مردی با ژاکت خاکستری پشمی او را به داخل راهروی ملال‌آور هدایت کرد، دری را زد و سپس در را باز کرد. مرد گفت: «او اینجا است». و از آنجا دور شد. وایزمن قطب زاده را از روی عکس‌هایی که سیا ارائه کرده بود شناخت. وزیر امور خارجه، با یک ژاکت یقه اسکی مشکی، روی مبل اسکاندیناویایی با پارچه آبی نشسته بود و مهره‌های نگرانی سبز و

سفید را در دستش جابجا می‌کرد. او گفت: «بفرمایید داخل»، و برای دست دادن بلند شد و بدن عظیمی را که شل شده بود آشکار شد. صورت او تقریباً خوش قیافه بود، موهای موج سیاه، چشمان ظریف و بینی که بالای یک دهان قوی تاب می‌خورد، اما ریش‌های خاکستری داشت. در حالی که چشمان سیاهش مهمانش را برانداز می‌کرد چیزی محتاطانه وجود داشت.

قطب‌زاده گفت: «آیا این دیدار در مورد گروگان‌ها است؟ ببین، من به گروگان‌ها فکر نمی‌کنم. آیت‌الله مریض است. او در بیمارستان است.» وایزمن با فکر این که چگونه ممکن است بر مبحث گروگان‌ها تأثیر بگذارد، گفت: «متاسفم.»

قطب‌زاده گفت: «سپاه پاسداران در حال پر کردن خلاء هستند. آن‌ها آدم‌های قلدری هستند، مرا تحت فشار قرار می‌دهند. آیا دولت شما می‌تواند کاری برای آنها انجام دهد؟»

وایزمن گفت: «شاید بتوانیم در مورد بنی‌صدر به شما کمک کنیم.» «لعنت به بنی‌صدر. گرامونت قبل از اینکه به اینجا بیایی شما را در جریان گذاشته، اینطور نیست؟ نمی‌بینید اینجا چه خبر است؟» بله، وایزمن با خودش گفت. بگذار این چنین فکر کند.

«مطمئنم. این در مورد موضع قدرت است، و این پیام من است. شما با یک ابرقدرت سر و کار دارید. رئیس جمهور من هر کاری که لازم باشد برای آزادی گروگان‌ها انجام خواهد داد. اگر می‌خواهید در قدرت بمانید، باید دست دراز کنید. منتوجه شدید؟»

مرد ایرانی آشفته شد، اما ظاهراً می‌خواست که آرام و ساکن باشد. او اجازه داد یک لحظه بگذرد، سپس به آرامی گفت: «می‌دانید، من در آمریکا به دانشگاه رفته‌ام.»

«درست، مثل امین، متصدی پیشین شما، همین‌طور. دیدید چه بلایی سرش آمد.»

قطب‌زاده قبل از نوشیدن از یک لیوان بلند پر به دقت به او خیره شد. و گفت: «من اقتصاد خوانده‌ام. من یاد گرفته‌ام که همه چیز به پول بستگی دارد.»

بنابراین، این قرار بود یک تکان اساسی دیگر باشد. قطب‌زاده بلند شد و وایزمن را به سمت میز گردی که در مرکز اتاق بود راهنمایی کرد.

گفت: «بنشینید»، سپس از در بیرون رفت. دودقیقه بعد، او برگشت و صفحات یک کلاسور چرمی ضخیم را ورق زد. آخوندها می‌گویند بنی‌صدر و من به آمریکا اطلاعات می‌فروشیم. بنی‌صدر آن را به گردن خواهد گرفت.»

قطب‌زاده قهقهه‌ای بلند کرد. و گفت: من یاد گرفته‌ام مثل یک آخوند صحبت کنم. با ادای احترام به امام.

او بیشتر به سمت کلاسور سیاه رفت و آن را به وایزمن داد. دفترهای کل پر از ارقام دلار، و فهرست‌هایی با سرفصل‌های دارایی‌های شاه، تجهیزات نظامی، و سایر نوشته‌هایی بود که وایزمن نمی‌توانست آن را ترجمه کند. او از قطب‌زاده خواست که آن را برایش توضیح دهد، چون می‌دانست نسخه‌ای از آن به دستش نمی‌رسد. او نسبتاً مطمئن بود که



این لیست آرزوهای خود قطب زاده است و آیت‌الله خمینی هرگز آن را ندیده است، چه برسد به بنی صدر. و ارزش آن به بیش از ۱۰ میلیارد دلار می‌رسید.

«بعد از اینکه دیپلمات‌های ما را ربودید؟ شما خواب می‌بینید.»

قطب‌زاده با تحقیر دستش را تکان داد. او به یک مورد در انتهای نمودار با قیمت بیش از ۵ میلیون دلار اشاره کرد. عنوان توصیفی برایش وجود نداشت.

«این پول برای شماست، اینطور نیست؟ کمیسیون شما.»

«اینجا ایران است، آقای وایزمن. هیچ چیز رایگان نیست.»

وایزمن این وسوسه را خفه کرد تا به او بگوید که این کار را نکند. در عوض او با هم بازی می‌کرد. بالاخره او اینجا بود تا این مرد حریص را فاسد کند، نه اینکه او را اصلاح کند.

او گفت: «خب. اکنون که قیمت شما را می‌دانیم، به من بگویید با پول خود چه چیزی دریافت می‌کنیم.» -

به هنگام برگشت در اینترکون، وایزمن با قدم‌های بلند از کنار داود گذشت و با آسانسور به طبقه چهارم رفت، سپس با عجله به سمت سوئیت ریاست جمهوری رفت. با چرخاندن کلید، در را باز کرد، چراغ را روشن کرد و با دیدن واسطه‌ای که فرانسوا با نشستن روی لبه تخت برای سفر به تهران با او هماهنگ کرده بود، ایستاد.

«شما؟»

ژاک شرایبر گفت: «بهتر است عجله کنید. یک هلیکوپتر روی پشت بام است.»

وایزمن پرسید: «یک هلیکوپتر؟ کاخ ریاست جمهوری درست در آن سوی شهر قرار دارد.»

«مسیو وایزمن، این نظر بنی صدر است با من بیایید؟ او رد صلاحیت شده است.»

آن‌ها رئیس جمهور خود را به مونتانا تحویل دادند؟  
ژاک گفت: «بنی صدر مخفی است.» و به در اشاره کرد. «عجله کن میرویم قم به خدمت امام.»

نردبان چوبی لرزان را به سمت پشت بام طی کرد و وایزمن نیز به دنبال آن رفت.

گاهی باید با شیطان شام خورد.

آن‌ها در سکوت سفر کردند. بادهای شدید هلیکوپتر را در تاریکی دود می‌کوبید. تنها نور داخل از سیگار ژاک ساطع می‌شد.

لایه‌های دسیسه عمیق بود، از ترس و طمع تغذیه می‌شد و بر قدرت و پول تکیه داشت. توطئه سید با حنیف. ژاک شرابیر اکنون به دستور گرامونت که از ابتدا نقش او را بازی می‌کرد، به او کمک می‌کرد. تریور حداقل به او هشدار داده بود: به هیچکس اعتماد نکند.

وقتی بالاخره نزدیک خانه آیت الله فرود آمدند، وایزمن بیرون پرید و بدون هیچ حرفی به سمت ژاک از پله‌ها رفت و نگاهش به سرعت به دنبال مونتانا بود.

دری باز شد شیخ خلجی گفت: امام آماده است.

آیت‌الله خمینی روی صندلی چوبی راست کنار سجاده نماز نشسته بود و مترجم در سمت آرنج پیش بود. یک پرستار در سمت راست او ایستاده بود. پشت سر او مجموعه‌ای از سیم و لوله بود - تجهیزات انتقال خون. پیرمرد چنان آرام صحبت می‌کرد که وایزمن مجبور شد برای شنیدن صدایش به او بسیار نزدیک شود. آیت‌الله در حالی که گویی اراده خود را دیکته می‌کند، گفت: «وقت آن است که امورمان را سامان دهیم. جمهوری اسلامی ادامه خواهد یافت»

آیت‌الله خمینی سرفه کرد و صورتش سرخ شد. پرستار به او نزدیک‌تر شد، اما او سرش را تکان داد و او عقب رفت.

آیت‌الله به گوشش خم شد و گفت: «گروگان‌ها به هدف خود عمل کردند.» سرانجام!

«ما مانند سایر کشورها با آمریکا روابط عادی برقرار خواهیم کرد.»

آیت‌الله خمینی دوباره شروع کرد به سرفه کردن و حالا صورتش سفید شد، انگار خون از پوستش بیرون زده بود. این بار پرستار به تکان‌های اعتراضی او توجهی نکرد. نقابش را کنار زد، با دستکش لاستیکی‌اش آن نقطه را پیدا کرد و یک سوزن زیرپوستی به بازویش تزریق کرد.

شیخ جلو رفت و گفت: «بس است، امام را ضعیف کردی.»

وایزمن از ترس اینکه آیت‌الله خمینی در حضور او بمیرد دچار دلهره شد. او و گروگان‌ها به تلافی کشته می‌شدند. برخاست تا برود، اما انگشتان آیت‌الله در آستین او چنگ زد.

با صدایی آهسته در گلویش گفت: «شما خواهید دید. من این کار را انجام خواهم داد. به زودی.»

در وجود خودش، کمی به رهبر بیمار تعظیم کرد. او از همه چیزهایی که آیت‌الله خمینی دفاع می‌کرد متنفر بود، و عمیقا به آنچه که شنیده بود، شک داشت، اما چیزی او را وادار کرد تا به قدرت مرد یعنی موقعیت منحصر به فرد او در تاریخ، اذعان کند.

وقتی بیرون آمد، مونتانا را با خنجر در کمر بند دید که در کنار خانه کمین کرده بود. ژاک از هلیکوپتر فریاد زد: «سریع بیا، خیلی سریع-»  
 وایزمن از پله‌ها پایین رفت و به سمت هلیکوپتر رفت، موتور آن در حال چرخش بود، و به سرعت به داخل پرید. از پنجره در بیرون، مونتانا را دید که با عجله به سمت او می‌رود. از هلیکوپتر دیگری که بالای سرشان پرواز می‌کرد، سایه‌ای تفنگ پر قدرت را به سمت هلیکوپترشان نشانه رفت.

در حالی که خلبان موتور را به چرخش درآورد، ژاک فریاد زد: «بیا برویم!»

وایزمن تفنگ را دید که بالا آمد، سپس ناگهان جابجا شد. انفجار آتش کرکننده بود. وقتی هلیکوپترشان به آسمان بلند شد، بدن تنومند مونتانا نقش زمین شد و خون فوران کرد. وایزمن سرش را تکان داد تا به هلی کوپتر دیگر نگاه کند که در بالا سرشان در حال پرواز بود و آن‌ها را تعقیب می‌کرد. آیا این کار برای محافظت از بازگشت آن‌ها به تهران بود یا برای پایان دادن به کار آنها؟

ژاک فریاد زد: «با تمام سرعت!» سریعتر سریعتر.

هلیکوپتر دیگر به سمت آن‌ها شیرجه زد، از میان چمن‌ها پنجاه یارد آن طرف‌تر عبور کرد، سپس دوباره شروع به بالا رفتن از آسمان دوده‌ای کرد... اما نه قبل از اینکه وایزمن چهره قاتل را ببیند.  
حسین حنیف.

آن‌ها در سکوت در آسمان مه‌آلود ایران می‌چرخیدند. وایزمن با خودش گفت که بالاخره انتقام شیرین مجید، و افرادی مثل آلانا، شاپور و پدرشان گرفته شده است.

او تلاش کرد تا چگونگی سازگاری حنیف با ضدانقلابی که تبلیغ می‌کرد و چگونگی جان سالم به در بردنش، را درک کند. ژاک که در کنارش نشسته بود، ظاهراً پس از وحشت ناشی از عزیمت، گفت: «ما اکنون در امنیت هستیم، تو می‌توانی استراحت کنی.»

حنیف برای تامین امنیت و از پا درآوردن مونتانا اینجا بود. البته، وایزمن با خودش فکر می‌کرد که حنیف از حمایت مردان سرسخت ساواک و دسترسی به خانه‌های امن، شبکه‌های خبرچین و همه سلاح‌هایی که از ژاک شرایبر و از ایالات متحده خریده بود برخوردار می‌باشد. برای حنیف، انتخاب یا خروج از کشور یا مبارزه با آخوندهایی بود که شاه او را سرنگون کرده بودند. برای چنین مردی تبعید یک نفرین است. پس حالا او با سید، ژاک، هرچند موقت، متحد شده بود و فقط خودش می‌دانست با چه کسی دیگر.

و سپس وایزمن به یاد سخنی افتاد که تریور به حنیف گفته بود: «تو آدم ما هستی حسین.» و او نقل‌قول دیگری از تریور را به یاد آورد: «هرگز به

طور کامل با هیچ حریفی قطع رابطه نکن، هرگز نمی‌دانی که روزی چه زمانی به آن‌ها نیاز خواهی داشت.»

ژاک سیگاری روشن کرد و سرانجام سکوت را شکست. «نگران فرانسوا نباش. افراد ما او را بلافاصله پس از ورود تو به مکان امنی بردند.»

وایزمن احساس کرد که موجی از آرامش او را فرا گرفته است. و گفت: «از تو متشکرم، ژاک.»

شرایبر پرسید: «آیت‌الله چه شد؟»

وایزمن در حالی که فکر می‌کرد به او گفت: «نمی‌دانم. ممکن است همه چیز باشد یا هیچ. شاید این یک آرزوی قبل از مرگ بود.»

ژاک شرایط دیگر حرفی نزد. او فقط به شب خیره شد.

هلیکوپتر آنها را تا تهران تعقیب کرد و سپس به آن سوی آسمان منحرف شد.

در ۱۰ سپتامبر، مجلس با صدور بیانیه‌ای شرایط آزادی گروگان‌ها را مشخص کرد:

ایالات متحده باید تمام دارایی‌های ایران را آزاد کند و آنها را به ایران بازگرداند. به عدم مداخله نظامی یا سیاسی ایالات متحده در امور ایران متعهد باشد؛ و تمام دارایی‌های شاه را به ایران بازگرداند یا حداقل متعهد به کمک به دولت ایران در تعقیب آن دارایی‌ها در دادگاه‌های آمریکا شود.

دوروز بعد، در ۱۲ سپتامبر، آیت‌الله بیانیه‌ای با همین عبارات صادر کرد. واشنگتن به وجد آمده بود، زیرا به نظر می‌رسید ایرانی‌ها واقعا جدی هستند.

سپس یک دیپلمات ایرانی به نام صادق طباطبایی تماس گرفت. او می‌خواست چهار روز دیگر در بن آلمان با یک آمریکایی که اجازه داشت درباره جزئیات آزادی گروگان صحبت کند، ملاقات کند. حالا به نظر می‌رسید که ایران عجله دارد.

وایزمن با قطب زاده تماس گرفت و به او گفت که: «خاندان طباطبایی از تبار ممتاز ایرانی هستند. او از اقوام امام است. او بخشی از حلقه درونی است.»

وایزمن با تریور تماس گرفت و به او گفت که معاون وزیر امور خارجه و یک تیم فنی روز یکشنبه در بن خواهند بود و اختیار مذاکره دارند. تریور گفت: «تو نمی‌روی. ادامه خواهد داشت و ادامه خواهد داشت. آنها برای هر سکه خواهند جنگید.»

وایزمن که از کنار گذاشته شدنش گیج شده بود و بعد از تمام کارهایی که کرده بود عصبانی بود، در برابر تغییر مقاومت کرد، اما تریور گفت: «تصمیم گرفته شده است.» و تلفن را قطع کرد.

وایزمن با تسلیم شدن، طباطبایی را صدا کرد. ایرانی اصیل گفت: «به معاون وزیر بگویند انتظار داریم آمریکا قطعات یدکی نظامی به جمهوری اسلامی بدهد.»

وایزمن که هنوز عصبانی بود، پیام را به تریور منتقل کرد. تریور پاسخ داد: «فهمیدم. او، اتفاقاً در ترکیه یک کودتا رخ داده است. ارتش دوباره تسخیر شده است. تو می‌توانی همین الان به خانه بیایی، دیوید.»

---

وایزمن گفت: «در واقع، من مدتی در تهران خواهم ماند. کارهایی که باید انجام داد... خب، دیوید، این وضعی متفاوت است. اما به یاد داشته باش، بدون هیچ رد و اثری».



---

«یادداشت»

## فصل ۳۴

# بدون هیچ رد و اثری

کریم نصیر به وایزمن داد یک پایگاه خصوصی عملیات در اتاق پشتی خانه‌اش در جنگل نزدیک دانشگاه تهران داد. وایزمن می دانست که کاخ سفید تنها به یک چیز علاقه دارد، بیرون راندن گروگان‌ها و تضمین یک غافلگیری در اکتبر، و اینکه شانس کمی برای سرکوب آیت‌الله‌ها به این زودی‌ها وجود دارد. آنها در حال تثبیت قدرت خود از طریق اعمال قدیمی تریور انقلابی بودند. زمان می‌برد تا ایرانیان که از رفتن شاه به وجد آمده‌اند، آنقدر ضربه شلاق مستبدان جدید را احساس کنند تا علیه مشکلات اقتصادی، فساد و سرکوب قیام کنند. اما یقین سرسختانه آخوندها و مجریان قلدر آنها مردم را از خود بیگانه می‌کرد. در نهایت بصیرت آتاتورک در مواجهه با مخالفان اصلاحات او را به خود مشغول کرد: «نباید قبل از درهم شکستن یک جنبش ارتجاعی منتظر ماند. باید فوراً اقدام کرد.» در غیر این صورت، وایزمن متوجه شد که باید آماده باشند که بهای آن را در طول سالیان متمادی بپردازند. سوال این بود که فیلم تاریخ ایران چقدر می‌تواند به سرعت جلو بیاید؟ دست‌های آمریکا را نباید دید که در حال خرابکاری رژیم است. که واضح بود با

انجام این کار، مذاکرات برای بازگرداندن گروگان ها به خانه پایان می یابد و آنها را در معرض خطر قرار می دهد. اگرچه آیت الله خمینی قول داده بود که آنها را رها کند. نه، برای وایزمن، وظیفه این بود که تحکیم رژیم آیت الله ها را از راه هایی که نمی توان به دست آمریکایی ها ردیابی کرد، پیچیده و پیچیده تر کند. به همین دلیل است که ایالات متحده به متحدانی نیاز داشت و پیشاپیش به ایرانیان نیاز داشت.

وایزمن با حضور عواملش می توانست شروع به سازمان دهی تظاهرات، تأمین مالی روزنامه های مخالف، ایجاد کانال هایی برای تبلیغ، قاچاق اسلحه، ترتیب دادن اقدامات خرابکارانه، انفجار بمب های گاه به گاه در نزدیکی مکان های مهم برای آخوندها، و فساد مالی امثال بنی صدرها و قطب زاده ها کند.

این کار، بلافاصله باعث سرنگونی آیت الله ها نخواهد شد. اما می تواند آنها را متزلزل کند، آنها را هر چه بیشتر سرکوبگر کند و خشم مردم را برانگیزاند. با مرگ مونتانا، او فکر می کرد که ممکن است عرض جغرافیایی بیشتری داشته باشد، اما زمزمه ها به زودی او را از این تصور محروم کردند. آخوندها خبر داده بودند که او و حنیف در یک جبهه کار می کنند. و هر روز قدرت بیشتری در اختیار سپاه پاسداران، گشتاپوی ایران بود.

یک چیز دیگر هم بود او باید برای کسانی که در جناح مخالف هستند، به ویژه عواملش که با انتقام جویی از سوی رژیم مواجه شدند، از جمله برای خودش راه های فراری بیابد.

در دفتر کوچکی در دانشگاه با پنجره‌های چسبانده شده با کاغذ قهوه‌ای، در گروه فلسفه دانشگاه تهران، وایزمن با رونالد سیمز و توماس فاستر ملاقات کرد. کریم نصیر در راهرو درست بیرون دفتر نشسته بود، پشت یک میز زرد لب‌پر شده، به یک دانشجوی دختر آموزش می‌داد، مراقب بود، و آماده بود که اگر سپاه پاسدارن به آن حوالی آمدند، زنگ خطر را به صدا درآورد.

سیمز و فاستر افراد سودمندی بودند. آنها ایرانیانی را می‌شناختند که می‌توانستند کمک کنند، برخی با اعضای خانواده‌شان در اوین، برخی دیگر با منابع مالی. سیمز گفت که اوضاع در مرز با عراق متخلخل است. افرادی خوب می‌دانستند. انگلیسی‌ها مدت‌ها با عراقی‌ها سروکار داشتند. فاستر گفت: «جعفر را یادت هست. برادر تریتا. افسر نظامی که ما به عراق روانه کردیم. او با سرهنگ‌های عراقی در تماس است و گزارش‌هایی را برای ما ارسال می‌کند.»

با ضربه آرامی به در، وایزمن عصبی از روی صندلی برخاست. کریم نصیر به داخل اتاق خم شد. و گفت: «افراد غریبه‌ای در محوطه دانشگاه پرسه می‌زنند. شما باید کار را تمام کنید.»  
در بسته شد.

سیمز به آرامی گفت: «آیت‌الله بعد از اینکه افراد سفارت شما را آزاد کند، به یک شیطان خارجی دیگر نیاز خواهد داشت. صدام بهترین انتخاب خواهد بود. ابروهایش بالا رفت.» آیت‌الله خمینی می‌خواهد فرصتی برای مقابله با زندانبانش فراهم کند.»

«آره. می‌توانم آن را ببینم.»

سیمز اطلاعات بیشتری داشت و گفت: «میلیسنت چند روز پیش با ماشین به سمت مرز رفت و با ژنرالی که زمانی از نزدیکان شاه بود صحبت کرد. او گفت که آیت‌الله به آنها دستور داده است که هر گونه آمادگی برای جنگ داشته باشند. ژنرال به میلیسنت گفته که آیت‌الله‌ها از اینکه آمریکا پس از آن مأموریت نجات نابسامان تسلیم شد، شگفت زده شدند.

وایزمن با خودش گفت این ژنرال کسی است که باید او را ملاقات کند. دوباره در زدند. «عجله کنید!»

سیمز لبه پرده کهنه‌ای را که پنجره را پوشانده بود کنار زد. او گفت: «سپاه پاسداران»

وایزمن با عجله پرسید: «روی چه کسی می‌توانیم حساب کنیم؟ درون رژیم.»

سیمز گفت: «خوب، تو با رئیس جمهور و وزیر امور خارجه ملاقات کرده‌ای، اما آنها به خطر افتاده‌اند - بی‌فایده است. کسی را پیدا کنید که پیرمرد به آن نیاز دارد و ارزش و احترام برایش قائل باشد.»

وایزمن تعجب نکرد که نزد آیت‌الله سید آمده است. با سرش به سیمز اشاره کرد و سپس از در عقبی که توسط کریم نصیر عصبی باز شده بود بیرون رفتند.

اخبار رسیده از بن حاکی از این بود که مذاکرات گروگان‌ها به بن بست رسیده بود. صادق طباطبایی مثل یک ماهی فروش در حال چانه‌زنی بود، در حالی که سپاه پاسداران در تهران بودند و گروگان‌ها را برای تحقیر روزانه در مقابل دوربین‌های منتظر مطبوعات جهانی بیرون می‌آوردند.

شبکه‌های تلویزیونی آمریکا هر شب تعداد روزهای بازداشت گروگان‌ها را اعلام می‌کردند. جیمی کارتر، که دورنمای انتخاب مجدد او مانند گلی پژمرده محو شده بود، همانطور که تریور پیش‌بینی کرده بود به میزش قفل شده بود، از ترس اینکه در مسیر مبارزات انتخاباتی با تحقیر از او استقبال شود.

نقشه‌هایی که وایزمن با سیمز ساخته بود شروع به آشکار شدن کرد. خانواده‌های طبقه متوسط، بازاریانی که زمانی تظاهرات علیه شاه را رهبری می‌کردند، اکنون به خیابان‌ها ریخته‌اند. یک هواپیمای شخصی کوچک با کشیدن یک بئر فلورسنت از آسمان غروب تهران عبور کرد که بر روی آن نوشته شده بود: «الله‌اکبر، خدا بزرگ است. همان سخنانی که شاه را سرکوب می‌کرد، اکنون علیه آخوندها استفاده می‌شدند.

در طول هفته بعد، در حالی که سپاه پاسداران به دنبال ردیابی هواپیما و خلبانی بود که وایزمن با کمک موشه رگو مهیا کرده بود، ناموفق بود، شهروندان روی پشت‌بام‌های تهران تجمع می‌کردند و شعار الله اکبر سر می‌دادند.

سپاه پاسداران که خشمگین بودند، حمله کردند و در سلول‌های اوین بیشتر آدم چپاندند. ماشین‌های چاپ به کار افتادند. اعلامیه جدیدی نوشته شده بود: «الله‌اکبر» و اینکه از مقام آیت‌الله‌ها برای زیر پا گذاشتن سنت‌های ایرانی و تضعیف امیدهای مردم استفاده می‌کردند.

در باشگاه چوگان تهران، وایزمن به میلیسنت کمک کرد تا از یک فولکس قورباغه‌ای خراب شده خلاص شود. مردی قد بلند از یک سدان نظامی در انتظار بیرون آمد و برای قدم زدن در جنگل لباس پوشید. ژنرال که

محتاطانه نام خود را پنهان کرد، به وایزمن گفت که او در عملیات آژاکس، زمانی که مصدق از نخست وزیری برکنار شد، ستوان جوانی بوده است. اکنون او می‌گفت که باید یک کمپین دیگر از قیام‌های مدنی، هر شب در بخش دیگری از شهر برگزار شود. تظاهرات مسالمت‌آمیز و اقدامات خرابکارانه در سراسر کشور تا زمانی که رژیم آیت‌الله خمینی دنبال کار خود برود، لازم خواهد بود. او به وایزمن گفت: «این شگفت‌انگیز است که قدرت مردم چه کارهایی می‌تواند انجام دهد.»

فردای آن روز جوانی کلاه‌دار سوار بر موتورسیکلت خود در امتداد اتوبان قم تا صد متری منزل آیت‌الله رفت. در داخل کوله پشتی‌اش سیمی را کشید و اولین فدایی مقاومت در برابر انقلاب شد.

وایزمن در خارج از محوطه سفارت آمریکا، با دوربین‌های دوچشمی پر قدرت، رژه روزانه گروگان‌ها را تماشا می‌کرد و به دنبال کریس می‌گشت تا بتواند به راجر تایلر گزارش دهد که پسرش هنوز زنده و سالم است. او دوباره نجاب سپاهی را دید، این بار با یک ژاکت گلف کثیف، که پیشروی کاردار آمریکا بود. بعد پیکر خمیده گروگان‌هایی که از زیر ضربات مشت آمده بودند و به صورت انفرادی روی زمین نشستند. دو زن گروگان، با موهای نازک و چرب، چهره‌های لکه‌دار ناشی از کم‌خوابی و رژیم غذایی ناسالم، توسط یک زن اسیرگیر بدنام به نام دورا خون‌آشام، که گفته می‌شود از بدترین آدم‌هاست، هل داده می‌شدند تا سریع‌تر حرکت کنند.

بالاخره کریس تایلر را دید. مرد سپاهی که او را به جلو می برد سلیم نصیر، پسر کریم نصیر بود. مرد جوان راه ارتباطی خود را پیدا کرده بود.

نفراولی که وایزمن برای بیرون آوردن به او کمک کرد، در واقع کریم نصیر بود که پس از تعقیب دانشجوی دختری که زیر نظرش آموزش می دید توسط سپاه پاسداران تحت بازجویی قرار گرفته و افسرده شده بود و او را به طرفداری از شاه متهم کرده بودند و در حصر خانگی به سر می برد. سرهنگ ایلماز ترتیبی داد که کریم را از مرز ترکیه عبور دهد. ایلماز گفت: «ما اکنون در آنکارا مسئول هستیم. هیچ معترضی برای نگرانی وجود ندارد.»

بسیاری دیگر از مرزهای همسایه پیروی کردند. برخی سربازان، بسیاری از تاجران طبقه متوسط، پلیس، معلمان و دانشجویان بودند، ساختار جامعه مدنی ابتدا توسط شاه و حنیف سرکوب شد، سپس توسط شیخ خلجی و مونتانا، اکنون توسط اسلام گرایان خودخواه و سپاه پاسدارنی که ادعا می کردند اسیر شده اند. آینده آنها هیچ کشوری به اندازه اسرائیل مشتاق استقبال از ایرانیان نبود که ارزش کسب استعدادهای انسانی را به خوبی می دانستند. زمانی که اسرائیل سهمیه مهاجرت خود را برای ایرانیان دوبرابر کرد، موشه رگو به وایزمن گفت: «این حیف و میل بخاطر ایران است.»

وایزمن به جوانانی که آینده ایران بودند توجه ویژه داشت. پس از مرگ آلانا و شاپور، او مصمم شد تا هر تعداد از کسانی که در شبکه آنها



می‌خواستند از ایران بروند نجات دهد. این کمترین کاری بود که او می‌توانست برای گرامیداشت یاد آنها انجام دهد.

او که در لباس‌های کارگری استتار شده بود و بوششی از خاک سیاه که صورتش را پوشانده بود، نیمه شب شخصا یک کامیون بزرگ میوه و سبزیجات را به تنهایی به سمت مرز ترکیه راند با ده‌ها دانشجو یا بیشتر که او کاملاً مطمئن نبود که چند نفر از جمله محمود، در میان جعبه‌های بسته بندی شده قرار دارند. کامیون متوقف می‌شد و بارها در محاصره پلیس بازرسی شد. و به طرز معجزه آسایی کسی کشف نشد. در آخرین محاصره، تنها یک مایل مانده به سمت مرز ترکیه، یک جوخه متشکل از پنج مرد سپاهی او را به زور اسلحه، در حالی که یک عکس از او در دست داشتند و نور چراغ قوه‌هایی به چهره‌اش می‌تابید، از کامیون پیاده کردند. دو مرد دستان او را پشت سرش چرخانده و به او دستبند زدند. رهبر گروه دستش را به سمت تلفن رادیویی برد. وایزمن شنید که او کلمه ای را که بیش از همه از آن می‌ترسید به زبان آورد. اوین.

جایی برای فرار نبود. چراغ قوه روی چشمانش ثابت بود و دستبند مچ دستش را می‌خراشید. چندین جوان ایرانی به مسئولیت او در زیر برزنت‌ها با مرگ روبرو شدند.

سپاه پاسداران با مسلسل به سمت عقب کامیون رفتند و شروع به برداشتن برزنت‌ها کردند. وایزمن صدای جیغ و شلیک گلوله را شنید. و تمام شد. از ناامیدی احساس بیماری می‌کرد.

در این مرز خاکی مردند.

و بعد، محمود با دو پسر نوجوان خجالتی دور کامیون آمد که ناگهان چرخیدند و تپانچه های خود را به سمت فرمانده دسته و دو مرد سپاهی که وایزمن را بازداشت کرده بودند، خالی کردند.

لحظاتی بعد، دستبندهایش برداشته شد، برزنت ها به جای خود برگشتند، مردان سپاهی کشته سده به گودالی در کنار جاده کشیده شدند، وایزمن کامیون را از مرز ترکیه عبور داد، جایی که افراد سرهنگ ایلماز آنها را به محل امنی اسکورت کردند. بلافاصله او را با یک خودروی سدان نظامی ترک، در حالی که یونیفورم و کلاه لبه دار یک ژنرال ترک بر سر داشت، به تهران برگرداندند.

دو نوجوان اصرار داشتند که با او برگردند. وقتی آنها را در یکی از روستاهای کوهستانی خارج از تهران ترک کرد، علت را از آنها پرسید. آنها گفتند: «اینجا کشور ماست.»

چند روز بعد محمود زن جوانی را به خانه کریم نصیر که وایزمن در آن مخفی شده بود هدایت کرد. چادرش را برداشت.

حنا ویکورزک با نفس نفس زد گفت: «من برگشتم. شنیدم که مردم را بیرون می آوری.»

زمان برای پیاده کردن نقشه کوتاه بود. در ۱۲ سپتامبر، وایزمن، با لباس قهوه‌ای و عمامه یک روحانی مسلمان، از یک مسجد کوچک بازدید کرد. او به آیت الله سید گفت که آیت‌الله خمینی به شدت بیمار است و برای کار علیه رژیم، مقابله با امثال خلجی و سپاه پاسداران و بازگرداندن ایران به مردمش، منابع مالی در دسترس خواهد بود.

روحانی کم حرف و ایزمن را شگفت زده کرد. او گفت که گروهی از ضدانقلاب‌ها را به خدمت گرفته است که نگرانی او را در مورد آنچه آیت‌الله خمینی با کشور و نام نیک اسلام انجام می‌دهد، دارند. پشت سر سید، در نیمه نور، تریتا و برادرش جعفر را دید که برای حمایت از مبارزات سید به ایران برگشته بودند.

سید گفت: «انتظار نداشته باشید آیت‌الله روح‌الله خمینی به این زودی فوت کند. از زمانی که من او را می‌شناسم، او ضعیف است. او هنوز ممکن است بیشتر از من و شما عمر کند.»

سید گفت که آیت‌الله خمینی از او برای عضویت در شورای عالی آیت‌الله‌ها دعوت کرده است. قرار بود قبول کند تا او را در موقعیتی قرار دهد که اسرار درونی آیت‌الله خمینی را بداند و آنها را زیر و رو کند. او باید اقدامات غیرمتعارف را انجام دهد. خطرناک خواهد بود.

ایزمن جزئیات طرح او را نپرسید. او یک سبد پیک نیک پر از فرانک، مارک و پوند استرلینگ به سید داد. برای خارج کردن قومش به سید و محمود که تا به حال در فن بقا چیره شده بود و حنا را در اختیار داشت. و نام رمزی را برای سید انتخاب کرد: شاهزاده ایرانی.

در راه خروج از مسجد، او به حسین حنیف ریش دار سلام کرد - با هر انگیزه‌ای که داشت اکنون در کمپین برای تضعیف آیت‌الله‌ها و سپاه پاسداران همکاری می‌کرد.

روز بعد، ۲۲ سپتامبر، نیروهای مسلح صدام حسین از مرز بصره و آبادان عبور کردند و به جنوب ایران حمله کردند. آیت‌الله خمینی خشم خدایان را برانگیخت و بر کفار سنی صدام اعلام جهاد کرد.

---

طارق عزیز، وزیر خارجه صدام، پیامی را از طریق موشه رگو به وایزمن داد. می بینید، شما می توانید به عراقی ها به عنوان شریک اعتماد کنید.

جاستین تریور، بدون شک عمیقا پشت سرهم سیگار می کشید و از نوشیدن شراب شیرین خود لذت می برد، پیام خودش را به وایزمن فرستاد: خداوند به روی ما لبخند زده است. حالا ممکن است افراد ما را آزاد کنند.

---

«یادداشت»

## فصل ۳۵

# صبح در آمریکا

پس از بازگشت به وزارت امور خارجه، وایزمن تلگرافها را در مورد مذاکرات در حال پیشرفتی که در الجزیره با طباطبایی در جریان بود خواند، اما فکرش در گسترش جنگ در امتداد مرز ایران و عراق بود. به میهن پرستان ایرانی و عوامل خارجی که در ایران به راه انداخته بود. و سید، شاهزاده ایرانی اش؛ و در مورد خود گروگان هایی که هنوز توسط سپاه پاسداران در سفارت آمریکا نگهداری می شدند، فکر می کرد. او هر روز از یک خط امن با فرانسوا، که می گفت از نزدیک با آلن دورز کار می کند، در تماس بود و او را در جریان مانورهای گرامونت نگه می داشت.

کاخ سفید قبل از انتخابات ریاست جمهوری ۴ نوامبر برای رسیدن به توافق فشار می آورد، اما ایرانی ها حتی از یکی از خواسته های افراطی خود عقب نشینی نمی کردند. برخی در واشنگتن خواستار توقف مذاکرات شدند، اما تریور، وایزمن را به اتاق کار رئیس جمهور آمریکا آورد تا به رئیس جمهور توضیح دهد که ایران تنها زمانی تسلیم خواهد شد که وقت تمام شود. وایزمن نمونه هایی از تاکتیک های چانه زنی ایران را که در

تهران با آن مواجه شده بود ذکر کرد. رئیس‌جمهور به هیئت خود دستور داد در الجزیره بماند.

وایزمن به لحظه چهار سال پیش در جایگاه رژه مراسم افتتاحیه، محصور شده با فایبرگلاس ضد گلوله در مقابل کاخ سفید، راهپیمایی گروه‌های موسیقی، مازورت‌های در حال حرکت، و شناورهای فوق العاده فکر کرد. جیمی کارتر در لحظه پیروزی خود، دموکرات‌ها را برای اولین بار پس از سقوط لیندون جانسون در خاکستر جنگ ویتنام به قدرت بازگرداند.

هیچ وقت، هیچ چیز آنطور که انتظار می‌رفت پیش نرفت.

دو هفته قبل از روز انتخابات، تریور با وایزمن تماس گرفت و گفت که او به ساکرامنتو پرواز می‌کند تا به فرماندار ریگان در مورد تحولات سیاست خارجی توضیح دهد. او گفت:

«مدیر مرکز اطلاعات این کار را قبل از هر انتخابات با نامزد مخالف انجام می‌دهد.»

«ایران مسئله بزرگ است. تو باید با من بیایی.»

آنها در سراسر کشور با هواپیمای مخصوص نیروی هوایی تریور که یکی از پشتیبان‌های ایرفورس وان بود، در پایگاه نیروی هوایی مک کلان، درست خارج از شهر فرود آمدند. از آنجا، آنها را به ساختمان کنگره ایالتی کالیفرنیا با گنبد طلایی عظیمش هدایت کردند. تریور با بالا رفتن از پله‌های مرمر گفت: «ریگان رئیس‌جمهور بعدی خواهد بود.»

وایزمن لبخندی زد و فکر کرد، اگر تریور اینطور فکر می‌کرد، ممکن است درست باشد. به هر حال، بحران‌های غیرقابل مدیریت به ندرت منجر به انتخاب مجدد ریاست‌جمهوری می‌شوند.

رونالد ریگان با خرس طلایی در دفتر بزرگ خود و زیر پرچم کالیفرنیا از آنها استقبال کرد. همه آنها روی صندلی‌های چرمی سبز رنگ پشت یک میز گرد بسیار صیقلی نشستند. ریگان از تریور به خاطر وقت گذاشتن برای پرواز به کالیفرنیا تشکر کرد.

سپس لبخندی آشکار به وایزمن زد و گفت: «من چیزهای خوبی در مورد شاهکارهای تو شنیده‌ام، دیو.»

ریگان داشت پیرتر می‌شد، اما هنوز هم ظاهر زیبا و جذابیت طبیعی ستاره سینما را داشت که با مردم تکلف و رودربایستی نداشت. او یک گره چاق در کراواتش داشت و موی پف کرده نرم و لطیفی داشت، و شروع کرد به آنها با شوخی‌های سیاسی و طولی نکشید تریور و وایزمن هر دو با صدای بلند خندیدند. وایزمن هرگز تریور را اینقدر خوشحال ندیده بود.

ریگان گفت: «خب، مدیر، فکر می‌کنم باید به کسب و کار مورد نظر برسیم. تریور سر تکان داد و یک کتاب چرمی سیاه رنگ را به فرماندار داد، اما ریگان آن را باز نکرده رها کرد. او گفت: «چرا چیزی را که باید بدانم به من نمی‌گویید؟»

همانطور که تریور، ریگان را به یک تور افق فکری از نقاط داغ بین‌المللی می‌برد، وایزمن تفاوت‌های فاحش بین این کالیفرنایی شوخ و شنگ، غیر جدی و جیمی کارتر دقیق و منظم را که تمام یادداشت‌ها را می‌خواند و



آخرین جزئیات را بررسی می‌کرد، منعکس کرد. در حالی که تریور به صحبت خود ادامه می‌داد، ریگان گاهی سر تکان می‌داد. وایزمن نمی‌دانست چقدر جذب آن شده است.

لحن تریور هوشیارتر شد و گفت: «فرماندار. دیوید امتیاز ما در ایران محسوب می‌شود.»

ریگان توجهش را جلب کرد، لبخندش محو شد و چشمانش متمرکز شد. او گفت: «این موضوع حائز اهمیت است»، و سپس وایزمن در حال توضیح به ریگان در مورد مذاکرات، در مورد آیت‌الله خمینی، ردیابی ماموران خود در ایران البته بدون نام بردن از هیچ نامی شد.

ریگان نگاهی به ساعت طلایش انداخت و گفت: «اوه، خدای من، زمان چه زود می‌گذرد. خب من فقط یک سوال دارم.» او پوزخندی زد. و گفت: «آیا می‌خواهید گروگان‌ها را قبل از ۲۰ ژانویه به خانه بازگردانید؟»

تریور سرش را به سمت وایزمن چرخاند. «دیوید؟ تو متخصص هستی.» «خب، فرماندار، افراد ما بیست و چهار ساعته روی آن کار می‌کنند. حدس می‌زنم که آیت‌الله خمینی چند ساعت قبل از ادای سوگند، آن را امضا کند.»

ریگان گفت: «این برای کار دولتی به اندازه کافی خوب است.» و بلند شد. او تریور و وایزمن را تا راهروی مرمین بیرون سوئیت فرماندار همراهی کرد، قصه‌هایی من درآوردی گفت، ابروهایش را بالا انداخت و به شوخی‌های خودش خندید. او گفت: «من دلم برای این مکان تنگ خواهد شد.»

تنها در آن زمان بود که وایزمن متوجه شد که به ریگان گفته بود که انتظار دارد او به عنوان رئیس جمهور سوگند یاد کند.

در حالی که او و تریور از پلکان مرمر پایین می‌رفتند، در نهایت از تریور سؤالی را پرسید که از آخرین فرارش از قم، زمانی که حنیف مونتانا را به ضرب گلوله کشته بود، او را آزار می‌داد. او پرسید: «چگونه آن یکی را هماهنگ کردی؟»

تریور با تلخندی گفت: «اوه، این موضوع»، و عینک آفتابی خود را گذاشت تا چشمانش را از خورشید کالیفرنیا و دیدگان وایزمن محافظت کند. کلاین با حنیف صحبت کرد. من به تو گفتم که ما از آن مراقبت می‌کنیم.»

وایزمن با خودش گفت که شگفت‌انگیز است، و تریور واقعی مردی با نگاه سرد، بدبین، عمل‌گرا - اما در صورت لزوم مراقب اوست، در حالی که دیدگاه‌های اصلی‌اش را پشت یک ماسک غیرشفاف پنهان می‌کرد. «جاستین، در واقع طرف چه کسی هستی؟»

تریور در خنده خشکش که نشانه مخصوصش هست قهقهه زد. دیوید، مثل همیشه در طرف آمریکایی. اما می‌بینید، طرف‌های دیگر مدام تغییر می‌کنند.»

عصر روز بعد، در واشنگتن، وایزمن، رونالد ریگان را تماشا می‌کرد که دوباره سرش را برگرداند، همانگونه که در دفتر فرمانداری لبخند می‌زد، از جیمی کارتر در مناظره ریاست جمهوری پرسید که آیا وضعیت آمریکا نسبت به چهار سال قبل، زمانی که کارتر برای اولین بار به قدرت رسید، بهتر شده است یا خیر.

وایزمن با خودش گفت که طرف آمریکایی نیز در شرف تغییر است. پدر وایزمن مدتها پیش به او گفته بود که مغز انسان همه چیز نیست. یوهان گفته بود زندگی به شخصیت آدم بستگی دارد.

در پایان، کارتر، مهندس، ضرب‌الاجل ۴ نوامبر خود را برای آزادی گروگان‌ها از دست داد و رونالد ریگان، بازیگر، برنده انتخابات شد، همانطور که تریور پیش‌بینی کرده بود.

وایزمن که در خانه حامی خود در خیابان وایومینگ در شب انتخابات نشسته بود، نتایج انتخابات ایالت‌ها را یکی پس از دیگری برای ریگان تماشا کرد که چهل و نه از پنجاه، و کارتر شکست خورد.

جاستین تریور، نجات یافته نهایی واشنگتن، براندی خود را نوشید و سیگار هاوانا را روشن کرد. او گفت: «زندگی ادامه دارد».

در حالی که کارتر در پلین برای بهبود روحیه رفت، تریور به سرعت حرکت کرد تا خلاء را پر کند. به دستور وی، وایزمن با صادق طباطبایی تماس گرفت و گفت که رئیس جمهور کارتر آماده ادامه مذاکرات برای آزادی گروگان‌ها است.

مرد ایرانی تکرار کرد: «کارتر؟» «آیا ریگان اکنون رئیس جمهور نیست؟» وایزمن آهی کشید و با آرامش توضیح داد که یک دوره انتقالی تا ۲۰ ژانویه وجود خواهد داشت که رئیس جمهور منتخب را قادر می‌سازد دستور کار خود را آماده کند و کابینه و مشاوران اصلی خود را منصوب کند. تا آن زمان، ایران همچنان با رئیس جمهور کارتر سروکار خواهد داشت.

طباطبایی لحظه ای مکث کرد و گفت: «می فهمم.» «خیلی خوب.»

ایرانی‌ها همیشه می‌خواستند معامله قبل از ۴ نوامبر انجام شود، زیرا آنها می‌خواستند از معامله با ریگان اجتناب کنند. اکنون دورنمای شکست ریگان در کاخ سفید به آنها فرصتی دوباره داد. وایزمن به مرد ایرانی گفت: «اما یک ضرب‌الاجل وجود دارد. ۱۶ ژانویه است. این به ما زمان کافی برای اجرای نقل و انتقالات مالی پیچیده می‌دهد. در غیر این صورت باید با ریگان سروکار داشته باشید.»

طباطبایی با هوشیاری گفت: بله، می‌توانم این را بفهمم. البته، این به من مربوط نیست. افراد شما باید سخاوتمند باشند. امام باید هر چیزی را که بر آن توافق شده است تأیید کند.»

و به این ترتیب تقلائی سخت از سر گرفته شد. گفتگوهای الجزیره با جزئیاتی که ایرانی‌ها می‌خواستند و آنچه آمریکایی‌ها از نظر قانونی می‌توانستند انجام دهند، ختم شد. کارتر هیچ سهم سیاسی در مذاکرات نداشت، این کار او را به ریاست جمهوری بازنگرداند، اما وایزمن از این که چگونه خود را به مأموریت آزادی‌گروگان‌ها بازگرداند شگفت زده شد. در طول ماه دسامبر، معاون وزیر امور خارجه و کارشناسانش طوری بین واشنگتن و الجزیره رفت و آمد می‌کردند که انگار شاتل دی‌سی نیویورک بود و مذاکرات طاقت‌فرسا را ادامه می‌دادند.

در روز سال نوی ۱۹۸۱ میلادی، وایزمن به تریور گفت که این کار نمی‌تواند کارساز باشد مگر اینکه ایرانی‌ها اسناد قانونی واقعی در مورد انتقال دارایی‌ها را ببینند. تا زمانی که این اتفاق نیافتد، آنها به هر ترفندی مشکوک می‌شوند.

تریور گروهی از وکلای وزارت دادگستری و کارشناسان مالی وزارت خزانهداری را برای پیش‌نویس آن اسناد تشکیل داد. وایزمن مشاور سیاسی این گروه بود، تا مطمئن شود که اسناد به اندازه کافی معتبر هستند که مانع از نامردی ایرانی‌ها در لحظه آخر شود، اما نه آنقدر تحریک‌آمیز که باعث ایجاد سوءظن و جلوگیری از آزادی گروگان‌ها شود.

هفته آخر ریاست جمهوری کارتر درگیر پرونده‌های مخفیانه برای انتقال دارایی‌های چهارده بانک در پنج کشور بود. همچنین جزئیات عملی وجود هواپیما در حالت آماده به کار برای بیرون بردن گروگان‌ها وجود داشت، با فرض اینکه همه چیز موثر باشد. در ۱۹ ژانویه، در حالی که بیست و چهار ساعت به پایان دوره کارتر باقی مانده بود، تریور به وایزمن گفت که رئیس جمهور تمام هفته را خوابیده است.

با طلوع صبح روز تحلیف، وایزمن از قبل در دفتر خود بود. ساعت ۸ صبح یک تلگراف از الجزیره را خواند و قلبش برای یک لحظه متوقف شد: انتقال دارایی‌ها انجام شد، گروگان‌ها امروز آزاد می‌شوند.

او با شماره خیابان وایومینگ تماس گرفت و تریور دکمه ای را روی تلفنش فشار داد که آنها را مستقیماً به اتاق کار ریاست جمهوری وصل می‌کرد. «آقای. رئیس جمهور، دیوید یک خبر خوب دارد.»

او تلگراف را برای کارتر خواند و شنید که او لحظه‌ای مکث کرد. ظاهراً او برای جشن گرفتن بسیار خسته بود. در نهایت، کارتر گفت: «متشکرم، زمانی که رئیس جمهور در ساعت یازده برای دیدن من بیاید، به او خواهم گفت.»

وایزمن برای لحظه‌ای از دهانش دررفت و گفت: «رئیس‌جمهور؟ آه، بله. رونالد ریگان.»

کارتز گفت: «اوه، یک چیز دیگر. آیا گروگان‌ها قبل از مراسم سوگند از طریق مسیر هوایی منتقل می‌شوند؟ روی ساعت من؟»

تریور گفت: «آقای رئیس‌جمهور، ما فقط این را نمی‌دانیم.»

لحظه‌ای سکوت حکمفرما شد و سپس صدای دلخراش کارتز. «بله حتما. خوب، در آن بمانید، می‌خواهید؟ یک نفر باید در راس کار باشد. به محض اینکه گروگان‌ها سوار هواپیما شدند به من اطلاع دهید. با من در اتاق کار رئیس‌جمهور آمریکا، لیموزین، کاخ کنگره یا هر جایی که هستم تماس بگیرید.»

صدایش کم شد و وایزمن احساس کرد که خفه شده است. هر چیز دیگری که در مورد کارتز احساس می‌کرد، مرد تمام آنچه را که داشت به او داده بود. بیشتر از آن چیزی بود که در مورد بیشتر مردم می‌توانستید بگویید.

روز تحلیف، و وایزمن در وزارت خارجه نشست مرکز عملیات، منتظر دریافت خبر بودن گروگان‌ها در هواپیما بود. در سمت راست او دستگاه تلکس اختصاصی قرار داشت که تلگراف به آن می‌رسید، در سمت چپ، تلویزیونی که لیموزین رئیس‌جمهور منتخب را نشان می‌داد که تا ورودی ایوان غربی کاخ سفید آمده بود. پشت آن درهای دوگانه، جایی که روسای‌جمهور اغلب از زندان طلاکاری شده خود خیره می‌شدند، جیمی کارتز خود را آماده می‌کرد تا قدرت را تسلیم کند، بدون شک دعا

می کرد که گروگان‌ها قبل از دوازده ظهر، زمانی که ریگان سوگند یاد می‌کند، آزاد شوند.

وایزمن به سه شماره تلفنی که تریور به او داده بود خیره شد. تریور به او گفته بود: «یکی از اینها به رئیس جمهور خواهد رسید.»

زمان به درازا کشید. او صبح آن روز دو بار به طباطبایی تلکس کرده بود، اول ساعت ۸ صبح که حواله‌های مالی انجام شد، سپس ساعت ۱۰:۰۰ صبح. باز هم هیچ پاسخی دریافت نشده بود. سران تلویزیونی صحبت می‌کردند و در مورد آنچه که دو مرد در اتاق کار رئیس جمهور آمریکا، در حال گفتگو بودند و اینکه چه زمانی ممکن است گروگان‌ها آزاد شوند، حدس و گمان می‌زدند. آنها هیچ سرخی از هیچ کدام نداشتند. وایزمن با خودش گفت که او هم چنین سرخی ندارد.

در ساعت ۱۱:۳۰، این دو مرد از کاخ سفید خارج شدند، به سمت لیموزین ریاست جمهوری، کارتر با چهره‌ای عبوس، ریگان لبخند می‌زد و با اشاره دستانش صحبت می‌کرد. تلویزیون ریگان را با کت و شلوار آبی رنگ، جلیقه و کراوات خاکستری مرواریدی، خندان، پر جنب و جوش و در قامت رئیس جمهور نشان می‌دهد، دستمال سفید مربعی را در جیبش گذاشته بود و برای خیرخواهانش دست تکان می‌داد. کارتر همان لباس را پوشیده بود، اما وقتی سوار لیموزین منتظر شد، به نظر می‌رسید که در فکر فرو رفته بود، ریاست جمهوری او قبلا یک خاطره بود. ماشین رانندگی با حرکت آهسته از خیابان پنسیلوانیا به سمت کاخ کنگره آغاز کرد و از کنار جمعیت تشویق‌کننده‌ای گذشت که ظاهراً با تحمل هوای یخبندان خوشحال بودند.

ساعت ۱۱:۴۰ تلفن زنگ خورد و وایزمن را مبهوت کرد. او فکر کرد که آنها سوار هواپیما هستند.

اما جیمی کارتر بود. او پرسید: «خبری شد؟»

«آقای. رئیس جمهور، هنوز نه.»

پنج دقیقه بعد لیموزین در کاخ کنگره توقف کرد و دو مرد توسط تیمی از ماموران سرویس مخفی به ورودی طبقه همکف اسکورت شدند. لحظاتی بعد آنها در جایگاه حاضر شدند تا در انتظار انتقال قدرت باشند. تلفن دوباره در مرکز عملیات زنگ خورد و وایزمن آن را برداشت. مردی گفت: «مسیو وایزمن؟»

«بله.»

این ژاک شرایبر از پاریس است. به نظر می رسد در تهران درگیری رخ داده است. شیخ خلجی دستور بازداشت بنی صدر و قطب زاده را صادر کرده است.»

وایزمن چشمانش را محکم فشرد.

«آیا شما پشت خط هستید، مسیو وایزمن؟»

«شرایبر، پول منتقل شده است. آیا آنها قرار است از مرز عبور کنند؟»

«نمی دانم انقلاب دارد خودش را می خورد. من نمی دانم.»

وسط صحبت‌مان تلفن قطع شد. روی مانیتور تلویزیون، رئیس قاضی به مرکز صحنه رفت. ریگان جلو آمد تا با او روبه رو شود، یک کت سیاه سنگین و روسری پشمی سفید که از مرد کالیفرنایی در برابر هوای سرد واشنگتن محافظت می کرد. او سوگند یاد کرد و سخنان رئیس



دادگستری را بدون خطا تکرار کرد. او یک هنرپیشه بود، به هر حال عادت داشت خط هایش را حفظ کند.

صدای غرش بزرگی از جمعیت بلند شد که در سراسر میدان، از خانه های کنگره تا دادگاه عالی در سراسر راه امتداد یافت. درختان زیر یخ و برفی که شاخه هایشان را سنگین می کرد تاب می خوردند. وایزمن شنید که یک گوینده تلویزیون می گفت که آمریکا در حال ورود به دوران جدیدی است، تقریباً همان کلماتی که دقیقاً چهار سال قبل گفته شده بود. وایزمن با خودش گفت که این بار چطور می شود؟

رئیس جمهور کنونی، رونالد ریگان سخنرانی تحلیف خود را آغاز کرد. حتی از طریق تلویزیون، وایزمن می توانست حالات درونی او را احساس کند، امیدهای سرمایه گذاری شده در آنچه که روند دموکراتیک به وجود آورده بود. بر روی صحنه، که در سایه گنبد کاخ کنگره بنا شده، مردان پرصلابتی که به دولت گذشته خدمت کرده و به این دولت نیز خدمت خواهند کرد، به خورشید یخی خیره شدند و خاطرات، رویاها و تردیدهای خود را در خود جای دادند. در سمت چپ ریگان، در جلوی سکو، جیمی کارتر بی قرار بود، دیگر رئیس جمهور نیست.

وایزمن عباراتی را ادامه داد: «با انتقال منظم قدرت... کار ملت ما پیش می رود... دولت راه حل مشکل ما نیست. دولت مشکل است... منافع خاص»- اما دستگاه تلکس در حال تکان خوردن بود. روی آن خم شد، به پهلویش زد و به آن فشار وارد کرد.

یک تکه کاغذ شروع به سر خوردن از دستگاه کرد، سپس متوقف شد. فقط دو کلمه روی آن بود: اجرای آزمایشی.

لعنتی.

او به عقب برگشت تا به سخنرانی ریگان گوش دهد. ما حق داریم که رویاهای قهرمانانه را تحقق بخشیم. .. برای انجام کارهای بزرگ... ما آمریکایی هستیم.

غرش بزرگی از جمعیت بلند شد. بنری از میان توده هایی که جلوی کاخ کنگره به خود می لرزیدند بلند شد و روی آن نوشته بود: صبح در آمریکا.

رئیس جمهور سخنرانی خود را تمام کرد و برای جمعیت دست تکان داد. گروه مارین مارش سوسا را اجرا کرد. یک صدای سوپرانو در مقابل جمعیت ایستاد و « سرود ملی ایالت متحده ی امریکا » را خواند. دستگاه تلکس ساکت ماند.

الان همه بیدار بودند. در حالی که جیمی و رزالین کارتر به سمت عقب کاخ کنگره می رفتند، رئیس جمهور سابق طوری نگاه کرد که انگار چیزی را فراموش کرده است. سپس او و رزالین به آرامی از پله های مرمری بزرگ پایین آمدند.

آنها سوار هلیکوپتر منتظر شدند و دوربین به بالای پله ها برگشت، جاستین تریور برای آنها دست تکان داد، سپس چرخید و با قدم هایی به کاخ کنگره بازگشت. وایزمن همراه با بقیه مردم هلیکوپتر را تماشا کرد و به سمت پایگاه نیروی هوایی اندروز در مرلند نزدیک شد. نیم ساعت بعد، ایر فورس وان به سمت پلین، جورجیا به پرواز درآمد.

سپس نوبت به او رسید و متوجه شد که مربی اش چه کرده بود. جاستین او را از تیم کارتر در الجزایر جدا کرده و او را در سفر به

ساکرامنتو برده بود. بازمانده قدیمی روی هم رفته خوب و قشنگ پوشیده بود تا رئیس جمهور جدید او را بپذیرد.

ناگهان دستگاه تلکس به کار افتاد، دقیقاً پنج دقیقه بعد از اینکه کارتر با ناراحتی با پرواز ایر فورس وان بالا رفت: اولین هواپیما حامل گروگان‌ها از مهرآباد بلند شد. دومی در باند فرودگاه حرکت می‌کند و تا چند لحظه دیگر هوابرد خواهد شد.

بعد از ۴۴۴ روز او تلفن را برداشت و با شماره‌ای که تریور به او داده بود در کاخ کنگره تماس گرفت.

«بله؟»

«آقای. رئیس جمهور، گروگان‌ها در راه خانه هستند».

خنده مسری را شنید. رونالد ریگان گفت: «متشکرم، دیوید. به نظر می‌رسد که ما شروع خوبی داریم».

یک ماه بعد، دیوید وایزمن، دستیار وزیر امور خارجه در امور اروپا، صبح یکشنبه در خانه، روزنامه‌ها را مرور می‌کرد. او بریده روزنامه را در آن دید. رئیس جمهور ایران بنی صدر برکنار شده و به پاریس گریخته بود. قطب‌زاده وزیر امور خارجه سابق دستگیر و بلافاصله توسط جوخه تیراندازی اعدام شده بود.

فرانسوا وارد اتاق شد و چیزی را به یاد آورد که می‌خواست از او بپرسد.

«جاستین را دیدم. او گفت که آنها گرامونت را جایگزین کرده اند.»

فرانسوا سرش را تکان داد و گفت: «درست است. کاخ الیزه به این نتیجه رسید که استراتژی گرامونت شکست خورده است، و زمان آن رسیده

است که با آخوندها سخت‌گیری کنند. آلن دورز جایگزین او شده است  
او از من خواسته که با او کار کنم.»

وایزمن گفت: «ابتدا درباره گرامونت به من بگو. چرا حالا؟»

فرانسوا گفت: «گاهی حتی رشته‌های عروسک‌گردان را قطع می‌کنند.  
اسلام‌گرایان از فرانسه خواستند تبعیدیانی را که پس از انقلاب از ایران  
گریخته‌اند، تحویل دهد. آنها بمب‌گذاران انتحاری و قاتلانی را به پاریس  
فرستادند. درست مثل قبل بود که انگار هیچ چیز تغییر نکرده بود.  
بنابراین، لوران ما را به جایی نرسانده بود.»

وایزمن سری تکان داد. او گفت: «شغل جدید تو مهم به نظر می‌رسد.»

او گفت: «من رئیس ایستگاه او در سفارت فرانسه در واشنگتن خواهم  
بود.»

وایزمن نگاهی متعجب به فرانسوا انداخت، سپس لبخندی گشاد به او زد،  
در حالی که از جایش بلند شد و گفت: «بیا بریم قدم بزنیم.»

فرانسوا بازوی او را گرفت و به سمت پایین پیاده‌روی پر درخت رفتند،  
نسیمی که دامن کوچک او را می‌تکاند. وایزمن درباره اخبار ایران  
صحبت کرد. او گفت: «آنها کلاهبردار بودند، هم بنی صدر و هم قطب  
زاده. آنها از موقعیت‌های بزرگ سوءاستفاده کردند. اما نابود کردن آنها  
به این شکل... تبعید کردن یکی، تحویل دادن دیگری به سپاه پاسداران.  
..این کار ناپسند است.»

فرانسوا گفت: «اوه بله، یک چیز دیگر وجود دارد که ممکن است برای  
تو دوست موساد خود را به یاد داری.»

«البته، اما به من نگو که...»

«به نظر می‌رسد که رگو به تنهایی با آلن ملاقات کرده و پرونده مفصلی درباره کار ژاک در زمان جنگ برای نازی‌ها در فرانسه و لهستان به او ارائه کرده است. ژاک در حال حاضر در زندان انفرادی اسرائیل در نزدیکی دریای بحرالمت است. برای مدت طولانی دیگر او را نخواهیم دید.»

وایزمن گفت: «گاهی اوقات ما خوش شانس هستیم. به هر حال، یکی از دستیاران ریگان از من خواست که توسط کاخ سفید جلوی او را بگیرم. منظورش لیمن پالمر بود. او آخرین سفیر آمریکا در ایران بود. ما خیلی با هم خوب نبودیم.»

فرانسوا پرسید: «دستیار چه می‌خواست؟»

وایزمن گفت: «پالمر برای پست سفارتی دیگری در ایتالیا در نظر گرفته شده بود.»

باور نخواهی کرد. این مرد به من نگاه می‌کند، نام پالمر را می‌گوید، سپس انگشت شست خود را بالا، سپس پایین می‌آورد، بعد از من می‌پرسد: «کدام است؟»

فرانسوا حیرت‌زده شد و از دوراهی که در وایزمن نسبتاً فرانسوی می‌دید خوشش آمد.

«پس، دیوید، تو مسیر حرفه‌ای این مرد را در کف دست خود داشتی. چه گفتی؟»

«او آدم بی‌ارزشی است. و برای من دردسرهای زیادی ایجاد کرد.»

فرانسوا نگاه خشن و بی‌احساسی به او انداخت.

«چه گفتی؟»

---

«خب، من از این که مرد کاخ سفید تصور می کرد نقش خدا را بازی می کند آزرده شدم، بنابراین تصمیم گرفتم از او حمایت کنم.» وایزمن لبخند تلخی به او زد. «برای افتتاحیه‌ای که از پاراگوئه خبر داشتم.»

فرانسوا با وجود وزش نسیم سرد خندید.

وایزمن گفت: «بیا به خانه برویم. سر قولت هستی.»

---

«یادداشت»

# قدردانی‌ها

این کتاب حاصل خدمات ۲۷ ساله من در خارج از مرزهای ایالات متحده آمریکا، در کنار دیپلمات‌های حرفه‌ای وزارت امور خارجه و کشورهای است که من افتخار کسب اعتبار در میان آن‌ها را داشته‌ام، و این موضوع مرا بر آن داشت تا داستان جوانی آمریکایی را شرح دهم که برای مدیر سازمان سیا کار می‌کرد و از تنگناهای دشواری که ایران در حال منجنيق شدن در بحران، یعنی جریان‌های لغزش حکومت سلطنتی استبدادی، انقلاب توسط اقتدارگرایان اصول‌گرا، و آشفتگی شخصی ایرانیان رنج کشیده صحبت کنم. وظیفه او این بود که کشور را از انتخاب یک حکومت خشن یا نوعی از آن نجات دهد، و به میانه‌روهای شایسته جامعه مدنی کمک کند تا به بقای خود ادامه بدهند، و از منافع آمریکا در منطقه پر آشوب خاورمیانه محافظت کند. این داستان برای بسیاری از همکاران و دوستان دیپلماتیک سابق و کنونی من آشناست و یکی از آن جریان‌ها مشابه تجربیات و انتخاب‌های خودم در چند سال آخر خدمتم در فیلیپین است.

فهرست روابط حرفه‌ای و شخصی که چشمان من را به چالش‌ها و فرصت‌ها باز کردند، بیش از آن است که بتوان آن‌ها را در اینجا لیست کنم، اما برخی از آن‌ها ارتباط خاصی با این اثر داشته‌اند. و من قدردانی



می‌کنم: از رابرت شاتزل، که اولین سفیر من، در مأموریت ایالات متحده در اتحادیه اروپا در بروکسل، در دوران حرفه‌ای من در سرویس خارجی است؛ از جاناتان دین، که برای مذاکرات با اتحاد جماهیر شوروی، بریتانیا، فرانسه و دو آلمان که صحنه امنیتی اروپا را متحول کرده بودند، تیم ما را در شهر بن هماهنگ می‌کرد. از بیست و سه هیئت از کشورهای ناتو و پیمان ورشو که من هم خوش‌شانس بودم که در وین در مذاکره بر سر معاهده تاریخی نیروهای متعارف در اروپا به آن‌ها ملحق شوم؛ و از دوستم استیو باسورث که به عنوان معاون در ستاد برنامه‌ریزی سیاست وزارت امور خارجه و به عنوان وزیر آمریکا در مانیل در کنارش خدمت می‌کردم. از پیتر رادمن باهوش، میهن‌پرست فداکاری که به عنوان شاگرد برجسته هنری کیسینجر شناخته می‌شود و با تمایز در وزارتخانه‌های امور خارجه و دفاع و شورای امنیت ملی خدمت می‌کرد؛ از دریاسالار جیم استاوریدیس، ملوان همه‌چیزدان، رئیس دانشگاه، نویسنده، تاجر و کارمند دولتی؛ از همکاران و شرکای دو شرکت حقوقی، ابتدا پاتن بوگز و بعد برلینر، کورکورن‌رو؛ و از بسیاری از اروپایی‌ها، فیلیپینی‌ها و سایر اتباع آسیایی و کسانی که در آفریقا، خاورمیانه و آمریکای لاتین می‌شناسم و برای آن‌ها احترام قائلم. از نماینده خستگی‌ناپذیرم ران گلدفارب و همکارش گری استورمن قدردانی می‌کنم که سال‌ها تخصص و تعهد مستمرشان را برای انتشار اولین رمان من به کار گرفتند.

این کتاب همچنین با توصیه‌های جمعی از همکارانم پیشرفت کرده است. سول استاین فقید، و آلن فورست رمان‌نویس، که با تسلطشان بر

رمان‌های جاسوسی تاریخی معیارهایی را مشخص کرده‌اند و من دنباله‌روی آن‌ها بودم تا از آن‌ها و مربیان ویراستاری تقلید کنم. تشکر ویژه از متخصصان ملویل هاوس دارم، مهمتر از همه از ناشر محترم، دنیس جانسون که با حمایت و مداد سرنوشت‌سازش کتاب را از بسیاری جهات بهتر کرده است. از والری مریان، شریک و همکار او؛ از سردبیر مایک لیندگرن و گروه قابل‌توجهی از کارشناسان بازاریابی، تبلیغات و فروش که باعث می‌شوند قطار ملویل هاوس بدون مشکل پیش برود.

و تشکر می‌کنم از خانواده‌ام و از پسرم داگلاس، که حمایت و فداکاری او ثابت و اتکاپذیر بوده است. و مهمتر از همه از همسرم باربارا، عشق زندگی‌ام و نوعروس من از زمان فارغ‌التحصیلی‌مان از دانشگاه کانکتیکات تشکر می‌کنم که همه پیش‌نویس‌ها را خوانده است، و کتاب را با عشق، نظرات و انسانیتش غنی کرده است، کسی که نوعروس من باقی مانده است و تا ابد باقی می‌ماند...

## یادداشتی درباره نویسنده

فیلیپ کاپلان بیست و هفت سال از عمرش را به عنوان دیپلمات در سرویس خارجی ایالات متحده خدمت کرده است. بازنشسته وزارت امور خارجه است و در حال حاضر در واشنگتن دی سی به امر وکالت می پردازد. و این اثر اولین رمان اوست.